

شماره ۳۴۹۴
چهارشنبه ۹ آذر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

چالوس، عقیق همیشه سبز

شوهرم باید درمان شود

گذر از دره مرگ



امیر آقایی: بازیگر آپارتمانی نیستم



گفتگوی اختصاصی با ولاسکو:

با ایران رویاهای بزرگی دارم



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۴ - چهارشنبه ۹ آذر ۱۳۹۰
۴ محرم ۱۴۳۳ ۳۰ نوامبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره



بستن آب به روی امام حسین (ع)

در ۷ محرم الحرام سال ۶۱ هجری قمری «عمر بن سعد» به دستور ابن زیاد، عمرو بن حجّاج را با ۵۰۰ سوار بر اطراف رود فرات و شعب آن مامور کرد تا امام حسین و یارانش دسترسی به آب نداشته باشند. بدین ترتیب تشنگی بر اولاد حضرت رسول اکرم (ص) و دیگر افراد مستولی شد و امام حسین (ع) فرمودند که برای خیمه گاه آب فراهم شود. بر این اساس حضرت عباس بن علی (ع) برادر شجاع امام حسین (ع) همراه ۲۰ تن دیگر با مشکهای آب به طرف فرات حرکت کردند. پیشاپیش این گروه نافع بن هلال با پرچمی نشانه صلح حرکت می کرد اما دشمنان کافر بی اعتنا به این پرچم به این گروه اندک یورش بردند و حضرت ابوالفضل با وجود تمام شجاعت ها و رشادتهایش بدون آب و با جراحت های بسیار به خیمه گاه بازگشت.

روز تاسوعا

روز نهم ماه محرم که معروف به تاسوعا است، آخرین روزی بود که امام حسین علیه السلام و یارانش شبانگاه آن را درک کرده بودند و این روز به شب عاشورا پیوند خورد. بدین جهت در نزد مسلمانان و محبان اهل بیت علیهم السلام از اهمیت بالایی برخوردار است. مسلمانان ایران همچون بسیاری از مسلمانان سراسر گیتی، این روز را منتسب به غیرت ا... و ساقی دشت کربلا، حضرت ابوالفضل العباس (ع) می دانند و به سان روز عاشورا آنرا گرامی داشته و به سوگواری می پردازند.

تاسوعا بزرگداشت شهادت اسوه ایثار و ادب و دلاوری و وفا و حق گزاری عباس بن علی (ع) است و با گذشت بیش از هزار و سیصد سال، هنوز تاریخ، روشن از کرامتهای اوست و نام او با وفا و ادب و مردانگی همراه است.

آن سردار فداکار بالبی تشنه و جگری سوخته، پا به فرات گذاشت، امّا جوانمردی و وفایش نگذاشت که او آب بنوشد و امام و اهل بیت و کودکان تشنه کام باشند. لب تشنه از فرات بیرون آمد تا آب را به کودکان برساند. خود از آب ننوشید و فرات را تشنه لبهای خویش نهاد و برگشت و دستِ عطش فرات، دیگر هرگز به دامن وفای عباس نرسید. این ایثار را کجا می توان یافت و این همه فداکاری مگر در واژه می گنجد و با کلام قابل بیان است؟ دستان ابوالفضل (ع) قلم شد و این دستها برای آزادگان جهان علم گشت و عباس، آموزگار بی بدیل فتوّت و مردانگی در تاریخ شد. و چه به حق او را غیرت ا... العظیم نامیده اند.

عاشورای حسینی

در ۱۰ محرم الحرام سال ۶۱ هجری قمری یکی از حماسی ترین حوادث تاریخ صدر اسلام و تاریخ بشر در دشت کربلا روی داد. در این واقعه حضرت امام حسین (ع) به اتفاق جمعی از یارانشان برای پاسداری از دین و پایداری حیات اسلام، همچنین آموزش دینداری و آزادی به مردم و مبارزه با ظلم یزید به نبرد با لشکری عظیم از کفار پرداختند. آنان شجاعانه ایستادگی کردند و سرانجام در این راه جان خود را نثار کردند. از حوادث مهم این روز پیوستن حرّ ریاحی به اردوی امام حسین (ع) بود. او که به دستور ابن زیاد مأمور جلوگیری از ادامه پیشروی کاروان سید الشّهداء شده بود پس از ورود به اردوی امام گفت: «من نخستین کسی بودم که راه را بر شما بستم، اکنون اجازه فرمایید تا نخستین کشته در رکاب شما باشم، بدان امید که روز قیامت به دیدار رسول اکرم (ص) مفتخر شوم». حرّ پس از کسب اجازه از امام بی درنگ بر سپاه دشمن تاخت و سرانجام شهید شد.

*** یک توضیح ضروری درباره مجله شماره آینده**

با توجه به فرارسیدن ایام شهادت سالار شهیدان و تعطیلات تاسوعا و عاشورا (که همزمان است با روزهای چاپ و توزیع مجله) به اطلاع خوانندگان ارجمند می رساند که شماره آینده به جای روز سه شنبه و چهارشنبه، روزهای چهارشنبه و پنجشنبه (بعد از عاشورا) برای تهیه نشریه به دکه ها مراجعه فرمایند.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم **آقای احد موحدی پور** در قسمت حمل و نقل در غم از دست دادن عزیز خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت و آرزوی مغفرت برای روح تازه درگذشته، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی خواستاریم. **سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی**

بپرس تا دانا شوی و عدالت پیشه کن تا حاکم گردی • حضرت امیر (ع)

یادداشت هفته



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

توکل، صبر، قناعت و... امید

ممکن است شما با من چندان هم عقیده نباشید کـه دادن امید و القای خوشـبختی ضرورت و نیاز امروز جامعه ماست.

ممکن است بگویید در میان این همه فشارهای مختلـف اقتصادی،ناهنجاری‌هـای اجتماعی و با ملاحظه این سـطح از افسـردگی در میان برخی از جوانـان، بـا وجود ایجاد شـکاف در نهاد خانواده و فاصله بین نسلی و...

امیـد دادن و امیدوار کردن مردم، دلخوشـی بدون پشـتوانه اسـت و یا گمان کنید نفسم از جایی گـرم درمی‌آیـد، اما می‌خواهم بگویـم اتفاقاً افراد موفق آنهایی هسـتند که از دل آتش برخاسته‌اند و از تهدیدها فرصت به وجود آورده‌اند. آنهایی که با بدبختی‌ها خو می‌کنند و تسـلیم آن می‌شوند و یا به گوشـه انزوا پناه می‌برند، بیش از همه به خود ظلم می‌کنند و نه به دیگری.

مثالی برایتان می‌زنم:

شما ترجیح می‌دهید با کسی که مرتب غر می‌زند، همیشـه چهره‌ای عبوس دارد و به محض اینکه به شـما می‌رسـد، همواره از مشکلات و گرفتاری‌ها و از بدی زمانه با شـما سخن می‌گوید، مراوده داشته باشید یا با کسی که خنده‌روست، خونسرد است (اما قدر مسلم این به معنای بی‌دردی و بی‌تفاوتی نیست) بدبینی ندارد، سعی می‌کند حرف‌های خوب به شما بزند و روحیه شما را بهتر کند، خوش‌مشرب است، همیشه چند لطیفه یا نکته‌ای بامزه برای شما تعریف می‌کند تا اندکی بخندید؟

طبیعی است که دوست دارید با فرد دوم بیشتر رابطه داشته باشید، علتش این است که می‌خواهید روحیه بهتری پیدا بکنید. امید داشـتن به آینده و یا آسان کردن پدیده‌های سخت در ذهن، به دنبال راه حل مشکل بودن به جای تسلیم شدن در برابر آن، یک نیاز همگانی اسـت که گمان می‌کنم که بخش قابل توجهی از ما به آن نیازمندیم.

بزرگی گفته اسـت؛ رازها و مشـکلاتتان را این همـه پیش دیگران باز گو نکنید. علتش شـاید این باشد که باز گو کردن مشکلات و انداختن سفره غم و درد پیـش دیگران نه تنها مشـکلی از آدمی حل نمی‌کند بلکه ممکن اسـت تصویری را که از شـما در ذهن طرف مقابل اسـت درهم بریزد و از اقتدار شما کم کند.

سـعدی علیه‌الرحمه در کتاب پرارج گلستان، داسـتان مـردی را نقل می‌کند که غصه نداشـتن کفش داشت و آدمی را دید که پا ندارد و به یکباره احساس بدبختی از او رخت بربست.

این سخن افسانه نیست، بلکه یک حقیقت مسلم اسـت. مردی که با قیافه عبوس دیر وقت شـب به خانه می‌آید و از راه نرسـیده به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید و از مشکلاتش دم می‌زند، اقتدارش را در خانـه از دسـت می‌دهد و جـوّی از التهاب و اضطـراب در محیط خانـه می‌پراکند. گرچه با این کار به نوعی تخلیه روانی دست می‌زند اما خبر ندارد که چه آشـوبی در بنیان خانواده به پا می‌کند. بیش از هر چیز اعتماد به نفس و لزوم مقابله با مشکلات و یافتن راه حل برای آنها به جای تسـلیم شـدن در برابر آن را در بین فرزندانش از بین می‌برد.

هـر کدام از ما اگر امید نداشـته باشـیم و اگر نتوانیم زیبایی‌های زندگی را کشـف کنیم و آستانه تحمل خود را در برابر سـختی‌ها بالا ببریم بیش از همه به خودمان ضربه می‌زنیم. قدر مسلم بسیاری از دغدغه‌هایـی که در زندگـی داریم آنقدرها که آن را بزرگ می‌بینیم، بزرگ نیسـتند، کافی است تنهـا نوع نگاهمان را عوض بکنیم. داشـتن روحیه امیدواری و نشـاط برخاسـته از همیـن تغییر نگاه است.

این گفته سهراب سپهری شاعر اهل درد زمانه ما بسـیار دقیق و درست است گاهی لازم است به این گفته خوب دقت کنیم:

«چشـم‌ها را باید شسـت، جور دیگر باید دید»

خیلی از ما حاضر نیستیم دستی به پلکمان برسانیم و آبـی بـه صورتمان بزنیم و جـور دیگری ببینیم. آینده از آن آنهایی است که در هر شرایطی امید را از دسـت نمی‌دهند و خودشان و توانایی‌هایی را که دارند دست کم نمی‌گیرند.

انسان موجود نیرومندی است، فقط کافی است که به درک توانایی‌های خود نائل آید.

بـرای خوشـبختی و امیدواری و زیباتر کردن زندگـی لازم نیسـت کوه را جابجـا بکنیم و یا به شـانس و اقبال دل ببندیم و یا منتظر زمانه بمانیم، کافی است با زمانه بسازیم، به تعبیر زیبای جبران خلیل جبران همواره این خواسـته را از خدا داشته باشیم که:

خدایـا بـه من توفیق بده تا آنچه را که می‌توانم تغییـر بدهم، تغییر دهم و برای آنچه که نمی‌توانم تغییـر بدهم، غصـه نخورم و به آزار خود دسـت نزنم.

البتـه در ایـن میانه توکل، صبر و قناعت، سـه بازوی توانمندی هسـتند که می‌توانند در رسیدن به خوشـبختی و تحمل سـختی‌ها و امید داشتن به آینده مددکار ما باشند. ■

نامه‌های بدون واسطه

امام رضا و حق کارگر

روزی امام رضا(ع) غلام سیاهی را دید که در بین کارگران مشغول کار و فعالیت است.

امام که او را نمی‌شـناخت از سرپرسـت کارگران پرسید: مزد این کارگر را چقدر تعیین کرده‌اید؟

عرض کرد: هر قدر به او بدهیم، راضی می‌شود، مزد تعیین نکرده‌ایم.

امام به شـدت ناراحت شـده و فرمودند: چرا مزد کارگر را تعیین نکرده و او را مشغول کار کرده‌اید؟

منبع: گفتار رفیع، ج ۲، ص ۲۹۴

آرامش در گرو آینده

تـرس از آینده، عدم ثبات اقتصادی و اجتماعی، فقـدان سـرگرمی مفـرح ارزان و... از جمله عواملی شده‌اند که به آینده با دید منفی نگاه کنیم. روزگاری تنهـا نگرانـی والدین این بود کـه مبادا یک وقت با دوستان سیگاری نشست و برخاست داشته باشند.

امـروز امـا جرأت نمی‌کنیم در بدترین شـرایط بالاتر از گل به آنان بگوییم تا نکند خدای نکرده یک شب قهر کنند و در دام شیشه و کراک گرفتار شوند! اماکن ورزشی دور از دسترس است، شرایط حاکم در ورزشگاه‌ها چندان مناسب نیست و پر کردن اوقات فراغت آنان هم معضلی شده است و همه اینها باعث شده‌اند که والدین دائم در حال آماده باش باشند و روح و جسم آنها خسته و فرسوده بشود.

علاقـه و تلاش مسـؤولان و مجریان بر کسـی پوشـیده نیسـت، اما تنها دلسوزی و نصیحت کافی نیسـت، باید با افزایش امید به آینده، رفع مشکلات اقتصادی، اشتغال و رشد امکانات ورزشی و تفریحی آینده را برای خانواده‌ها روشن‌تر کنند.

عباس عابد ــ اندیشه

نامه لینکلن به معلم فرزندش

معلم عزیز!... امیدوارم شما با پسرم که در کلاس شـما درس می‌خواند مهربان باشـید. لطفاً دست او را بگیرید و به او چیزهایی یاد بدهید که باید بداند. به او یاد دهید که در مقابل هر دشـمن، دوسـتی هم هست. به او بیاموزید که ارزش یک سکه ۱۰ سنتی که با زحمت به دسـت بیاورد، خیلی بیشـتر از یک اسـکناس یک دلاری اسـت که روی زمین پیدا کند و این که در مدرسـه مردود شـدن افتخار آمیزتر از تقلب است.

به او یاد بدهید، با وقار ببازد و هر وقت هم پیروز می‌شـود از آن لذت ببرد. به او یاد بدهید با مردم مهربان، مهربان و در مقابل آدم‌های خشن، خشـن باشد. او را از حسادت برحذر دارید و اگر می‌توانید به او راز خنده در سکوت را بیاموزید و اگر می‌توانید به او بیاموزید در زمان ناراحتی بخندد.

همچنین به او بیاموزید که در اشک ریختن شرمی وجود ندارد. و به او یاد بدهید که در شکست، شکوه هم هست و در موفقیت ممکن است ناامیدی پنهان

باشـد. به پسـرم توانایی ببخش که وقتی همه دنبال جمعیتـی راه می‌افتنـد او دنباله رو نباشـد. به او یاد بدهید به عقاید خود ایمان داشته باشد. و هیچ وقت روی قلب و روحش برچسب قیمت نچسباند. به او یاد بدهید به خودش ایمان راسخ داشته باشد، زیرا در آن صورت به خدا و بشر هم ایمان خواهد داشت.

معلم عزیز! این خواهش من است، اما ببینید چه کاری برای او بهتر اسـت. او پسـر کوچولوی خوبی است. پسر من است.

ترجمه: محمد احمدوند
کارشناس ارشد آموزش زبان ـ ملایر

چرا به قولها عمل نمی کنیم؟

در ابتـدای دولت نهم به جانبازان فراخوان داده شد که می‌توانند از طریق اینترنت و مراجعه به سایت وزارت بازرگانـی بـرای وارد کـردن یک خودروی خارجی ثبت نام کنند.

بسـیاری این کار را با صـرف هزینه‌هایی انجام دادنـد امـا پس از مدتی اعلام شـد که انجام چنین کاری مقدور نیست، بعداً گفتند که می‌توان به آنها خودروی داخلی داد که از آن هم خبری نشد، در حال حاضر اعلام می‌شود که تنها به جانبازان ۷۰ درصد مجوز واردات خودروی خارجی می‌دهند. سوال این اسـت که چرا به این قشـر عزیز وعده بی‌سـرانجام داده می شود؟ چرا از ابتدا اعلام نمی‌کنند که فلان امکانات به فلان گروه از جانبازان با بهمان مشخصات داده خواهد شد، تا همه تکلیف خود را بدانند؟

علی حضوری ـ گنبد

رنجهای مادرم کی تمام می‌شود؟

نزدیک یک و سال و نیم است کمه در سربازی خدمت می کنم. در کودکی پدرم را از دست داده‌ام. مـادر عزیـز و زحمتکـش من بـا خیاطی، من و دو خواهرم را بزرگ کرد. اما حال پس از سـالها کار به علت آرتروز از کار افتاده شـده، به همین خاطر چند ماهی است که اجاره‌خانه نداده‌ایم و صاحبخانه نیـز می‌خواهـد بلندمان کند. به هر جا که مراجعه می‌کنیم برای یکی، دو اتاق کوچک ۵۰ متری، ماهی، دویست و پنجاه تومان اجاره می‌خواهند. من در حین خدمـت هـر وقت که مرخصی می آیم همان اوقات مرخصی را هم کارگری می کنم.

اما دیگر مگر چقدر می‌شود؟ نمی‌دانم چه باید کـرد کـه بتوانیم مادر عزیزتـر از جانمان را از این شرایط سخت زودتر خارج کنیم؟

ق ـ مسجد سلیمان

معجزه خداوندی

یکی از اقوام ما که در شهر استهبان یک کارگاه نمدمالی داشـت و برای عشـایر منطقه نمد و شال و کلاه تهیـه می‌کـرد و با آنها آشـنایی هم پیدا کرده بـود، ماجـرای عجیبی رابرایـم تعریف کرده که بد ندیـدم آن را بـرای شـما هم تعریف کنم. ایشـان می‌گفت:«یک روز به سراغ یکی از این مشتریانم که از جمله عشـایر منطقه بود و در کار گوسـفندچرانی رفته بودم، که در بالای کوه تعدادی گوسفند را اداره می‌کرد. یک مرتبه دو نوجوان را به من نشـان داد که همراه گوسـفندان در حال حرکت بودند. او آن دو نوجوان را به من نشان داد و گفت: این دو تا پسر را می‌بینی؟... هر دو بچه‌های من هستند.

به آنها نگاهی کردم و گفتم: خوب...

گفت: حالا بگذار قصه آنها را برایتان بگویم.

سـالها قبل یکروز آماده کوچ شـدیم، بار و بنه راجمـع کردیـم و همراه چهارپا و اسـب و شـتر و گوسـفندان به راه افتادیم و من هم با گوسـفندان از عقب قافله روانه شـدم. چون همسـرم حامله بود و گوسـفندان هم در حال حرکت در حال چریدن بودند، آهسـته حرکت می‌کردیم و کم‌کم از قافله عقب ماندیم. پس از چند روز هنگام عبور از منطقه کوهستانی، همسرم دچار وضع حمل شد، درد او را آزار می‌داد، قافله رفته بود و من تنها و دست خالی نمی‌دانسـتم چه کنم؟ در همان نزدیکی غاری بود که ناچار همسرم را به آنجا بردم. برایش با مقداری علوفه و نمدی که همراه داشتم جایی درست کردم و او را آنجا خواباندم تا بتوانید استراحت کند. خودم رفتم تا آب تهیه کنم. ساعتی طول کشید و وقتی که برگشتم دیدم همسرم وضع حمل کرده و دو کودک بـه دنیـا آورده ولی خودش بر اثر ضعف و بیماری فوت کرده اسـت. کمی بالای سـرش نشستم و ناله کردم و درمانده شده بودم که در این تنهایی مطلق چه کاری از دسـتم برمی‌آید؟ آنها را نمی‌توانسـتم با خودم ببرم، نه وسیله‌ای داشتم و نه لباسی و اگر آنها را با خودم می‌بردم قطعاً تلف می‌شدند، ناچار با چشمی اشکبار و دلی داغدار آنها را همانجا در کنار مادرشان گذاشتم و درب غار را با سنگ پوشاندم و آنها را به خدا سپردم و راه افتادم و یکی دو روز بعد قافله را پیدا کردم. در آن مدت با چشـمی اشـکبار همیشه به یاد این واقعه مرگ همسرم و دو کودکی بودم که در غار مانده بودند. اشک می‌ریختم و غصه می‌خوردم که چه بر سـر آنها آمده؟ کم‌کم موقع بازگشت فرا رسید، اسباب و اثاثیه را جمع کردیم و راه افتادیم و پس از چند روز به محل غار رسیدیم و من دوان دوان و با چشـم اشـکبار سنگ‌ها را کنار کشـیدم و از آنچه که می‌دیدم نزدیک بود سـکته کنم. آن دو کودک زنده بودند و در کنار مادرشان دسـت و پا تکان می‌دادند. بدن مادرشـان تا سینه خشـک شـده بود و از سـینه به بالا سالم مانده بود. خدای بزرگ نخواسته بود که آن دو کودک بی گناه از بین بروند. شـاید باورتان نشـود اما آنها در تمام این مدت از پستان مادرشان شیر می‌خوردند و زنده مانده بودند. نه من و نه هیچ کدام از اهالی قبیله باور نمی‌کردند. من همانجا سجده شکر به جای آوردم و بـه معجـزه ایمان پیـدا کردم. به اهل قبیله خرما دادم و همسرم را دفن کردیم، بچه‌ها را برداشتیم و همـراه قبلـه راه افتادیـم. اینـک آن دو جوان که می‌بینی همان معجزه‌های خداوندی‌اند».

محمد جعفر سبقت ـ استهبان فارس

نــامــه بــه سـر دبـیــر

بــا سـلامی گــرم و صمیمــی خدمــت همه شــما خواننــدگان خوب و ارجمند مجلــه اطلاعات هفتگی و با عرض تسـلیت شـهادت مظلومانه آقــا اباعبدالله الحسین(ع) و یاران باوفایش در کربلای همیشه سرخ تاریـخ و بــا عرض پوزش همیشـگی بــه خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** جواد رضانیا ـ بابل**

نامه شـما را همراه با پیوسـت‌ها دیدم و ملاحظه کردم. امیدوارم که همسرتان بهبودی پیدا کرده باشد. به هر حال همان‌طور می‌دانید ما مجاز نیسـتیم نشانی خواننـدگان مجلـه و یا افرادی را که داستانشـان در نشـریه به چاپ می‌رسـد در اختیار دیگران بگذاریم. این اولین شرط امانتداری یک نشریه است. مگر آنکه خودشان اظهار رضایت کرده باشند و یا چنین اجازه‌ای به ما داده باشـند. برای شـما سـربلندی و سرافرازی آرزو می کنم.

*** بهمن فیض تپه خور ـ بندرانزلی**

من هم داسـتان سرگذشـت ورزشکار منطقه شما و قهرمان اسـبق دوچرخه‌سواری، بهمن فیضی را خواندم که سالهاست با معلولیت روزگار می‌گذراند و از حمایت مسؤولان به قدر کافی برخوردار نشده است. در همین جا از فرصت اسـتفاده می کنم و از همه مسؤولان و مقامات محلـی و نیز دسـت‌اندرکاران وزارت ورزش و جوانان می‌خواهم که در جهت حمایت از این ورزشکار ملی و نیز همه ورزشکارانی که چون ایشان نیازمند کمک و حمایت هستند، گام بردارند. از حسن توجه شما سپاسگزارم.

*** محمد رامی‌پور ـ برنطین هرمزگان**

نامبر شما به دستم رسید، ظاهراً شما یکی از قربانیان پخـش مطالب موبایـل و مکالمـات و پیام‌های تلفنی هستید. به هر حال از وقتی که موبایل‌های جدید آمده‌اند و بلوتوث بازی رواج پیدا کرده، شیطنت‌هایی هم توسط افراد ناباب رواج یافته که برای مردم مزاحمت‌هایی در بـر دارد. گمان می‌کنم بهتر اسـت موضوع را از طریق مسـؤولان انتظامـی و امنیتی محـل و منطقه خودتان پیگیری کنید. خداوند به همه ما آنقدر خداترسی عنایت کنـد تا آبروی افراد را، آبروی خودمان بدانیم و زحمت برای دیگران به وجود نیاوریم.

*** زینت حسینی ـ لارستان**

نامه شـما به دسـتم رسـید و در نوبت چاپ قرار گرفت. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

تا آنجا که یادم می آید به همه نامه‌های شما پاسخ مناسـب داده‌ام. عقیده دارم همه خوانندگان باید در نشریه خودشان سهیم باشند و این اصل را هم رعایت کرده‌ام. موفق باشید.

*** کامران زندگانی ـ اهواز**

از حسـن توجه شما نسـبت به مجله سپاسگزارم، پیشـنهادهای خوبی را مطـرح کرده‌اید که به تدریج سـعی می‌کنیم به آن عمل کنیم. برای شـما و خانواده آرزوی سلامت و موفقیت دارم.

در روز قیامت ایمنی نمی‌شود، مگر کسی که در دنیا از خدا بترسد

●امام حسین(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

روزهای تولد یک معجزه ایرانی

سرانجام معلوم شد که مراجع قضایی فدراسیون فوتبال ایران برای جریمه ۲ بازیکن یک تیم فوتبال تهرانی که مرتکب یک رفتار مخالف اخلاق شده بودند، روی هم رفته حدود دو سال و نیم محرومیت از فعالیتهای ورزشی در نظر گرفته‌اند و این ماجرای زشت ورزش ایران که می‌توانست با رفتار سنجیده‌تر رسانه‌های داخلی، کاملاً پوشیده بماند و در فضایی دور از هیاهو و غوغا به تنبیه متخلفان هم منتهی شود، سرانجام به پایان رسید. در شرایطی که میلیونها ایرانی که اگر بارها فیلم بازی را می‌دیدند، متوجه رفتار غیر اخلاقی این دو بازیکن نمی‌شدند، امروز به لطف این هیاهو از جزییات ماجرا باخبرند! شاید که نیاز بود تا رسانه‌های ایرانی یک بار در برابر چنین آزمونی قرار گیرند تا بیاموزیم که برای مقابله با یک عمل زشت، هیچ نیازی نیست آن را در کوی و بام فریاد زد و تمام بی‌خبران را باخبر کرد.

اما در سوی دیگر ماجرا در روزهایی که هنوز به پایان نرسیده است، مردان تیم ملی والیبال ایران در حال کامل کردن یک معجزه ورزشی هستند تا چهره زخم خورده ورزش ایران از آن اتفاق قبل را بار دیگر و این بار بسیار آراسته‌تر زینت کنند. والیبال ایران که تا یک دهه قبل در میان همسایگان ایران هم چندان به چشم نمی‌آمد و آرزوی رسیدن به رتبه سوم در آسیا، رؤیای درون خوابهای والیبالیستهای ایرانی بود، در جام جهانی والیبال در ژاپن، قهرمان آسیا و قهرمان اروپا را شکست



بشکه‌های نفت خام، مهریه عروسان ایرانی

در سالهای گذشته، شرکتهای خارجی حضور فعالی در صنعت نفت ایران داشتند ولی این مشارکتها در حال حاضر به حضور «چینی‌ها» آن هم در برخی پروژه‌ها محدود شده است. این شرایط همکاری و سرمایه گذاری خارجی ها در پروژه‌های نفت و گاز ایران است.

در این روزها آن هم از زبان مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران به دلیل تحریمهای سیاسی چنین شرایطی ایجاد شده و این تنها برخی شرکتهای چینی بوده‌اند که هنوز از تهدیدهای آمریکا علیه شرکتهای همکار ایران ترس به دل راه نداده‌اند. نکته جالب ماجرا از اینجا آغاز می‌شود که مدیران صنعت نفت و گاز ایران، آنگاه که فعالیت شدید رقبای ایران را در حوزه‌های نفتی دیده‌اند طعم تلخ تحریمها را هم چشیده‌اند، به فکر جایگزینی افتادند که بتوانند جای سرمایه‌های خارجیان را بگیرد. اما این بار از داخل. طرحی که چند ماه قبل به فکر کارشناسان بانک صادرات ایران رسیده بود و به نام طرح سپرده طلا اجرا شد، قرار است تا در صنعت نفت و گاز هم به جریان بیفتد. بانک صادرات به مردم پیشنهاد می کرد به جای نگهداری پول در منزل، به بانک صادرات بیایند و پولها را در این بانک سرمایه گذاری کنند اما به قیمت طلا، بنابراین اگر امروز ۵۰۰ هزار تومان به بانک داده‌اند و ۵۰۰ هزار تومان مساوی با بهای یک قطعه سکه بهار آزادی است، سال دیگر که برای گرفتن پول خود به بانک مراجعه می کنند و قصد برداشتن همان ۵۰۰ هزار تومان را دارند، این پول متناسب با قیمت یک سکه بهار آزادی در آن روز که به طور طبیعی قیمتش بالاتر رفته به آنها برگردانده می‌شود.

طرح سپرده طلا البته پس از ماجرای اختلاس سه هزار میلیاردی و تغییر مدیر عامل این بانک به پایان رسید و بانک اعلام کرد در زمان مدیر عامل جدید از این قراردادها پشیمان شده و دیگر آن را اجرا نمی کند. بلافاصله اما این طرح را صنعت نفت و گاز از زمین برداشته و می خواهد به ایرانیان، چه شرکتهای ایرانی و چه هر فرد ایرانی که مایل باشد، نفت و گاز را از امروز پیش فروش کند و با همان ترتیبی که در طرح سپرده طلا گفته شد، هر زمان که افراد در



چه کسانی حقوق مادام‌العمر می گیرند

خبری به ناگهان پخش شد که نمایندگان مجلس در این آخرین ماههای کاری این دوره قانونگذاری مصوبه‌ای داشته‌اند که بر اساس آن تا زمانی که در حیات هستند می‌توانند از حقوق درستی برخوردار باشند. باخبر شدن از چنین اتفاقی هر شنونده‌ای را دلگیر می کرد و به همین دلیل پس از پیدایش ناگهانی یک موج خبری که این چند جمله را بارها و بارها طی چند روز تکرار کرد، مجلس پس از چند ساعت بحث و بررسی در نهایت تمام مصوبه‌ای را که به این نام هم مشهور شده بود، لغو کرد.

اما اصل ماجرا در غوغای خبری تقریباً هیچگاه روشن نشد و چیزی جز یک سوء تفاهم برای مردم و مجلس از این ماجرا باقی نماند. از سال ۱۳۸۶ قانون خدمات کشوری در ایران در حال اجراست، قانونی که تصویب شد تا کارمندان دولت اگر تجربه و تخصص و تحصیلات و سابقه یکسانی دارند در هر دستگاه دولتی که مشغول کارند از حقوق و دستمزد یکسانی بهره‌مند باشند تا از این طریق عدالت به نحو بهتری در میان کارمندان دولت اجرا گردد، مصوبه‌ای که نزدیک به یکسال قبل از اجرا هم مراحل تصویب خود را در دوره‌های پیشین مجلس طی کرده بود و با نوشته شدن آیین نامه آن، از نزدیک به ۵ سال قبل به اجرای کامل در آمد.

در بخشی از این قانون این طور آمده بود که برای کنترل رفتار مدیران سیاسی و اینکه در دوره‌های تصدی ایشان در مشاغل خاص مدیریتی مانند ریاست سه قوه، وزارت، نمایندگی مجلس و برخی دیگر از مشاغل مدیریتی رده نخست کشور، انگیزه سوءاستفاده از اختیارات جهت رسیدن به منافع مالی در ایشان کاسته شود و مدیر سیاسی از ترس اینکه در پایان دوره از تمام مزایای مالی این سمت محروم شود، دچار وسوسه نشده و از مسیر رعایت قانون خارج نگردد، هشتاد درصد مزایایی که به عنوان مدیر



می‌دهند و امیدوارند که در میان دوازده تیم برتر جهان به رتبه‌های بالای جدول قهرمانان جهان چنگ زنند.

از بـد حادثه زمان بازیهـا به وقت ایران اوایل صبح اسـت و بسـیاری از ایرانیان فرصت دیدن این رویداد مهـم را از کـف داده‌اند و تجربه دیدن لحظه شکسـت دادن قهرمان آسـیا در زمینی که در آن زندگی می‌کند و تماشای احساس خوش شکست دادن قهرمان مغرور اروپـا را به دسـت نیاوردند. اما رسـانه‌های مکتوب و تصویـری و شـنیداری ایران می‌توانسـتند و هنوز هم می‌توانند این اقتدار ورزش ملی ایران را بسـیار بیش از آنچه گفته و نشـان داده شده برای جوانان ایرانی بازگو کنند و حس میهن‌دوستی و عزت نفس و اتحاد ملی را در میانشـان دامن زنند. حسی که با فهمیدن جزییات خبر حرکت زشـت دو بازیکن فوتبال خدشـه‌دار شده بود و لازم بود با وسیله‌ای از جنس ورزش جبران شود.

ایـن افتخار بزرگ که می‌تواند انگیزه‌ای برای دهها میلیون جوان ایرانی برای کسـب افتخار و اعتماد به نفس بیشـتر به دست دهد، کالای کم ارزشی نیست که فراوان به چنگ آید.

از یـاد نبریـم کـه این افتخـار در حالـی برای ایـران عزیز به دسـت آمده کـه بازیکنان تیم ملی والیبال ایران در باشگاههایشـان که اتفاقاً اکثر آنان باشـگاههای خصوصی هستند و دستشان در کیسه بیت المال هم نیسـت، حتی به قدر نیمی از دستمزد بازیکنـان فوتبـال دسـتمزد نمی‌گیرنـد و بودجه فدراسـیون والیبال ایران بـا بودجه‌ای که در اختیار فدراسیون فوتبال قرار دارد قابل قیاس نیست اما با پولهایی بسـیار کمتر و در زمینهایی بسیار کوچکتر از زمینهای فوتبال این جوانان ایرانی کاری کرده‌اند که پرچم ایران در دست والیبالیستهای ایرانی بسیار بالاتر از پرچمهایی که در دسـت فوتبالیستهای این کشور است به اهتزاز در آید. ■

آینـده مایل به فروش نفت خود بودند آن را به قیمت بازار از ایشـان بخرد. در مورد گاز البته ظاهر طرح تا اینجای کار این است که امروز گاز را به هر کس خریدار باشـد می‌فروشند و در آینده با بهای پایین‌تری نسبت بـه نرخ آن روز به وی تحویـل می‌دهند و در حقیقت پیش‌خرید کننده گاز در آینده (یعنی زمان تحویل گاز به او) از تخفیف خوبی بهره‌مند خواهد شد. مدیر عامل شـرکت ملی نفت ایران، به این شـیوه جذب سرمایه هم بسـیار امیدوار است چرا که بر اساس آنچه وی در اختیار رسانه‌ها قرار داده، سال گذشته ۸ میلیارد دلار از طریق اوراق مشـارکتی کـه به مردم ایران فروخته شـده، سـرمایه جذب صنعت نفت شـده تا با توسعه میادین نفتی، سود خوبی هم به مردم داده شود و جایگاه صنعـت نفت ایران نیز تا آنجا که ممکن اسـت بالاتر رود. بهای نفت این روزها خوشـبختانه سیر صعودی داشـته و ایرانیانی که از این طریق نفت چاههای ایران را خریداری کنند می‌توانند آینده امیدوار کننده‌ای را منتظر باشند و شاید رقیبی برای بازار رو به رشد طلا و ارز هم در ایران ایجاد شود اما نباید از یاد برد که بهای نفت در سـالهای نه چندان دور، حدود ده سـال قبل تا کمتر از ۳۰ دلار در هر بشکه رسیده بود و در طول تاریخ چند ده سـاله اخیر، نوسانهای بسیار شدیدی را تجربـه کرده اما این امیـد را می‌توان به ایرانیانی که قصد خرید بشـکه‌های نفت خام ایرانی را دارند داد که روند رو به کاهش ذخایر این طلای سـیاه در جهان و شـرایط ناهنجار اقتصادی در اقتصاد امروز جهان، نخواهد گذارد که نفت دچار کاهش قیمتهایی نظیر آنچه ده سـال قبل روی داد، شـود و شاید این رونـق بازار فروش بشـکه‌های نفت بـه ایرانیان، با توجـه به ادامه تحریمهای خارجی تا آنجا پیش رود که بسـیاری از مـراودات مالی داخلی هـم با داد و سـتد همین بشـکه‌های نفت انجام گیرد و ایرانیان بـه جای اعتماد به سـکه‌های طلا برای جمع‌آوری اندوخته‌هـای مالی، بشـکه‌های نفت را برگزینند و تازه عروسان آینده ایران مهریه‌هایی با تعداد فراوان بشکه‌های نفت خام برای خود شرط کنند! ■

دریافت می‌کردند در شغل بعدی برایشان، پس از کنار رفتن از مسؤولیت باقی بماند.

نکته اینجاسـت که این اضافه دریافت بر اسـاس جدولهای موجود در قانون برای مدیران سیاسـی رده اول کشـور تنها چند درصد با مدیران پایین‌تر اختلاف داشته و برای نمونه امتیاز ایشان را در این جدول از ۱۵ هزار به ۱۶ هزار تغییر می‌داده است. ضمن اینکه پس از گذشت چند سال و با افزایش سالانه حقوق مدیران رده پایین‌تر، دریافتی‌شـان با مدیرانی که از امتیاز ۸۰ درصد، در سـال بر کناری از سـمت، برخوردار شـده بودند برابر خواهد شـد. آنچه چندی پیش در مجلس کنونی اتفاق افتاد این پرسش بود که آیا کسانی که قبلاً کارمند دولت نبوده‌اند و در زمان برکناری از مشـاغل مدیریتـی سیاسـی، به مشـاغل غیر دولتی مشـغول می‌شوند نیز شامل این مزایا خواهند بود؟... مجلس به این سـؤال پاسخ گفت و ناگهان با یک سوءبرداشت در فضای خبری کشـور، ماجرای حقوق مادام‌العمر برای مدیران سیاسی آغاز شد. در حالیکه همانطور که دیده شد، هیچ مصوبه‌ای مبنی بر برقراری حقوق مادام‌العمر برای هیچ مقام سیاسی یا غیر سیاسی به تصویب نرسـید و در عمـل تحت تأثیر موج خبری ایجاد شـده، مجلس از برقـراری همان ۸۰ درصد از مزایـای مدیریتی هم صرفنظر کرد. جالب اینکه برقراری این مزیت ۵ سـال است که برای مدیرانی که از سـال ۸۶ به بعد از پسـتهای مدیریت سیاسی رده اول کشور کنار رفته بودند، آغاز شده و باید دید با از بین رفتن و لغو این قانون آیا آنچه پرداخت شده بود هم پس گرفته می‌شـود و آنها که پیش‌تر از این امتیاز استفاده کرده‌اند، موظف به بازگرداندن آنچه دریافت کرده‌اند خواهند شد یا خیر؟ ■

ایران و جهان

* رهبر انقلاب: بسـیج یک مجموعه حزب‌اللهی واقعی اسـت... سیاسـی اسـت اما سیاسـت‌زده، سیاسـی کار و جناحی نیسـت... در آباد کردن دنیا فعـال اسـت، اما خود اهـل دنیا نیسـت... مجاهد است، اما بی‌انضباط و افراطی نیست...
* بـا تصویب مجلس شـورای اسـلامی رابطه با انگلیس به سطح کاردار تنزل یافت.
* نخسـتین واحد تولید بنزیـن از گاز راه‌اندازی شد.
* ۲۵ هزار دانشـجو سـال آینـده در آموزش و پرورش استخدام می‌شوند.
* هفتـه گذشـته بـورس تهـران نزدیک ۸۰۰ واحـد افت کـرد. در همین هفته دلار با افزایشـی ۱۰ درصدی به حدود ۱۴۰۰ تومان رسید.
* میـدان التحریر قاهره دوباره شـاهد تظاهرات مـردم انقلابی مصر بر علیه شـورای حاکم نظامی بود.

ـ آیت‌الله مکارم شـیرازی به خاطر ابطال مصوبه حقوق مادام‌العمر به مدیران سیاسـی از نمایندگان مجلس تشکر کرد.

ـ رییـس جمهور: روند نزولی تـورّم تا تک نرخی شدن آن ادامه خواهد یافت.

* اتحادیه عرب تحریم‌های اقتصادی و سیاسـی جدیدی را بر علیه سـوریه به تصویب رسـاند که اعتراض شدید دمشق را در پی داشت.
* وزیر نفت اعلام کرد ایران سومین تولید کننده بنزین از گاز در جهان است.
* ۶ قطار جدید وارد متروی پایتخت شد.
* سـرمای زودرس دمای بسیاری از نقاط کشور را به زیر صفر رساند.
* معـاون پارلمانـی رییس جمهـور اعلام کرد، بودجه سال ۹۱ اوایل دی ماه به مجلس می‌رود.
* اعتراض‌ها در یمن همچنان ادامه دارد.
* در اعتـراض بـه قطعنامه پیشـنهادی آمریکا علیه ایران، سفیر سوییس در تهران به وزارت امور خارجه احضار شد.
* وزیر صنعت و معدن: صنایع کشور آماده اجرای مرحله دوم طرح هدفمندی یارانه‌ها نیستند.
* رحمانی فضلی، رییس دیوان محاسـبات کشور: هیچ نهادی درآمد کشور را نمی‌داند.
* حضـور مأموران برای بازداشـت مدیر عامل ایرنا و مشاور مطبوعاتی رییس جمهور به درگیری انجامید.
* به گفته مسـوولان وزارت راه، بزرگراه همت تا ماه آینده به آزادراه کرج متصل می‌شود.
* بـه گفته دبیـر کل خانه کارگر، امسـال روش پرداخت عیدی کارگران تغییر نمی‌کند.
* مهندس احمدی، مبتکر ایرانی، دستگاه کاهنده آلاینده هوا و مصرف سوخت ساخت.

راز موفق دوستی را در زمان دشمنی ابراز نمودن دور از شهادت و اخلاق جوانمردی است • حضرت صادق(ع)

فضای زیبای تپه اشرف و تلاش عاشقانه کاوشگران

گزارش اختصاصی خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

تپه اشرف، سند پنهان تاریخ

تهیه گزارش و گردآوری و عکس: مجید شادمان نژاد

در گزارش این هفته علاوه بر چند موضوع متنوع و جالب از هیجانات و اضطراب خاصی که برای خبرنگاران اتفاق می افتد برایتان خواهم گفت، البته این هیجانها ناخودآگاه لذت بخش هم هست و بالطبع هم گاهی عذاب آور، به خصوص اگر با همه برنامه ریزی که داشته باشی از سفر جا بمانی... بله!

من دقیقاً عصر یک روز بارانی جا ماندم و به همراه وسایل سنگین سفر، چشم انتظار نفر بعدی بودم که تلفن زنگ زد و بچه های داخل اتوبوس اطلاع دادند که ما نیز در ترافیک سنگین بی حرکتیم. شما اگر خودتان را با مترو به عوارضی تهران قم برسانید از ما سریعتر می رسید!... خوشبختانه با نیم ساعت دیگر انتظار، همکارم رسید و با همان آژانس خودمان را به مترو رسانده و به طرف مرقد امام (ره) حرکت کردیم. حالا داشته باشید داخل بهشت زهرا(س) تا عوارضی باید از میان قبر اموات، دوان دوان ضمن قرائت فاتحه اهل قبور بدویم. از بخش اراضی قبرستان عبور کردیم و به پشت ساختمان مرقد امام رسیدیم. راستش خیلی خسته شده بودیم و با بار سنگین نای رفتن بقیه راه را نداشتیم. چند قدمی که دور شدیم و هنوز مسیر طولانی را تا عوارضی داشتیم که صدای بوق ماشینی به گوشمان خورد و ما هم به التماس دست تکان دادیم و راننده که نظامی بود گفت: سوار شوید! داخل که شدیم پرسید، این جا چه کار می کنید؟ گفتم ما خبرنگاریم و از اتوبوس برای سفر خبری جا مانده ایم!... افسر جوان و برومندی بود با ادب و متانت ما را تا ابتدای عوارضی اتوبان رساند. چند قدمی نرفته بودیم که اتوبوس را دیدم و همزمان تماس تلفنی برقرار شد و همدیگر را یافتیم. جای شما خالی تا به حال یاد ندارم در ساعت های تاریک شب، در شهر اموات، ورزش دو کرده باشم. آن هم با ترس! وارد اتوبوس شدیم و شادی در اکیپ خبرنگاران برپا شد و مسؤول هماهنگی و تغذیه بچه ها خانم طالب زاده بود که با تلاش وصف ناپذیری علاوه بر مهیا کردن امکانات تغذیه ایی برای دو روز و نیم و هماهنگی با مسؤولان میراث فرهنگی و گردشگری اصفهان را هم به خوبی انجام داده بود. که جا دارد از او تشکر کنیم. صبح زود خروسخوان پس از صرف صبحانه با هماهنگی قبلی برای دیدن تپه اشرف به راه افتادیم و وقتی به بلوار منتهی به مکان تاریخی تپه اشرف رسیدیم مسؤولان میراث فرهنگی و کاوشگران عزیز که این سند تاریخی پنهان را از شکم زمین جراحی می کردند همگی با صبر و حوصله و با ابزار و قلم خود مشغول به کار بودند. پس از دقایقی دوستان سوال می کردند و سرپرست هیأت باستان شناسی آقای علیرضا جعفرزاده درباره یافته های باستان شناسی تپه اشرف به خبرنگاران پاسخ داد... کشف جالبی بود. شهر قدیمی پس از قرن ها از دل خاک در وسط شهر هنرمندان اصفهان سر از خاک بیرون زده و با خود از شگفتی های شاهان دوره ساسانی سخن می گوید. در عکس هایی که مشاهده می کنید نمایی از شهر اصفهان با هوایی مطبوع و خونگرمی کاوشگران که تا لحظاتی که خبرنگاران با آنها بودند مشغول کار بودند و لحظه ای خود را درگیر اکیپ ما نکردند! و فقط مسؤول آنها به سوال های ما پاسخ می گفت:

این گروه جدولی طراحی کرده بودند و هر آنچه از دل خاک به دست می آمد، چه سالم و چه شکسته در ردیف ها قرار می گرفت که برای ما این تکه سفال ها جالب بود که در عکس ها مشاهده می کنید با شما عزیزان که میهمان صفحه گزارش این هفته «تپه اشرف سند پنهان تاریخی اصفهان» هستید، همراه شویم امیدواریم ماجرایی ارزشمند برایتان روایت کنیم. و حالا اطلاعات تاریخی تپه باستانی اشرف

***

وقتی ما برای تهیه گزارش با هماهنگی قبلی به اصفهان رسیدیم با خبر شدیم در وسط این شهر



باستان شناسان معتقدند که تپه اشرف از قدیمی ترین سکونتگاه های مردم اصفهان است. در حال حاضر تپه اشرف از سطح خیابان بالا آمده و مردم اطراف آن نخاله های ساختمانی خود را در پای این تپه باستانی می ریزند



جستجوی کاوشگران میراث فرهنگی و عنوان بندی اشیا کشف شده پنهان زمین

منطقه‌ای به نام تپه اشرف وجود دارد که بار تاریخی بالایی برای اصفهانی‌ها دارد به شکلی که در وسط شهر نمایان شده و از سطح خیابان هم بالاتر است، اما مدتی است که متأسفانه با بی‌مهری ناخواسته بخشی از مردم اصفهان مواجه شده است. همگی شگفت‌زده شدیم و دیگر یادمان رفت که ما آمده بودیم زاینده‌رود همیشه پر آب و زیبایی‌های این شهر را از جمله چهل‌ستون ـ پل خواجو، منارجنبان و... را ببینیم. رای به رفتن صادر شد تا از تپه‌ای تصویر برداریم که می‌گویند قدمت آن به دوره پیش از اسلام باز می‌گردد. در بدو ورود با حصارکشی که برای باستان‌شناسان مرسوم است روبرو شدیم و به محض ورود به محوطه دیدیم که گروه کاوش مشغول کنده‌کاری با ابزارهای خاص خودشان هستند. البته ما عکاسان تاب و تحمل نیاوردیم و علاوه، بر عکسبرداری با مسؤول باستان‌شناسان هم به گفتگو پرداختیم که می‌خوانید:

تپه اشرف یکی از مهمترین تپه‌های تاریخی در شهر اصفهان است که گفته می‌شود «قدمت آن به دوره پیش از اسلام می‌رسد». این تپه باستانی در نزدیکی پل تاریخی شهرستان و در کنار زاینده‌رود قرار دارد. در حال حاضر تپه اشرف از سطح خیابان بالا آمده و مردم اطراف آن نخاله‌های ساختمانی خود را در پای این تپه باستانی می‌ریزند.

«علیرضا جعفری‌زند» سرپرست هیأت باستان‌شناسی تپه اشرف اصفهان ضمن اعلام این مطالب اضافه کرد: ما در این آثار معماری بسیار جالبی از دوره ساسانی با پی‌سنگی و یک دیوار خشتی عظیم پیدا کردیم که باید در مراحل بعد پی‌گردی شود. البته هنوز برای اظهار نظر نهایی در مورد کاربری این اثر در دوره ساسانی زود است و باید مطالعات ادامه پیدا کند اما فعلاً می‌دانیم که این اثر در دوره‌های پس از ساسانی نیز مورد استفاده قرار گرفته است.

وی در ادامه گفت: سفال‌هایی از دوره ساسانی و آثاری از قرن چهارم هجری در تپه اشرف به دست آمده و بقایای کاخ تخریب شده اشرف افغان را هم پیدا کردیم که به گواهی تاریخ به خاطر نفرتی که از اووجود داشت به دستور نادر شاه و همراهی مردم تخریب شده است.

جعفری زند، درباره اهمیت کاوش در تپه اشرف اصفهان اظهار داشت: در اصفهان از قرن چهارم هجری به بعد آثار ملموسی در دست است ولی درباره قبل از آن به خصوص اصفهان پیش از اسلام اطلاعات ما اندک بوده و تپه اشرف تنها تپه تاریخی است که در محدوده شهر اصفهان قرار دارد. وی با بیان بخشی از مشکلات کاوش در این تپه گفت: چون اصفهان شهری است که در طول تاریخ هیچ وقت نمرده برای همین لایه‌های تاریخی روی همدیگر قرار گرفته‌اند و مثل شوش یا فیروزآباد نیست که امروز شهر به حال خودش رها شده باشد و باستان‌شناسان بتوانند به راحتی روی آن کاوش کنند و در واقع اصفهان کهن زیر اصفهان فعلی است!

بقیه در شماره آینده

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

پرسش دوست: دوست ارجمندم رضا محسن‌زاده دانشجوی سال آخر برق پرسید: «مگر نه این که زبان زنده است و خودش برخی از واژه‌ها را عوض می‌کند؟ پس چرا شما به گویندگان صدا وسیما ایراد می‌گیرید و می‌گویید برای بیان کردن سخن خود از فعل‌های غلط استفاده می‌کنند. مثلا می‌گویند «آنها به ما اندرزی ارائه کرده‌اند» اندرز ارائه کردن در صدا و سیما جاافتاده پس غلط نیست».

پاسخ به دوست: یکی از قوانین فرهنگستان ادب و زبان فارسی می‌گوید: «معیار ما برای درست یا نادرست بودن کلمه‌ها زبان مردم است. اگر در زبان مردم رایج باشد، درست است. بنابراین کلمه و ترکیب و تلفظی که در رادیو، تلویزیون هست، به شرطی درست است که مردم آن را پذیرفته باشند. مثلا مردم چرخ‌بال و رایانه و کالابرگ را نپذیرفته‌اند پس هلی‌کوپتر و کامپیوتر و کوپن درست است. جالب است بگوییم که مردم یارانه را نیز پذیرفته بودند و همان سوبسید را به کار می‌بردند ولی از وقتی که مردم ماهی چهل و پنج تومان به نام یارانه می‌گیرند، سوبسید را کنار گذاشتند و از بام تا شام از پیر تا جوان و کودک و نوزاد می‌گویند یارانه.

کج فهمی

انسان‌ها موجوداتی گروهی هستند و هر چه بهتر بتوانند با هم ارتباط بگیرند، بهتر رشد می‌کنند و با هم سازگارتر می‌شوند. فهمیدن زبان همدیگر مهم‌ترین گام است برای خوب ارتباط گرفتن. پدران و مادران و مربیان بسیاری هستند که چون نمی‌توانند زبان جوانان را بفهمند، روز به روز از آنها دورتر می‌شوند. گاهی نیز چون نمی‌توانیم پیام اصلی سخنی را دریابیم، به گیج‌انگاری دچار می‌شویم. دوست آذری و شیرین سخنی که مباشری است میان دو بهروز سؤالی کرد که پاسخش مقدمه‌ای را که خواندید، در برمی‌گیرد. بهروز مباشر بهروز پرسیده: «آیا اصرار بر گفتن عباراتی که واضح و مبرهن هستند، گیج‌انگاری است؟ مثال: دخترهایتان را زنده به گور نکنید! یا مخفیانه انفاق کنید! یا زنی به همسرش که انسولینی است، می‌گوید: داری میری سفر، انسولینت رو هم با خودت ببر! در چنین مثال‌هایی مردم به پیام‌هایی که در آنها هست، کاملا اعتقاد دارند مثلا امروز دیگر کسی دخترش را زنده به گور نمی‌کند. همه می‌دانند که بهتر است انفاق‌مان پنهانی باشد. واضح و مبرهن است که منی که انسولینی هستم، انسولینم را با خودم می‌برم... آیا گفتن اینگونه سخنان اتلاف وقت و گیج‌انگاری نیست؟»

جناب بهروزِ مباشر بهروز نازنین! اگر کسی به پدری که هرگز دخترش را زنده به گور نخواهد کرد، بگوید: دختر تو زنده به گور نکن و منظورش دقیقا همین باشد، مبرهن است که سخنی بیهوده گفته است ولی شاید منظورش کنایی باشد. مثال: دختر می‌خواهد درس بخواند و ارشدش را بگیرد. پدر می‌گوید: لازم نکرده! کی گفته دختر باید صد کلاس درس بخونه؟ و مادرش می‌گوید: آره والا! دختر باید شوور کنه. و گیر می‌دهند که باید به خانه بخت بروی. اینجاست که دانایی به آنها می‌گوید: دختر تونو زنده به گور نکنین!

مثل همین زنده به گور نکنید است، آنجا که می‌فرماید: وَلاتَقتُلوااَولادَکُم خَشیَةَاِملاق!... فرزندانتان را از ترس تهیدستی نکشید! امروز همه می‌دانند که هیچ کس فرزندش را از ترس تهیدستی نمی‌کشد زیرا هم فهم مردم بالا رفته است هم هزار و یک سازمان و یارانه و خیر نهانی و چنین چیزهایی هست که دست کم می‌توانند گرمخانه‌ای به تهیدستی بدهند تا شب را صبح کند و هورت هورت هُم کاسه‌ای آش نوش جان فرماید. بنابراین موضوع بچه کُشی منتفی است. پس چیست؟ همان است که گفتم: کنایه‌ای نیز هست از مرگ هویت بچه‌ها که به دلیل فقر فرهنگی روی می‌دهد. زبانشناسی برای غنی کردن فرهنگی که تهیدست شده است، داروی خوبی است. نخستین گام برای غنی کردن فرهنگ فرزندانمان، فهمیدن زبان آنهاست تا بتوانیم با بچه‌های نسل جدید ارتباط برقرار کنیم و فرهنگ‌شان را غنی‌سازی فرماییم.

اما خیر نهان! حتی خواجه حافظ شیرازی هم می‌داند که خیر نهان بسیار خوب است. چه برسد به پهلوانان و خیّرین و دیگر اغیار. از حافظِ انگبین گفتار است:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

پس چرا مدام می‌گویند نهانی خیر کنید که حضرت دوست انفاق را نهانی دوست دارد؟ زیرا بسیارند کسانی که اگر تماشاچی نداشته باشند، انفاقی نیز ندارند. خیّرانی هستند که خیرشان نهان و دور از چشم اغیار است. اما فردای شبی که انفاقی کرده‌اند، می‌گویند: مثال: «زمستون امسال خیلی سرده ها..! گرونی و تورمم که بیداد می‌کنه. وای به حال اون بیچاره‌ای که دستش تنگه.» کمی بعد می‌فرماید: «همین مفلوک بدبختی هست که با زن و چار تا دخترش سر کوچه‌مون سرایداره... بابا همونی رو میگم که یه دختر مطلقه هم داره که به چشم خواهری نامبر وانه! امسال هیشکی به فکر شون نبود. اگه یه خیّری نمی‌اومد و بهشون آذوقه و پول و از این چرک دستا نمیداد، معلوم نبود اون بیچاره‌ها چه بلایی سرشون میومد. من خانمم یه خورده حسوده و نمیذاره و گرنه بازم مثل دیشب کمک‌شون می‌کردم.» جناب بهروز مباشر بهروز، تا هنگامی که چنین خیّران نهان‌کاری هستند، باید مدام تکرار کرد:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند.

ادامه دارد

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده جستجو باید کرد

●ماکسیم گورکی

با توجه به آنچه که در طی سال‌ها حکومت قذافی در کشور لیبی گذشته آن را دره مرگ به روایت قرن ۲۱ نامیده‌اند

گذر از دره مرگ

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

گزارش سفر خانم «ژانین دی‌جیووانی» روزنامه نگار برجسته ایتالیایی به کشور جنگ زده لیبی



عقاب ساخته شده برای سر در محل اقامت «خامس» پسر قذافی

سپتامبر داغ در لیبی

زمانی که من خود را از طریق مرز تونس در ماه سپتامبر به لیبی رساندم از همان دروازه‌های ورود به لیبی بوی آتش‌سوزی و خون همه جا را پر کرده بود. خانه‌ها و مغازه‌های آتش گرفته و غارت‌زده همه جا مشهود بود و در گوشه و کنار پوسترهای قذافی مشاهده می‌شد که از جاهای مختلف آویزان شده بود. البته در پاره‌ای از موارد پرچم قدیمی لیبی که متعلق به زمان‌های ادریس می‌باشد بارقه‌ای از امید را در دل انسان به وجود می‌آورد. اما خرابی‌ها و آثار چهل سال دیکتاتوری پدیده‌ای نیست که بتوان به آسانی از کنار آن عبور کرد. کلاشینکف‌ها همه جا در دست کودکان کم‌سن و سال گرفته تا پیرمردها مشاهده می‌شد و این خود نشان می‌داد که امنیت در لیبی به آسانی به دست نمی‌آید. البته مردم بخصوص آنان که قبلاً از لیبی تبعید یا اخراج شده بودند، گروه گروه در حال بازگشت بودند اما آنها هم متوجه شدند که تا ساختن یک لیبی تازه فاصله بسیاری وجود دارد و برخی اوقات این ناامیدی در چهره آنان به وضوح مشاهده می‌شد و همین ناامیدی است که برخی اوقات ترجمانی چون خشونت پیدا می‌کند. در لیبی من از منطقه‌ای به نام «یارموک» دیدن کردم. یارموک زمانی اسباب غرور قذافی را فراهم می‌آورد. اما اکنون تنها پدیده ناراحت کننده‌ای که به محض ورود به یارموک آدمی را متوجه خود می‌کرد بوی اجساد ۴۵ انسانی بود که به تازگی توسط طرفداران قذافی تیرباران شده بودند. یارموک درواقع پایگاه پسر ۲۸ ساله قذافی به نام «خامس» بود و مرکز نظامی او را تشکیل می‌داد. این خامس بود که یک گروه نظامی مشهور به «بریگاد ۳۲» را تأسیس کرده بود که تنها نام آن کافی بود تا مردمان لیبی را دچار وحشت کند. بریگاد مذکور شامل ۱۰ هزار نظامی تعلیم دیده بود که فقط کافی بود در جایی یا منطقه‌ای احساس کنند مخالفتی وجود دارد و مخالفین قد علم کرده‌اند و آنگاه بریگاد ۳۲ وارد عمل می‌شد. خامس سعی بسیار داشت تا در یارموک هم منطقه‌ای شبیه به جایگاه پدرش موسوم به باب‌العزیزیه ایجاد کند اما هرگز نتوانست تا یارموک را به درجه جایگاه متعلق به پدرش برساند.

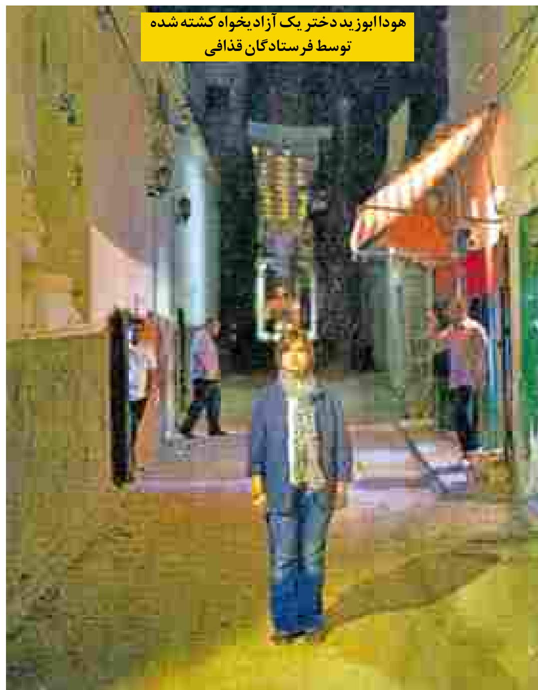
زمانی که من در یارموک بودم، این گونه شایع شده بود که خامس خود در نبردها کشته شده است. البته قذافی پسران بسیاری داشت و چنین شایع شده بود که میان پسرها هم به خاطر جانشینی برای پدر درگیری‌های بسیاری ایجاد شده، اما اکنون یارموک تنها نمادی از کشتار و جنایت است، ضمن آنکه زندان یارموک یکی از بدنام‌ترین مکان‌ها شناخته می‌شد. در دنیا مکان‌هایی وجود دارد که عفریت مرگ در آنها در زمانی حرف اول را می‌زد. سربرنیکا را در کشور بوسنی داشتیم که زمانی تنها بوی اجساد که در آن به مشام می‌رسید باعث دگرگون شدن حال آدمی می‌شد و من که خود زمانی از آنجا دیدن کرده بودم تنها می‌توانم یارموک را مثال بزنم که شباهت‌هایی نظیر آن شهر بوسنیایی داشت.

وحشت در آخرین روزهای قذافی

آنچه که به محض ورود به لیبی به گوش می‌رسد داستان‌های وحشتناکی از آخرین روزهای حکومت قذافی است که چگونه مخالفین خود را قتل‌عام می‌کرد. در یک مورد که توجه مرا به خود کاملاً جلب کرده بود از شخصی به نام عبدالحکیم‌الکبیر نام برده می‌شد. او که از کندوداران منطقه خود بود و با ۴۶ سال سن دارای ۳ فرزند هم بود به اشتباه در روز ۱۸ ژوئن به عنوان یکی از مخالفین مسلح توسط مردان قذافی بازداشت شده و به زندان افکنده شد و البته محاکمه‌ای هم در این میان وجود نداشت. آنها او را در مکانی زندانی کردند که ۱۵۰ بازداشت شده دیگر هم حضور داشتند. این مکان تنها یک سالن کوچک بود که کلیه زندانیان را در آن جای داده بودند. در این مکان کوچک زندانیان تنها جا به اندازه ایستادن داشتند و بس، ضمن آنکه از غذا هم خبری نبود و تنها یک بطری آب در روز برای همه زندانیان در نظر گرفته می‌شد که در آن منطقه‌ای که از شدت گرما شرایط وحشتناکی را ایجاد کرده بود با آن تک بطری تشنگی خود را رفع کنند که البته چنین احتمالی به هیچ وجه وجود نداشت. اکثریت زندانی‌ها از گونه سیاسی بودند که شاید در جایی مقاله‌ای نوشته و یا نطقی کرده بودند، اما مردان قذافی آنها را متهم کرده بودند که برای پایان دادن به حکومت رهبرشان اسلحه به دست گرفته‌اند که این هم اصلاً واقعیت نداشت. سرانجام زمانی که نیروهای مخالف و نیروهای ناتو در لیبی دست بالاتری پیدا کردند آنگاه به دستور قذافی تمامی ۱۵۰ زندانی به شکل وحشتناکی اعدام شدند. طریقه اعدام هم این بود که نظامیان چند نارنجک را به داخل سالن انداخته و آن را منفجر کردند و تکه‌های بدن زندانیان بود که هر کدام به سویی پراکنده می‌شد. بوی بدن‌های سوخته را من کاملاً احساس می‌کردم و این بویی نبود که بتوان از آن فرار کرد. در همان جا من با یک بانوی اهل لیبی به نام «هودا ابوزید» آشنا شدم. ما


پس از غارت شدن خانه قذافی، آلبوم عکسهای او اینجا و آنجا پراکنده شد

در کنار یکدیگر یک شب ضمن صرف شام درباره لیبی و معنایی که برای هودا داشت صحبت کردیم و این سخنان هودا بود که تأثیر بسیاری روی من گذاشت. هودا دختر یکی از افراد فعال علیه قذافی بود که پس از آن که مدت‌ها را در زندان به سر برده بود، به اجبار به اتفاق خانواده‌اش لیبی را ترک کرده و در لندن ساکن شده بود. علی ابوزید در لندن شاخه‌ای را به عنوان مبارزین علیه قذافی به وجود آورد که البته بیشتر طی صحبت‌ها، نطق‌ها و نوشته‌ها درباره جنایات قذافی سخن می‌گفتند. او نام این گروه را جبهه ملی برای آزادی لیبی گذاشته بود. اما تأسیس این جبهه به شدت برای قذافی گران آمد و از همان زمان که ابوزید در لندن ساکن شده بود، قذافی به گروه‌های مسلح و جاسوسی خود دستور داد تا او را به قتل برسانند. او از نگرانی‌های پدرش گفت که بیشتر برای خانواده‌اش بود، هودا می‌دانست که برای پدرش سلامتی همسر و دخترش اهمیت فراوانی دارد، اما خاطرات بچگی هودا مملو از اضطراب‌ها، ناراحتی‌ها و نقل مکان کردن‌های خانواده بود که از بیم مردان فرستاده شده توسط قذافی انجام می‌گرفت. سرانجام آنچه که نباید اتفاق افتاد و مردان قذافی در نوامبر ۱۹۹۵ وارد فروشگاه سوپری که متعلق به ابوزید بود و خودش هم آن را اداره می‌کرد، شدند و او را با ضربات چاقو به صورت وحشتناکی به قتل رساندند. هودا خودش نخستین کسی بود که جسد پدرش را مشاهده کرد و علائم تنفر قذافی را که با چاقو روی صورت پدرش حک شده بود مشاهده کرد. از آن زمان تنها یک تفکر در ذهن هودا جای گرفت. این که با چشمان خود پایان قذافی را روزی مشاهده کند و با همین هدف هودا هم قدم در جای پای پدرش گذاشت و به عنوان یک مخالف عمده در برابر قذافی فعالیت‌های خود را در خارج از لیبی آغاز کرد. هودا به شهرهای مختلف اروپایی سفر می‌کرد و در آنجا از جنایت‌های قذافی می‌گفت و تجربه شخصی‌اش را که همانا سرنوشت پدرش بود برای شنوندگان بیان می‌کرد. و آنگاه زمانی که انقلاب لیبی آغاز شد، هودا از نخستین کسانی بود که خود را به تونس رساند تا در آنجا از مرز گذشته و وارد لیبی شود. در واقع این نخستین باری بود که از هنگام طفولیت هودا لیبی را دوباره مشاهده می‌کرد. او از امیدواری‌های خود برای من گفت که چگونه می‌خواهد او هم مانند اهالی لیبی که تحصیلکرده اروپا و آمریکا هستند در راستای بازسازی کشورش شرکت کند و به فعالیت بپردازد. او معتقد بود که تنها یک اتحاد ملی در بین مردم لیبی می‌تواند حرکت لیبی به سوی انقلاب را به سرعت آغاز کند. در این میان دلخوری هودا از دولت انگلستان هم چیزی نبود که بتوان آن را فراموش کرد، او می‌گفت که مادرش در روز پس از مرگ ابوزید به مقامات انگلیسی و پلیس انگلستان مراجعه کرده بود و در حالی که همه می‌دانستند که قتل ابوزید کار چه گروهی می‌باشد، اما مقامات انگلستان به طرز مشکوکی سعی می‌کردند تا جریان را بیشتر مسکوت نگه دارند. هودا به من گفت که حتی چند افسر پلیس برای مادرش توضیح داده بودند که متأسفانه دولت و وابستگان


هودا ابوزید دختر یک آزادیخواه کشته شده توسط فرستادگان قذافی

دولت انگلستان در راه تحقیقات آنها درباره قتل ابوزید سنگ‌اندازی می‌کنند و اجازه پیشرفت به چنین تحقیقاتی نمی‌دهند. درواقع برای دولت انگلستان در آن زمان رابطه صلح‌آمیز با قذافی اهمیت بسیار بیشتری نسبت به جان شخصی چون ابوزید داشت و این ناروایی اتفاقی بود که هودا هرگز آن را فراموش نمی‌کرد که چگونه دولت‌های غربی هم در زمانی نان را به نرخ روز مصرف می‌کردند. اما اکنون هودا با اینکه خود یک تبعه انگلستان محسوب می‌شد، به لیبی بازگشته بود تا در بازسازی آن کشور نقشی فعال داشته باشد. من با افراد بسیاری چون هودا در لیبی آشنا شده و صحبت کردم و سرگذشت برخی از آنها به واقع حیرت‌انگیز می‌باشد.

ملاقات با رییس دانشگاه لیبی

در این میان من با شخص دیگری هم آشنا شدم، دکتر «فیصل کرکشی» که شخصیتی بسیار فرهنگی و بامعلومات می‌باشد و ریاست دانشگاه تری‌پولی را که یکی از مشهورترین و مؤثرترین دانشگاه‌های قاره آفریقا می‌باشد، برعهده دارد. دکتر کرکشی در زمان قذافی هم دارای وظایف فرهنگی بود اما به محض آن که انقلاب در لیبی آغاز شد او هم به مخالفین قذافی پیوست و با توجه به نفوذهایی که داشت توانست تا در انقلاب لیبی بسیار مؤثر واقع شود. او از روزهای آخر قذافی برای من گفت که چگونه در هنگام بمباران هواپیماهای ناتو قذافی اجساد سربازان خود را به بیمارستان‌ها می‌برد و برای خبرنگاران آنها را به عنوان کودکانی که قربانی بمباران‌های ناتو شدند نشان می‌داد. فیصل می‌گفت که قذافی برای اینکه وجهه خود را بالا ببرد، از هیچ عملی فروگذار نمی‌کرد. او دسترسی بدون محدودیت به منابع مالی داشت و همین امر سبب می‌شد که هرگونه عملی هم در ید اختیار او باشد. زمانی که سخن از آینده لیبی به پیش کشیده می‌شد، امثال دکتر کرکشی به خود اجازه نمی‌دهند که بسیار خوش‌بینانه صحبت کنند. او به من گفت که این شوخی نیست که اهالی لیبی طی ۴۰ سال به غیر از قذافی هیچ ندیده‌اند و این خود یک شستشوی مغزی کامل می‌باشد و طبیعی است که تغییر دادن آن، کار و فعالیت بسیاری را می‌طلبد.

و سرانجام من پس از گفتگو و مصاحبه با شخصیت‌هایی نظیر هودا یا خانواده کبیر، یا دکتر کرکشی متوجه شدم که مردم لیبی هنوز با سایه‌های عفریت مرگ دست به گریبانند و بهبود و التیام زخم‌ها و جراحت‌ها هرچند آغاز شده است، اما صبر و شکیبایی می‌طلبد و زمان طولانی. حال پرسش این است که آیا ملت لیبی چنین صبر و تحملی را پس از آنچه که بر ایشان اتفاق افتاده می‌توانند از خود نشان دهند؟ پاسخ این پرسش را آینده و تاریخ نشان خواهد داد. پرسش دیگری که ملت لیبی از خود می‌پرسند این است که آیا روزی می‌رسد که دیگر کشور لیبی را «دره مرگ» خطاب نکنند؟ پاسخ به این پرسش در آینده و تاریخ نهفته نیست بلکه در رفتار فرد فرد مردم لیبی جای دارد. ■


یکی از مراکز طرفداران قذافی که توسط بمب افکن های ناتو بمباران شده

مردم قدر کتاب را نمی دانند و از فواید آن غافلند
● لرد آویبوری

دکتر بهمن بهروزی

ماجرای واقعی از جوانی که آنچه که تصور می‌کرد، نبود و آنچه که اطرافیانش را هم تصور کرده بود، کاملاً اشتباه بود

هویت

روند یک زندگی عادی

آدمی از آن زمان که متولد می‌شود و بعد آهسته آهسته به راه می‌افتد، به مدرسه می‌رود و سال‌های تحصیل را یک به یک پشت سر می‌گذارد، درواقع یک روند عادی در زندگی را دنبال می‌کند، اما تجسم کنید کسی را که همه موارد ذکر شده را طی کرده اما به ناگهان متوجه می‌شود که اصولاً هویت او آنی نیست که خودش می‌شناسد. این یک ماجرای واقعی است که طی سال‌های اخیر اتفاق افتاده است و زمانی که انتشار یافت اعجاب همگان را باعث شد.

هجده ساله‌ای در دبیرستان

«جیمی دورانت» هم مانند هر دانش‌آموز دبیرستانی دیگری که در سنین ۱۷ یا ۱۸ سالگی به سر می‌برد، ذهنیت‌های خاص خود را دارد. او با دو یا سه نفر دوست خود از چند سال پیش جمع رفیقانی را تشکیل داده بودند که بهترین لذت آنها در زندگی این بود که توأماً به تماشای مسابقات بسکتبال تیم شهرشان بروند و در آنجا در حالی که سطل‌های بزرگ ذرت بوداده و نوشابه را در دست داشتند، گاهی با فریاد و گاهی هم با بحث و جدل نسبت به اتفاقات درون مسابقه اظهار نظر کرده و به تشویق تیم شهر خود می‌پرداختند. ضمن آنکه در زمان‌هایی هم تیم حریف را با هو و جنجال بدرقه می‌کردند. یا آنکه تفریح دیگرشان این بود که در محیط مدرسه برای یک باند دیگر که آنها هم جمع رفیقانی ویژه خود بودند به شوخی دامی پهن کرده و باعث خنده و تفریح دانش‌آموزان دیگر شوند. درواقع جیمی هم یک رفتار کلاسیک مانند سایر دانش‌آموزان دبیرستانی داشت. او بیشتر به فکر حال بود و لذتی که از حال می‌برد تا آنکه دغدغه‌های آینده را در ذهن داشته باشد. آینده را زمانی به او گوشزد می‌کردند که او از مدرسه در بعدازظهر به خانه باز می‌گشت. از سویی مادرش به کرات باید او را برای انجام تکالیفش صدا زده و حتی تهدید می‌کرد. و زمانی که پدرش از محل کار خود به خانه باز می‌گشت تازه نوبت نصایح پدرانه می‌رسید:

«پسرم با این روش که تو در پیش گرفتی در آینده به غیر از تمیز کردن شیشه‌های اتومبیل‌ها در پای چراغ قرمزها هیچ کاری دیگری به تو پیشنهاد نخواهد شد، چرا تکالیف خود را جدی نمی‌گیری؟! تو سال آخر دبیرستان هستی و باید خودت را برای رفتن به کالج آماده کنی و...» و آنگاه پس از نصایح پدر نوبت جمع شدن افراد خانواده به گرد یکدیگر می‌رسید که شامی را صرف می‌کردند و بعد هم همگی به تماشای سریال‌هایی مانند افسونگر یا تسخیرناپذیرها می‌پرداختند. بدین ترتیب ساعات دیرهنگام شب را طی می‌کردند و روز بعد هم روز از نو و روزی از نو.

اما آنچه که در مجموع از این رفتارها و اتفاق‌ها به دست می‌آمد نوعی شادمانی و خوشحالی در زندگی بود که فضای خانواده را شکل می‌داد و هر روز صبح که آنها زندگی را از سر می‌گرفتند این شادی و خوشحالی به وضوح در چهره‌هایشان دیده می‌شد. جیمی از اینکه دوباره دوستانش را ملاقات می‌کرد، پدرش از اینکه دوباره به سر کار می‌رفت و سر به سر همکارانش می‌گذاشت و مادرش هم از اینکه ابتدا به یک مدرسه ابتدایی می‌رفت و برای ۷ و ۸ ساله‌ها تدریس می‌کرد و سپس به خانه باز می‌گشت و بساط غذا را آماده می‌کرد شادمان بود. اما آنچه که تصور نمی‌شد این بود که ممکن است روزی این زندگی به ناگهان از هم گسیخته شود و تمامی انتظارات و توقعات نه تنها بر آورده نشود بلکه به هرز برود. چنین تفکری به ذهن هیچ یک از افراد خانواده راه پیدا نمی‌کرد اما زهی خیال باطل.

ملاقات با روانشناس

بعدازظهر یک روز پاییزی جیمی پس از آنکه به خانه بازگشت متوجه شد که مادرش نگاه‌های عجیبی به او می‌اندازد. او بنابر تجربه‌اش می‌دانست که هرگاه مادرش چنین نگاه‌هایی به او می‌انداز د احتمالاً می‌خواهد از او در موردی انتقاد کند یا مورد بخصوصی را برای او شرح دهد و چنین هم بود. مادرش به جیمی گفت که از فردای آن روز باید هفته‌ای یک بار به ملاقات یک بانوی روانشناس رفته و ساعتی را در دفتر این متخصص بگذراند. جیمی ابتدا بسیار ناراحت نشان داد و تصور می‌کرد که پدر و مادرش از اخلاق و رفتار او شاکی شده‌اند و به همین دلیل هم از روانشناس کمک خواسته‌اند. اما مادرش به او اطمینان داد که چنین نیست و درواقع آن روانشناس حکم شنونده را برای او خواهد داشت و این جیمی خواهد بود که باید درباره هر مطلبی که صلاح می‌دانست با او سخن بگوید. شرح این موضوع خیال جیمی را راحت کرد و فردای آن روز او به دیدن بانوی روانشناس که به او دکتر «جالسون» می‌گفتند رفت. برخورد دکتر با او بسیار دوستانه بود و جیمی هم احساس کرد که می‌تواند با او ارتباط لازم را برقرار کند و خلاصه موقع را مغتنم شمرده و شروع به شکایت از بخشی از رفتارهای پدر و مادرش کرد که او را به اندازه کافی آزاد نمی‌گذارند و مرتباً به او انتقاد می‌کنند و مسایلی از این دست. اما دکتر جالسون سعی می‌کرد تا جیمی را آرام کند و او هم با آن سن کم خود بر این تصور بود که دکتر آنگونه که باید همه چیز را برای او شرح نمی‌دهد. جیمی احساس می‌کرد که سخنی در ذهن دکتر وجود دارد و او منتظر زمان مناسب است تا آن سخن را سرانجام با جیمی در میان بگذارد. با همین تفکرات او دو یا سه جلسه‌ای را به نزد روانشناس رفت. اما یکی از همین روزها که او از نزد روانشناس به خانه باز می‌گشت با نهایت وحشت و غم و ناراحتی منظره‌ای را در برابر خود مشاهده کرد که هرگز در بدترین کابوس‌هایش هم آن را تصور نمی‌کرد. پدر و مادرش هر دو غرق در خون روی زمین افتاده بودند در حالی که گلوله‌ای به پیشانی هر یک از آنها اصابت کرده و در دم آنها را به قتل رسانده بود. جیمی به قدری وحشت زده شده بود که نمی‌دانست چه واکنشی از خود نشان دهد. او به سرعت به سوی یکی از همسایه‌ها که رابطه دوستانه بیشتری با پدر و مادرش داشت رفت و آنها را از جریان باخبر ساخت. آن همسایه بود که با پلیس تماس گرفت و پس از آن مأموران پلیس و کارآگاهان با لباس‌های شخصی گروه گروه به خانه آنها آمده و حتی از جیمی هم سوال‌های عجیب و غریبی می‌کردند. آنها از جیمی می‌پرسیدند که دشمنان پدر و مادرش چه کسانی بودند و اینکه آیا قبلاً پدر و مادرش را در حال تنش و مرافعه با شخص یا اشخاصی دیده بود یا نه؟ که طبیعتاً پاسخ جیمی برای همه آنها منفی بود. فردای آن روز هم جیمی که از شدت غم و ناراحتی به مدرسه هم نرفته بود ناگهان دکتر جالسون را مشاهده کرد که به نزد او آمده بود، دکتر جالسون که جیمی هرگز او را تا آن حد مضطرب و نگران ندیده بود، به او گفت که هرچه زودتر تنها لباس‌ها و وسایلی را که لازم دارد جمع آوری کند و با او همراه شود. جیمی ابتدا مقاومت کرد، اما نگاه قاطع دکتر باعث شد تا جیمی دستورات او را به انجام برساند. آنگاه در حالی که آن دو در اتومبیلی که خانم دکتر آن را رانندگی می‌کرد به سوی مقصدی نامعلوم در حرکت بودند خانم دکتر جیمی را مخاطب قرار داد و به او گفت: «جیمی... به آنچه که می‌گویم خوب توجه کن، چرا که امکان دارد تکرار آن را دیگر نشنوی البته ممکن است باور آنچه که می‌گویم برایت غیرممکن باشد اما این به خاطر سلامتی و نجات جان خودت است و تو سرانجام باید با حقایق آشنا شوی... تو آن کسی که تصور می‌کنی نیستی و پدر و مادرت هم کسانی نیستند که تو تصور می‌کردی. حتی نام تو هم جیمی نیست بلکه مادرت برای تو نام نیک را انتخاب کرده بود. پدر و مادر واقعی تو در حالی که تو نزدیک به دو سال داشتی توسط یک گروه جنایتکار به قتل رسیدند و پس از آن تو را به ناچار به دست زن و مرد دیگری سپردند که به مدت ۱۶ سال نقش پدر و مادر تو را ایفا



کردند. درواقع کسانی که تو به عنوان پدر و مادرت می‌شناختی مأموران پلیس بودند که درلباس مبدل باید از تو نگهداری می‌کردند. جریان هم از این قرار است که مادرت قبل از مرگش به کارآگاهان اطلاع داده بود که یک راز مهمی که آنها به دنبالش می‌باشند به نوعی در اختیار توست، حال به دلیل فسادی که در میان گروه کارآگاهان وجود داشت دشمنان پدر و مادرت هم به این موضوع پی بردند و اتفاقاً روزی که برای کشتن پدر و مادرت آمده بودند بر این خیال بودند تا تو را هم سرقت کرده و پس از تصاحب آن راز، تو را هم از بین ببرند. اما از خوش حادثه تو در آن شب در نزد من بودی و من از تو نگهداری می‌کردم. در واقع من خاله تو هستم و مادرت چندین بار در زمانی که زنده بود از من خواسته بود تا بعد از مرگش از تو نگهداری کنم. من هم در تمام این مدت دورادور مراقب تو بودم، اما نمی‌توانستم خودم را علنی کنم چرا که باند جنایتکاران مرا شناسایی کرده بودند و اگر من با تو ارتباطی نزدیک می‌داشتم همراه با من آنها تو را هم به چنگ می‌آوردند. اما طی یک ماه گذشته اتفاقاتی در اطراف خانه‌ات رخ داده بود که زنی که به عنوان مادرت از تو نگهداری می‌کرد نسبت به این اتفاقات مشکوک شده بود و تصمیم گرفت تا قبل از آن که فاجعه‌ای رخ دهد ارتباط بین من و تو را آغاز کند. البته پدر و مادر کذایی تو هر دو پلیس‌های حرفه‌ای و دارای تخصص بالایی بودند. اما آنها هم قربانی فسادی شدند که در میان پلیس‌ها وجود دارد و برخی از مأموران پلیس به خاطر پول و زندگی بهتر خیانت را پیشه کرده بودند و سرانجام اتفاقی که نباید افتاد و باند جنایتکاران با حمله‌ای همه جانبه به خانه تو و پدر و مادر اسمی تو آنها را غافلگیر کرده و به قتل رسانده‌اند. اما با اینکه اتاق تو را زیر و رو کرده بودند، نه به تو دست یافته بودند و نه به رازی که آنها به دنبالش بودند. درواقع آن راز حاوی یک پیام بسیار مهم می‌باشد و آن هم نام تمامی مأموران پلیس و کارآگاهان، دادستان‌ها و قضاتی است که از باند جنایتکاران به صورت معمول حقوق و مزایا دریافت می‌کنند. این پیام همانطوری که می‌دانی بسیار مهم است و هم پلیس به دنبال آن است و از سویی هم جنایتکاران می‌خواهند قبل از پلیس به آن دست یابند، بنابراین نیک آنچه که من از تو می‌خواهم این است که سعی کنی و به یاد آوری که چه آیتمی را از دوران طفولیت تا کنون حفظ کرده‌ای چرا که آن آیتم حاوی همان پیامی است که به تو گفته‌ام و تا کنون به خاطر آن چندین انسان درستکار به قتل رسیده‌اند که آخرین آنها زن و مردی بودند که از پدر و مادر بودن هیچ چیز برایت کم نگذاشتند. من تو را به نقطه‌ای دور دست می‌برم که هر دو پنهان باشیم و بتوانیم به کمک یکدیگر به آن پیام مهم دست یابیم...»

تفکرات جیمی

آنچه که دکتر برای جیمی شرح داد کلمه به کلمه مانند سوزنی در ذهن او فرو می‌رفت، او باورش نمی‌شد که همه چیز در اطراف او دروغ بوده است و هیچ کس آنی نبود که او تصور می‌کرد و آنچه که بیشتر از همه باعث غم و ناراحتی او شده بود سرنوشت کسانی بود که او آنها را پدر و مادر خود می‌دانست. برای او حتی تصور این که آنها نقش بازی می‌کردند و پدر و مادرش نبودند غیرممکن می‌نمود، او فقط نیاز به یک زمان طولانی داشت تا همه چیز را از ذهن خود بیرون کند و تازه باید ذهن خود را وارد دنیای تاریک جنایتکاران می‌کرد. او یک سوال از خاله‌اش داشت و آن هم این بود که فهرست آدم‌های خائن در دست پدر و مادر واقعی‌اش چه می‌کرد؟ و چه ربطی به آنها داشت؟ و خاله‌اش هم به او پاسخ داد که پدر او یک معاون دادستان در دادگستری بود و یکی از جنایتکارانی که محاکمه می‌شد و می‌دانست که افراد باند بدون تردید او را خواهند کشت فهرست را به پدرش انتقال داده بود تا بدین سان از آنها انتقام بگیرند و اشتباه پدر این بود که درباره فهرست با دوست صمیمی‌اش که او هم معاون دادستان بود صحبت کرده بود. اما دوست او خود یکی از خائنین بود که حتی دوستی چندین ساله با پدر هم برایش اهمیتی نداشت و او جریان را به روسای باند جنایتکاران انتقال داده بود که متأسفانه باعث مرگ پدر و مادر جیمی شده بود. پس از آن که جیمی از همه چیز به اندازه کافی اطلاع پیدا کرد متوجه شد که سلامتی و زنده ماندن عده بسیاری در گرو آن است که او بتواند پیام حاوی فهرست را در میان آیتم‌های مربوط به خودش پیدا کند، اما چگونه؟

جیمی یا بهتر بگوییم «نیک» پس از آن که به همراه خاله‌اش به یک کلبه کوهستانی و خارج از شهر رسیدند و زندگی موقت را در آنجا آغاز کردند، شروع به تفحص در ذهن خود کرد. او روزها در کنار خاله‌اش می‌نشست و آنها با یکدیگر همه چیزهایی که نیک از دوران کودکی خود به یاد می‌آورد را مرور می‌کردند، اما به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدند. نیک به خاله‌اش می‌گفت که او برخی اوقات حتی از مادرش انتقاد می‌کرد که چرا بسیاری از آیتم‌هایی که متعلق به دوران طفولیت و کودکی او می‌شد را همچنان نگه داشته است، چرا که حتی نگاه کردن به چنین آیتم‌هایی نیک را خجلت‌زده می‌کرد. اما مادر هیچ گاه دلیل واقعی را برای نیک شرح نمی‌داد و تنها به او می‌گفت که این البسه و این اسباب‌بازی‌ها برایش خاطره‌انگیز است و می‌خواهد با نگاهی به آنها دوران پرشور طفولیت جیمی را به یاد بیاورد، که البته این هم خود یکی از دروغ‌ها بود و تنها دلیل نگاه داشتن این ابزار و وسایل همانا یافتن پیامی حاوی فهرست خائنین بود. البته نیک و خاله‌اش می‌دانستند جنایتکاران تا به حال چندین بار در مواقع مختلف به خانه آنها رفته و همه چیز را زیر و رو کرده بودند و با توجه به آن که جنایتکارها به چنین تجسس‌هایی عادت داشتند و کاملاً حرفه‌ای در آنها عمل می‌کردند بسیار مشکل می‌شد که نیک و خاله‌اش تصور کنند که می‌توانند پیام و مکان پنهان بودن آن را پیدا کنند. بدین ترتیب روزها و شب‌ها سپری می‌شد.

نقل مکان و نقل مکان

مشکل این بود که خاله نیک به محض آن که سر و صدای مشکوکی را می‌شنید دست به خطر نمی‌زد و روز بعد نقل مکان دیگری را انجام می‌دادند. ودر طی دو ماه شش بار این نقل مکان انجام شد و هنوز در ذهن نیک خبری از آن نبود که کمکی برای آنها باشد. در یکی از این نقل مکان‌ها خاله نیک که می‌دانست خواهرزاده‌اش علاقه فراوانی به همبرگر و سیب‌زمینی دارد در مقابل یک رستوران بین راهی توقف کرده و در آن سفارش همبرگر دادند. عادت نیک این بود که همواره روی سیب‌زمینی‌اش مقدار زیادی کچاپ می‌ریخت که همه هم به خاطر این عادت به او انتقاد می‌کردند. این بار هم هنگامی که جیمی مشغول فشار دادن بطری پلاستیکی حاوی سس گوجه‌فرنگی بود ناگهان مقداری از سس که با فشار زیاد از بطری بیرون آمد به اطراف ریخته شد و چند قطره از آن هم روی پیراهن نیک فرود آمد و در حالی که نیک و خاله‌اش هر دو با خنده به لکه‌های ایجاد شده روی پیراهنش نگاه می‌کردند ناگهان نیک مانند برق گرفته‌ها بر سر جایش میخکوب شد. خاله نیک که از تمامی عادت‌های او اکنون باخبر شده بود، متوجه شد که این توقف ذهنی در نیک معنای خاصی دارد. آنگاه نیک در حالی که حتی واهمه داشت با صدای معمولی صحبت کند در گوش خاله‌اش نجواکنان گفت: «که یکی از پیراهن‌های دوران طفولیت او در حالی که لکه‌هایی از همان زمان‌ها روی آن وجود دارد در اتاق نیک به عنوان یادگاری روی دیوار نصب شده بود. نیک به خاله‌اش گفت که احساس می‌کند که نگهداشتن آن پیراهن ربطی به آن پیام حاوی رمزها دارد. این اتفاق بدان معنا بود که آنها هر دو باید خطر کرده و به خانه پدر و مادر اسمی نیک باز می‌گشتند. اما این خطری بود که آنها باید از آن استقبال

بقیه در صفحه ۵۵

تاوان بدجنسی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شایسته



هنگامی که به گذشته و آنچه طی یک سال اخیر بر من گذشت فکر می‌کنم، این جمله را که شما چند سال قبل در یکی از «داستان زندگی»هایتان نوشته بودید بیشتر باورم می‌شود: «گاهی اوقات سرنوشت یک انسان با ثانیه‌ها تغییر می‌کند...!»

حق با شماست، لااقل در مورد سرنوشت من که ثانیه‌ها تعیین کننده بودند، هر چند که فرجام بازی ثانیه‌ها را خودم تعیین کردم!

***

مادرم برای مراسم ختم «دایی حسین» می‌خواست به تهران بیاید و چاره‌ای نبود جز اینکه من همسفرش باشم، پدرم در مأموریت بود، برادر اولم به خاطر موقعیت شغلی‌اش نمی‌توانست شهرستان کوچکمان را ترک کند، برادر دومم [که خیلی هم شرور بود و داشت روزهای آخر سربازی‌اش را ـ که سه سال طول کشیده بود ـ می‌گذراند] و پدرم می‌گفت: «اگر جعفر پاش برسه تهران، پشتش باد می‌خوره و به جای اینکه ۲۵ روز دیگه از خدمت ترخیص بشه... دوباره فراری می‌شه و معلوم نیست چند سال دیگه سربازیش رو تموم کنه!»

با این حساب من مانده بودم و خواهر دو سال از خودم کوچکتر، شادی که هفده سالش بود حتی یکبار هم به تهران نرفته بود و در نتیجه فقط من ماندم که بتوانم مادرم را ـ که آن روزها پای راستش در گچ بود ـ به تهران ببرم، مادر آنقدر این برادرش را دوست داشت که هیچ کس جرأت نمی‌کرد بگویدش «کسی از شما انتظار نداره با پای شکسته راهی تهران بشی و...» به همین خاطر قرعه به نام من افتاد و موقعی که اعتراض کردم که دو روز دیگه امتحان میان‌ترم دانشگاه دارم؟ پدر و برادر بزرگ گفتند: فردا صبح با مادر راه بیفت طرف تهران، ظهر می‌رسی آنجا، تا عصر استراحت کن و غروب که راه بیفتی آخر شب می‌رسی خونه و می‌خوابی و فردا صبح هم می‌ری سر جلسه امتحان، ضمناً توی اتوبوس هم می‌تونی درسهات رو مرور کنی!

چاره‌ای نبود، فاصله ۳ ساعت و نیمه شهرمان با تهران مجال هر گونه اعتراض را از من گرفت و فردا صبح ساعت ۷ سوار اتوبوس شدیم و... همه چیز داشت طبق برنامه‌ریزی که کرده بودیم پیش می‌رفت. ظهر موقعی که در ترمینال پیاده شدم بلیط بعداز ظهر برای ساعت ۷ را گرفتم و بعد از چند ساعت استراحت خانه دایی مرحومم، ساعت ۵ عصر تصمیم گرفتم با آژانس راهی ترمینال شوم که «آقا منصور» شوهر خاله پنجاه و پنج ساله‌ام غیرتی شد و گفت: «این همه مرد توی این خونه نشسته، تو با آژانس بری...؟ خودم می‌رسونمت... البته الان که خیلی زوده.... تا ترمینال نیم ساعت بیشتر راه نیست!»

و من که می‌دانستم شوهر خاله‌ام توی فامیل به «مرد خونسرد» معروف است، علیرغم اینکه خیلی اصرار کردم تا به بهانه «مزاحم نشدن» او را از سرم باز کنم، نشد که نشد! به همین دلیل از ساعت پنج به بعد مدام غرولند کردم و گفتم: «آقا منصور دیر شد؟» و شوهر خاله‌ام که واقعاً دل گنده بود با خونسردی می‌گفت: نترس شایسته خانم... سر وقت می‌رسی! تا بالاخره پس از کلی خواهش و تمنا، ساعت ۶ و ۱۵ دقیقه سوار پیکان فکسنی آقا منصور شدیم و راه افتادیم، حق با آقا منصور بود و فاصله منزل دایی‌ام تا ترمینال حتی کمتر از نیم ساعت بود، اما نه در غروب تهران که اوج ترافیک است!

خدا می‌داند چقدر حرص خوردم و غرولند کردم و... اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا سرنوشت من تغییر کند، چرا که یک ربع مانده بود به ۷ و موقعی که آقا منصور داشت از مسیر میانبر ـ در کوچه و پس‌کوچه‌های تهران ـ به طرف ترمینال می‌رفت، لاستیکش پنچر و بدبختی‌ام موقعی تکمیل شد که ماشین شوهر خاله‌ام زاپاس هم نداشت! در حالی که من کم مانده بود دیوانه شوم او هنوز هم می‌گفت: «نگران نباش شایسته خانم... الان لاستیک رو می‌برم آپاراتی و پنچریش رو می‌گیرم و...» که از فرط عصبانیت حتی خداحافظی نکردم و در حالی که کیفم را روی دوش انداخته بودم توی خیابان‌های فرعی ـ که تاکسی پیدا نمی‌شد ـ شروع کردم به دویدن...

تا خوشبختانه یک ماشین مسافرکش سوارم کرد و بر خلاف آقا منصور، آن پسر جوان مثل جت می‌رفت! با این حال ۱۵ دقیقه از ۷ گذشته بود که داخل ترمینال شدم و... وقتی شنیدم «اتوبوس پنج دقیقه قبل رفته» از شدت ناراحتی روی زمین نشستم! اما یکی از کارکنان ترمینال دلداری‌ام داد و گفت: «یک اتوبوس دیگه به همان شهر تا نیم ساعت دیگه راه می‌افته، ان‌شاءالله که جا داره...»

نیم ساعت مثل برق گذشت و موقعی که «شاگرد راننده» گفت «ظرفیت تکمیل است» تحملم تمام شد و زدم زیر گریه و گفتم: «ولی من فردا صبح امتحان دارم و نمی‌تونم تا ۹ صبح فردا منتظر اتوبوس بعدی باشم...»

راننده اتوبوس برایم اظهار تأسف کرد و داشت راه می‌افتاد که مرد جوانی به سراغم آمد و گفت: «ناراحت نباشین خانم... من دو تا صندلی رزرو کرده بودم که راحت باشم... اما قسمت اینه که شما به امتحانت برسی!»

آنقدر خوشحال بودم که نفهمیدم چگونه از او تشکر کردم و روی صندلی نشستم... یک ساعتی از حرکت اتوبوس می‌گذشت که اعصابم کمی آرام شد و به رسم تشکر سر حرف را باز کردم: «شما در شهر ما زندگی می‌کنین؟»

عارف که تمام مدت روبرو را نگاه می‌کرد و اصلاً مرا نمی‌دید، از خودش گفت و اینکه: «در شهر شما یک کارخانه کوچک راه‌اندازی کردم و می‌خوام محصول معدنی شهر شما را روی خط تولید بندازم و الان هم دارم می‌رم برای مدیریت داخلی کارخانه یک کارمند استخدام کنم تا در غیاب من مراقب کارخونه و کارگرها باشه»

راستش را بخواهید آنچه که توجه مرا به «عارف» جلب کرد، قبل از نجابت ذاتی‌اش، موقعیت اجتماعی او بود و اینکه «بچه تهران» است، برای من که همیشه آرزو می‌کردم با مردی ثروتمند ـ و البته اهل تهران ـ ازدواج کنم، شاید بهتر از عارف دیگر پیدا نمی‌شد! این بود که با خودم گفتم: «این گوی و این میدان شایسته خانم... حالا وقتشه که از زیبایی چهره‌ات و ظرافت

دختر انه‌ات استفاده کنی و طوری «طرف» را به تور بندازی که به محض رسیدن به شهرستان... آقای عارف همین امشب بیاد خواستگاریت!»

اتفاقاً موفق هم شدم، چرا که «عارف» به معنی واقعی یک جوان پاک و نجیب بود که وقتی ـ فردای آن روز ـ بهم گفت من تا الان با هیچ دختری دوست نبودم باورم شد!

عارف که فرزند یک خانواده تحصیلکرده و ثروتمند تهران بود، با اینکه می‌توانست در همان تهران و در شرکت تجاری پدرش به عنوان مدیر مشغول به کار شود، فقط برای اینکه روی پای خودش بایستد، پولی از پدرش قرض گرفته بود تا آن کارخانه کوچک را راه‌اندازی کند!

در طول آن سه ساعت که همسفر بودیم، من توانستم عارف را طوری مجذوب خود کنم که وقتی در ترمینال شهرستان پیاده شدیم و موقع خداحافظی، او برای اولین بار توی چشمانم نگاه کرد و با صدایی همچون ترنم یک موسیقی آرامبخش گفت: «شاسیته خانم می‌تونم دوباره شما را ملاقات کنم...؟» و من که منتظر همین فرصت بودم، شماره موبایلم را با او معاوضه کردم و به طرف منزلمان راه افتادم، آن شب برای اولین بار احساس کردم آقا منصور را دوست دارم، چرا که اگر شوهر خاله خونسردم نبود، من هرگز «عارف» را پیدا نمی‌کردم.

روزگار اما، چه بازی‌های عجیبی در آستین دارد!

***

دوستی من و عارف خیلی زود به یک عشق تبدیل شد، این را موقعی فهمیدم که حتی نمی‌توانستم دوری چهار روزه عارف را تحمل کنم! او هم که هر شب چهارشنبه به شهر ما می‌آمد و جمعه برمی‌گشت، این احساس را نسبت به من داشت و به همین خاطر بود که از «پیمان» مرد جوانی که به عنوان مدیر داخلی کارخانه استخدام کرده بود خواست که برایش یک ماشین بخرد تا وقتی در شهر ما حضور دارد، راحت‌تر بتواند با من ملاقات داشته باشد! این را یادم رفت بگویم که در شهر ما ـ مانند همه شهرهای کوچک و کم جمعیت ـ کافی بود پسر و دختری را که کنار هم قدم می‌زدند در خیابان‌ها ببینند تا یک ساعت دیگر همه شهر با خبر شوند!

البته این اتفاق برای خیلی از دوستانم رخ داده بود، اما برای من که همه مردم برای پدرم احترام قائل بودند، انتشار چنین خبری یعنی بیچارگی من! شاید پدرم به خاطر حس و عشق فرزندی می‌توانست از گناهم بگذرد، اما تردید نداشتم که برادر بزرگم با آن موقعیت اجتماعی که در شهر داشت، اگر چنین چیزی را می‌فهمید بدون تردید نابودم می‌کرد!

همه این مشکلات را به عارف نیز منتقل کردم، اما او که در زندگی ۲۶ ساله‌اش یکبار هم دروغ نگفته بود، صادقانه حرف دلش را زد:

ـ شایسته خانم! من عاشق شما هستم و حتماً هم باهات ازدواج می‌کنم... اما حداقل یک سال باید بهم فرصت بدی تا کارخونه روی خط تولید بیفته، چرا که من به هیچ عنوان حاضر نیستم از پدر و مادرم کمک بگیرم تا یک عروسی در شأن شما برگزار کنم... اگر اصرار داری حاضرم بیام خواستگاریت، اما به این شرط که تا یک سال صبر کنی و نامزد باشیم!

و این همان چیزی بود که امکانش برای من وجود نداشت، زیرا پدرم که همیشه برادرها و دوستان خودش را از این کار منع می‌کرد و می‌گفت: «نامزدی یعنی چی؟ وقتی طرف میاد خواستگاری، هفته بعد باید دختر رو عقد کنه و ببره!» برادرم که تعصب‌اش از پدرم بیشتر بود! یعنی اگر می‌فهمید خواهرش قرار است به شکل «غیرسنتی» ازدواج کنه و قبلاً با مردی که به خواستگاری‌اش آمده دوست بوده، اول سر مرا می‌برید و بعداً بلایی سر عارف می‌آورد که از شهر ما فرار کنه!

وقتی عارف را در جریان اوضاع خانوادگی‌ام قرار دادم، با صداقت تمام گفت: «خب با این وضعیت بهتره یک سال صبر کنیم و همدیگر رو نبینیم و...» که من حرفش را قطع کردم و گفتم: «اگر من هفته‌ای یکبار تو را نبینم می‌میرم!»

اینطوری بود که عارف ماشین خرید تا لااقل احتمال لو رفتنمان کمتر شود، اما نشد! یعنی از موقعی که «شادی» مرا همراه عارف دید، روزگارم تبدیل به جهنم شد! خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود، همیشه اعتقاداتی قوی‌تر از من داشت و خصوصاً نسبت به دوستی‌های قبل از ازدواج، چنان تنفری ابراز می‌کرد که هر وقت باخبر می‌شد یکی از دخترهای فامیل و یا اهالی محل «دوست پسر» دارند، می‌رفت تا ته خط و می‌گفت: «فلانی فاسد است!»

آن روز در منطقه خلوت خارج از شهر مشغول گپ و گفت و خنده بودیم که یکمرتبه «شادی» را کنار پنجره ماشین دیدم، او که ظاهراً برای عیادت خدیجه خانم آمده بود (پیرزنی که از بیست سال قبل به عنوان خدمتکار هفته‌ای یک روز به منزلمان می‌آمد و چند هفته‌ای می‌شد به خاطر بیماری خانه‌نشین شده بود) انگار به چشمانش نیز شک کرده بود که آمد کنار پنجره و بی‌مقدمه گفت: «شایسته تویی؟» و بی آن که حتی نگاهی به عارف بیندازد و یا حرفی به من بزند، سوار ماشین آژانس که او را به آن منطقه فقیرنشین آورده بود شد و رفت و مرا با ذهنی پر از آشوب تنها گذاشت!

عارف می‌خواست دلداری‌ام بدهد که زدم زیر گریه و گفتم: «همه چیز تمام شد... هم تو باید از این شهر بروی و هم من باید خودم را آماده مردن بکنم...!»

عارف که گیج و منگ بود سعی داشت آرامم کند و گفت: «تو داری خیلی سخت می‌گیری شایسته... من تا فردا عصر اینجا هستم و مطمئنم اگر با شادی حرف بزنم می‌تونم قانعش کنم...؟»

در آن لحظه فقط یک فکر در سر داشتم، اینکه قبل از شادی به خانه برسم و پیش از اینکه او فرصت حرف زدن با پدرم را پیدا کند، شاید بتوانم دلش را به رحم بیاورم، به همین خاطر عارف با آخرین سرعت مرا تا جلوی خانه رساند [و برای اینکه کسی شک نکند عقب نشستم و پول هم بهش دادم تا همسایه‌ها فکر کنند راننده آژانس است] و خوشبختانه همین که عارف از کوچه خارج شد «شادی» از راه رسید و در حالی که حتی حاضر نبود با من حرف بزند، از نقطه ضعف او استفاده کردم و به قرآن قسم‌اش دادم که: «فقط یک دقیقه به حرفام گوش بده؟» خواهرم با عصبانیت یک دقیقه وقت را نصیبم ساخت و من شروع کردم به گفتن خوبی‌ها و ارزش‌های عارف و... اما شادی پرسید: «اگر اینطوریه چرا نیامد خواستگاریت؟» من هم توضیح دادم که مجبور است دو ماه صبر کند [این اولین دروغم بود که نگفتم باید ده ماه صبر کنم] خواهرم قانع نمی‌شد و می‌گفت: «تو داری دروغ می‌گی؟» که من پیشنهادی را که عارف داده بود مطرح کردم: «چرا با خودش حرف نمی‌زنی؟ من مطمئنم اگر او را ببینی باورت می‌شه که ما منظور بدی نداریم؟»

آن شب آنقدر با خواهرم حرف زدم تا سرانجام شادی گفت: «من باهاش حرف می‌زنم و قانعش می‌کنم که تا آخر همین هفته بیاد خواستگاریت!»

من که تا همین جا هم برنده شده بودم، قبول کردم قرار شد عصر روز شنبه با عارف ـ در همان کنار رودخانه ـ ملاقات کند! من اما در آن شب تا صبح نقشه‌ای به ذهنم رسید که اگر درست اجرا می‌شد خواهرم دیگر نمی‌توانست مزاحمم شود! اول صبح فردا بدون اینکه به عارف بگویم چه قراری با خواهرم گذاشته‌ام گفتم: «شادی قبول کرد که صبر کند...» به این ترتیب عارف جمعه شب راهی تهران شد تا مثل همیشه، چهارشنبه برگردد. اما من صبح شنبه خودم را به کارخانه رساندم و آنچه را در سر داشتم به پیمان گفتم، پیمان که فرزند خانواده شهید بود و عارف به او از چشمانش بیشتر اعتماد داشت، آنقدر مدیون عارف بود که درخواستم را قبول کند، «آقا پیمان امروز غروب شما فقط برای چند دقیقه جای عارف نقش بازی کن و به خواهرم قول بده که تا آخر هفته میای خواستگاری من... لطفاً در این مورد چیزی هم به عارف نگو تا ذهنش شلوغ نشه!» و پیمان که در مخیله‌اش نیز نمی‌گنجید من چه نقشه‌ای در سر دارم، قبول کرد و عصر آن روز به جای عارف، به دیدن شادی رفت، آنها فقط سه دقیقه با هم صحبت کردند، اما همان ۳ دقیقه کافی بود تا من یک حلقه فیلم ۲۴ تایی از «شادی» که مشغول صحبت و قدم زدن در کنار «یک مرد غریبه» بود بگیرم!

آخر شب وقتی خواهرم داشت با خوشحالی می‌گفت: «عارف قبول کرد که آخر هفته بیاد خواستگاریت» من که فیلم دوربین را ظرف دو ساعت در عکاسی ظاهر کرده بودم، خندیدم و عکس‌های او و «پیمان» را گذاشتم جلویش و گفتم: «پس حالا تو گوش کن آبجی خانم فضول، این کسی که تو باهاش مشغول دل دادن و قلوه گرفتن هستی عارف نیست! بلکه یک جوان خوش قیافه است که جنابعالی باهاش دوست شدی!»

بقیه در صفحه ۳۳

راستی مانند گوهری است که در روز روشن قدر و قیمتش بیشتر معلوم می‌شود
● بیکن

آنچه باید به آن افتخار کنید



زن و دختر جوانی پیرمردی خسته و افسرده را کشان کشان نزد مرد دانایی آوردند و در حالی که با نفرت به پیرمرد خیره شده بودند از مرد دانا خواستند تا سوالی را از جانب آنها از پیرمرد بپرسد. مرد دانا در حالی که سعی می کرد خشم و ناراحتی خود را از رفتار زشت دختر و زن با پیرمرد پنهان کند، از زن قضیه را پرسید...

زن گفت: این مرد همسر من و پدر این دختر است. او بسیار زحمت کش است و برای تامین معاش ما به هر کاری دست می‌زند.

از بس شب و روز کار می کند دستانی پینه بسته و سر و صورتی زخمی و پشتی خمیده و قیافه‌ای نه چندان دلپسند پیدا کرده است. وقتی در بازار همراه ما راه می‌رود ما در هیکل و هیبت او هیچ چیزی برای افتخار کردن پیدا نمی کنیم و سعی می کنیم با فاصله از او حرکت کنیم.

ای مرد دانا از طرف ما از این پیرمرد بپرسید ما به چه چیز او به عنوان پدر و همسر افتخار کنیم و چرا باید او را تحمل کنیم؟

مرد دانا نفسی عمیق کشید و دوباره از زن و دختر پرسید: این مرد اگر شکل و شمایلش چگونه بود شما به او افتخار می کردید؟

دخترک با خنده گفت: من دوست دارم پدرم قوی هیکل و خوش تیپ و خوش لباس باشد و سر و صورتی تمیز و جذاب داشته باشد و با بهترین لباس و زیباترین اسب و درشکه مرا در بازار همراهی کند.

زن نیز گفت: من هم دوست داشتم همسرم جوان و سالم و تندرست و ثروتمند و با نفوذ باشد و هر چه از اموال دنیا بخواهم را در اختیار من قرار دهد. نه مثل این پیرمرد فرتوت و از کار افتاده فقط به اندازه بخور و نمیر برای ما درآمد بیاورد! به راستی این مرد کدام از این شرایط را دارد تا مایه افتخار ما شود؟ ای استاد از او بپرسید ما به چه چیز او افتخار کنیم؟

مرد دانا آهی کشید و به سوی پیرمرد رفت و دستی به شانه‌اش زد و به او گفت: آهای پیرمرد خسته و افسرده! اگر من جای تو بودم به این دختر بی‌ادب و مادر گستاخش می گفتم که اگر مردی جوان و قوی هیکل و خوش هیبت و توانگر بودم، دیگر سراغ شما آدم‌های بی‌ادب و زشت طینت نمی آمدم و همنشین اشخاصی می‌شدم که در شان و مرتبه آن موقعیت من بودند!؟

پیرمرد نگاه سنگینش را از روی زمین بلند کرد و در چشمان شفاف مرد دانا خیره شد و با صدایی آکنده از بغض گفت: اگر این حرف را بزنم دلشان می‌شکند و ناراحت می‌شوند! مرا از گفتن این جواب معاف‌دار و بگذار با سکوت خودم زخم زبان‌ها را به جان بخرم و شاهد ناراحتی آنها نباشم!

پیرمرد این را گفت و از مرد دانا و زن و دخترش جدا شد و به سمت منزل حرکت کرد.

مرد دانا آهی کشید و روبه زن و دختر کرد و گفت: آنچه باید به آن افتخار کنید همین مهر و محبت این مرد است که با وجود همه زخم زبان‌ها و دشنام‌ها لب به سکوت بسته تا مبادا غبار غم و اندوه بر چهره شما بنشیند.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

نکته اصلی



شرلوک هلمز، کارآگاه معروف، و معاونش واتسون رفته بودند صحرانوردی و شب هم چادری زدند و زیر آن خوابیدند.

نیمه‌های شب هلمز بیدار شد و آسمان را نگریست. بعد واتسون را بیدار کرد و گفت: «نگاهی به بالا بینداز و به من بگو چه می‌بینی؟»

واتسون گفت: «هزاران ستاره می‌بینم»

هلمز گفت: «چه نتیجه ای می گیری؟»

واتسون گفت: «از لحاظ روحانی نتیجه می گیرم که خداوند بزرگ است و ما چقدر در این دنیا حقیریم. از لحاظ ستاره شناسی نتیجه می گیرم که زهره در برج مشتری است، پس باید اوایل تابستان باشد. از لحاظ فیزیکی نتیجه می گیرم که مریخ در محاذات قطب است، پس باید ساعت حدود سه نیمه شب باشد »

شرلوک هلمز قدری فکر کرد و گفت: «واتسون! تو احمقی بیش نیستی! نتیجه‌ی اول و مهمی که باید بگیری این است که چادر ما را دزدیده اند».

پس همیشه باید به نکته اصلی توجه کنیم نه فرعیات.

احسان مرادی از ساوه

آرام ترین انسان

یکی از دوستان استاد، عارف بزرگ، تاجر مشهوری بود. روزی این تاجر به طور تصادفی تمام اموال خود را از دست داد و ورشکسته شد و از شدت غصه بیمار گشت و در بستر افتاد.

استاد به عیادتش رفت و بر بالینش نشست. اما مرد تاجر نمی‌توانست آرام شود و هر لحظه مضطرب تر و آشفته تر می‌شد. استاد دستی روی شانه دوست بیمارش زد و خطاب به او گفت: دوست داری آرام ترین انسان روی زمین را به تو نشان بدهم که وضعیتش به مراتب از تو بدتر است ولی با همه این‌ها آرام ترین و شادترین انسان روی زمین نیز هست!؟

دوست استاد تبسم تلخی کرد و گفت: مگر کسی می‌تواند مصیبتی بدتر از این را تجربه کند و باز هم آرام باشد؟ استاد سری تکان داد و گفت: آری برخیز تا به تو نشان بدهم. مرد تاجر را سوار گاری کردند و استاد نیز در کنار گاری پای پیاده به حرکت افتاد. یک هفته راه سپردند تا به دهکده دوردستی رسیدند که زلزله یک سال پیش آن را ویران کرده بود. در دهکده زلزله زده، استاد سراغ مرد جوانی را گرفت که لقبش آرام ترین انسان روی زمین بود.

وقتی به منزل آرام‌ترین انسان رسیدند دوست بیمار استاد جوانی را دید که درون کلبه‌ای چوبی ساکن شده است و مشغول نقاشی روی پارچه است. تاجر ورشکسته با تعجب به استاد نگریست و در مورد زندگی آرام‌ترین انسان پرسید.

استاد او را دعوت به نشستن کرد و در حالی که آرام ترین انسان برای آن‌ها غذا تهیه می کرد برای تاجر گفت که این مرد جوان، ثروتمندترین مرد این دیار بوده است. اما در اثر زلزله نه تنها همه اموالش را از دست داد بلکه زن و کلیه فرزندان و فامیل‌هایش را هم از دست داده است. او آرام ترین انسان روی زمین است چون هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد و تمام این اتفاقات ناخوشایند را بخشی از بازی خالق هستی با خودش می‌داند. او راضی است به هر چه اتفاق افتاده است و ایام زندگی خود را به عالی‌ترین شکل ممکن سپری می کند. او در حال بازسازی دهکده است و قصد دارد دوباره همه چیز را آباد کند و در تنهایی روی پارچه طرح‌های آرام بخش را نقاشی می کند و به تمام سرزمین‌های اطراف می‌فروشد.

مرد تاجر کمی‌در زندگی و احوال و کردار و رفتار آرام‌ترین انسان روی زمین دقیق شد و سپس آهی عمیق از ته دل کشید و گفت: فقط کافی است راضی باشی! آرامش بلافاصله می آید

در این هنگام آرام‌ترین انسان روی زمین در آستانه در کلبه ظاهر شد و در حالی که لبخند می‌زد گفت: فقط رضایت کافی نیست! باید در عین رضایت مدام و لحظه به لحظه، آتش شوق و دوباره سازی را هم دائم در وجودت شعله ور سازی. باید در عین رضایت دائم، جرات داشتن آرزوهای بزرگ را هم در وجود خودت تقویت کنی. تنها در این صورت است که آرامش واقعی بر وجودت حاکم خواهد شد.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

شهرک صنعتی رامهرمز امکانات ندارد

رامهرمز در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز خوزستان قرار دارد طبق اظهارات کارشناسان بیش از ۹۰۰ هزار شبکه نفت و مقادیر زیادی گاز از این شهرستان تولید و به خارج صادر می‌شود ولی فاقد خیلی از امکانات است. تنها شرکت صنعتی رامهرمز در ۱۵ کیلومتری جاده رامهرمز ـ رامشیر قرار دارد که چند طرح و کارخانه در این شهرک شروع به کار کردند ولی با تأسف این شهرک متولی ندارد. روشنایی برق آن ناقص است.

دیوارهای شهرک ساخته نشده‌اند، آسفالت شهرک ناقص است. شهرک صنعتی رامهرمز نیاز به مساعدت مسؤولین خوزستان و وزارت صنایع و معادن دارد تا بازسازی کامل آن صورت گیرد. عده‌ای از مسؤولین کارخانه‌های موجود در شهرک خواستار رفع مشکل این شهرک هستند.

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

قطب سیمان

با صدور ۵۷ پروانه بهره‌برداری صنعتی و رشد حدود ۲۰ درصدی این بخش در سبزوار با توجه به قطع تسهیلات بنگاه‌های زودبازده انجام شده است. کرومیت، منگنز، ذخایر غنی مس، ذخایر تیتانیوم و آهک، گرانیت، مرمریت و پرمیت، ذخایر بزرگ کائولن در جنوب سبزوار، ذخایر عظیم اکسید در بخش خوشاب از جمله مواد معدنی موجود در سبزوار است که با بهره‌برداری از آنها نیاز شهرستان تأمین می‌شود.

فعالیت کارخانه سیمان سبزوار و راه‌اندازی دو کارخانه دیگر این شهرستان سبب می‌شود تا سبزوار تبدیل به قطب تولید سیمان کشور شود.

پورسعادت

اجحاف در حق راننده سرویس

شورای اسلامی شهر گنبد کاووس و کمیسیون نظارت بر ترافیک و حمل و نقل این شورا طی جلسه‌ای برای سال تحصیلی ۹۱ ـ ۱۳۹۰ مصوب کرده است. هزینه سرویس مدارس برای هر نفر دانش آموز با مینی‌بوس ماهیانه ۱۲/۵۰۰ تومان. اعلام هم کرده است هر گونه اضافه دریافتی بیش از این مبلغ تخلف است.

متأسفانه دبستان غیرانتفاعی دخترانه معرفت از هر دانش‌آموز ماهیانه ۱۸ هزار تومان پول گرفته است. این در حالی است که به راننده مینی‌بوس ماهیانه ۲۸۰ هزار تومان می‌دهد.

چرا آموزش و پرورش و شورای اسلامی شهر و روستا با این اجحاف‌ها برخورد قانونی نمی کنند

علی حضوری

اقدامی نابجا

بعضی از تابلوهای تبلیغاتی که در مسیر رانندگان نصب می‌شود دردسرساز هستند.

در قلب شهر ساری مرکز استان مازندران آن هم در بلواری که سرعت خودروها زیاد است، فقط کافی است یکی دو ثانیه حواس راننده به ویژه رانندگان جوان و بی‌تجربه معطوف آن شود، آن وقت ممکن است با تصادفی دهشت بار روبرو شوند. در جاده



قائم‌شهر ـ ساری نیز همین طور است. این تابلوها فاقد اثر تبلیغی لازم هستند چرا که راننده، به سرعت از کنار آنها می‌گذرد و اگر بخواهد به آنها عمیق شود تا پیام تبلیغاتی را بفهمد کار از کار گذشته است. آن وقت تعدادی مجسمه و اسب را به بهانه پرت شدن حواس راننده جمع می کنند!

عباس شهمیرزادی

تصمیم عجیب و ناعادلانه

متأسفانه شهرستان کوهبنان طی سال‌های اخیر شاهد جدا شدن روستاهای مختلف از پیکره خود بوده است. زمانی که کوهبنان هنوز بخش بود تعدادی از روستاهای آن جدا و به استان یزد واگذار شد. اخیراً نیز دهستان شعبجره از توابع بخش طغرالجرد کوهبنان براساس مصوبه هیأت دولت و بدون اطلاع و هماهنگی با مسؤولان شهرستان و استان از کوهبنان جدا و به شهرستان زرند ملحق شده و این در حالی است که مسؤولان محلی کوهبنان همواره به شعبجره توجه ویژه‌ای داشته‌اند و تا کنون اقدامات عمرانی گسترده‌ای در این دهستان انجام داده‌اند.

اکنون این سوال مطرح است، این تصمیمات عجیب و ناعادلانه که تمامیت ارضی شهرستان کم وسعت و کم جمعیت کوهبنان را به مخاطره انداخته و بر وسعت و جمعیت شهرستان‌های وسیع اطراف افزود از کدام منطق و عدالت نشأت می گیرد؟

محمودی

کوتاه و پند آموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

نماز و اقتداء ملائکه

مرحوم شیخ جواد انصاری همدانی فرمود: روزی وارد مسجد شدم دیدم پیرمردی مشغول نماز است و دو صف ملائکه پشت سر او اقتدا کردند، دانستم که او برای نماز خود اذان و اقامه گفته است.

منبع: معاد شناسی، ج ۷، ص ۲۵۸

افسوس حتی برای یک شب

حاج شیخ عباس قمی(ره) صاحب کتاب مفاتیح‌الجنان همواره در گذار سال و در هر چهار فصل حداقل یک ساعت پیش از طلوع فجر بیدار شده، و به نماز می‌ایستادند.

فرزند ایشان نقل می کند که یک روز صبح دیدم پدرم گریه می کند.

گفتم: پدرجان، چرا گریه می کنی؟

گفت: پسرم، شب گذشته نماز شب را از دست دادم.

گفتم: پدر جان، شما که واجبی را ترک نکرده و حرامی را نیز مرتکب نشده‌اید، به علاوه نماز شب، مستحب است نه واجب.

گفت: نه، پسرم من نگران آن هستم که چه کرده‌ام که از این فیض خدایی باز مانده‌ام.

منبع: حاج شیخ عباس قمی(ره) مرد تقوا و فضیلت: ص ۶۱، ۸۷

شفای هر درد

از امام صادق(ع) سوال شد آیا تربت امام حسین(ع) شفای هر دردی است. و امان از هر ترسی است.

فرمودند بلی اگر کمی خواست در امان باشد پس تسبیح تربت را بگیرد و ببوسد و بر چشم بگذارد و سه مرتبه دعا کند و بگوید خدایا از تو درخواست می‌کنم به حق این تربت و به حق صاحب این تربت و جدش و پدر و مادرش و برادرش و به حق فرزندان از نسل او این تربت را برایم شفا از کل درد و امان و کلی خوف قرار بده و مرا از کل بوی حفظ کن پس آن را در جیب و یا اگر در گردن است در گریبان قرار دهد و اگر این عمل را در صبح انجام دهد تا شب در امان خداست و اگر شب انجام دهد در امان خدا است تا صبح

منبع: آثار و برکات تربت امام حسین (ع)، سید حسن سیدی، ص ۴۹

نماز شب و نور خدا

امام صادق(ع) فرمود: «از امام سجاد سوال شد: چگونه است که شب زنده‌داران از خوش سیماترین مردمند؟

امام فرمود: زیرا آنها با خدای خود خلوت می کنند و خدا آنها را با نورش می‌پوشاند.»

منبع: بحارالانوار: ج ۸۴، ص ۱۵۹

مادر واقع چیزی را به حق به میراث نمی بریم مگر آنچه را که اعمال ما را شایسته آن قرار دهد • چاپن

زیر نظر: محمود صفادار

چالوس
عقیق همیشه سبز

طاهره رفیع زاده کسمایی - خبرنگار افتخاری

چالوس از شـهرهای قدیمی استان مازندران است. نام این شهر در گذشته‌های دور سالوس یا شالوس بود که در پیرامون آن دو شـهر کوچک دیگر به نام کبیره و کچه نیز وجود داشـته‌اسـت. درباره وجه تسمیه این شهر می گویند چون بخش جلگه‌ای نسبت به ارتفاعات پست‌تر دیده می‌شود به همین دلیل آن را ((چاله‌است)) یـا ((چاله‌اس)) می‌نامیدند که به مرور زمان به چالس و چالوس تغییر نام یافت. شهرسـتان چالوس در غرب اسـتان مازندران و در سـاحل دریای خزر واقع شده و دارای سابقه تاریخی فراوانی بوده و به خاطر سرسبزی و زیبایی‌ها به عقیق همیشه سبز مشهور است. مساحت آن ۲۸۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۱۵۰ هزار نفر و دارای بیش از ۱۰۰ روستا می‌باشد. بر اساس یافته‌های باستانشناسی، تاریخ قدیمی‌ترین ساکنین این شهرستان در کلاردشت به هزاره دوم قبل از میلاد می‌رسد.

هـوای چالوس مانند دیگر نقاط مازندران و گیلان متغیر و مرطوب بوده و میزان دمای هوا در تابستان ۲۵ تا ۳۶ و در زمستان ۵ تا ۱۲ درجه سانتیگراد متغیر بوده و به همین دلیل دمای هوای این شهرستان نه زیاد گرم و نه زیاد سرد می‌باشد. ارتفاعات چالوس غالباً پوشیده از برف بوده و سـرمای بهمن ماه از دیگر ماههای سال در چالوس بیشتر و گرمای تیر ماه تا نیمه اول مرداد از دیگر ماهها بیشـتر است. جاذبه‌های مهم گردشگری این شهر کاخ چایخوران، کاخ اجابیت، دریاچه ولشت، منطقه ییلاقی کلاردشت، پارک جنگلی فین، تله کابین نمک آبرود و هتل استقلال خزر می‌باشد.

آثار تاریخی

کاخ چایخوران

ایـن کاخ که از بناهای دوره پهلوی اول اسـت در جنوب میدان معلم چالوس و در منطقه‌ای موسوم به محوطه کاخ واقع شـده و اکنون به عنوان مکان اداره میراث فرهنگی چالوس مورد استفاده قرار دارد. این بنا در محوطه‌ای به مساحت تقریبی ۴۰۰۰ متر مربع در یک طبقه احداث شـده اسـت. پوشش بام آن به صورت شیروانی، تراس آن به شیوه خاصی نرده چینی شـده و ایـن کاخ همانطور که از نامش پیداسـت به منظـور اسـتراحت موقت و کوتاه مـدت رضا خان ساخته شد.


کاخ چایخوران

دبستان پروین اعتصامی

این بنا که در ضلع شـمالی خیابان امام واقع شـده اسـت در سال ۱۳۱۲ خورشـیدی همزمان با احداث کارخانـه حریربافـی به عنوان رسـتوران کارخانه بنا گردیـد و در سـالهای ۱۳۲۰ تـا ۱۳۲۴ هـش مرکز فرماندهی نیروهای ارتش شـوروی سـابق بود. پس از خـروج متفقین از سـال ۱۳۲۵ تـا کنون این بنا با نام دبیرسـتان شـاپور و پس از مدتی تحت نام دبسـتان پروین اعتصامی مورد بهره‌برداری آموزشـی اسـت. ساختمان مدرسه از یک طبقه و زیرزمین تشکیل شده اسـت و ورودی آن در جهت جنوبی و دارای سـردر تزئینی است.

آبشار هریجان

این آبشـار بالای روستایی به همین نام در نزدیکی گردنـه هزارچم در جاده تهران - چالوس قرار گرفته، بیش از ۹ متر ارتفاع دارد و یکی از زیباترین آبشارهای کوه‌البرز است. این آبشار با آب فراوان، فضای مرتفع و بیشه‌ای و چشم‌انداز کوهستانی، دره‌ای و جنگلی از فراز کوهی سـنگی با پخشایی ویژه سرازیر و در پایین دست به آبشارهای متعددی تبدیل می‌شود.

پارک جنگلی چالوس

پارک جنگلی چالوس (فی ین) در هفت کیلومتری جاده چالوس - تهران واقع شده است. رودخانه چالوس


پارک جنگلی چالوس

کـه از کنار آن می‌گـذرد ویژگی خاص و جالبی به آن می‌بخشد. در این پارک، اردوگاهی احداث شده است که کلبه و کومه‌هایی برای اقامت مسافران دارد.

پارک جنگلی نمک آبرود

ایـن پـارک بیش از ۲۰۰ هکتار مسـاحت دارد و مانند سـایر پارکهای جنگلی، درختان خودرو وانبوهی را در خـود جای داده اسـت. سـن گونه‌های مختلف گیاهان شمشاد آن بیش از ۷۰۰ سال برآورد گردیده است. پارک نمک آبرود با طبیعت بکر و وحشی، ضمن حفظ سیستم‌های اکولوژیکی، به عنوان یکی از پارکهای جنگلی زیبای جهان محسوب می‌شود.

راه سنگفرش

این راه که از آن به عنوان راه ناصرالدین شاهی یاد می کنند ۳ متر عرض دارد و از سنگهای چیده شده در کنار هم شـکل گرفته اسـت و اکنون در برخی از نقاط جنوب شـهر چالوس نظیر سینوا و مازی پشته می‌توان ایـن راه را مشـاهده نمـود. گویا ایـن راه چالوس را به منظریه شمیران متصل می کرده است.

امامزاده زکریا

این برج آرامگاهی که در آبادی شـکر کوه واقع در ۷ کیلومتری شـمال شهر کلاردشت قرار دارد متعلق بـه دوره صفویـه و مدفن امامزاده زکریـا از نوادگان حضرت امیرالمومنین(ع) است. ساختمان اصلی مقبره دارای پلانی هشـت ضلعـی و دارای گنبد رک از نوع دوپوش می‌باشد.

بقعه امامزاده فضل و فاضل

این بقعه در نزدیکی روستای فشکور از توابع بخش کلاردشت است و بر بالای کوهی منفرد واقع است.

بنای نهارخوران کندوان

این اثر که در فاصله چهل کیلومتری محور چالوس - کـرج و در محلـی بـه نام دزبن و در کنـار رودخانه چالوس واقع شـده، متعلق به دوره پهلوی اول اسـت که همزمان با احداث محور کندوان جهت اسـتراحت موقت بنا شده است و در حال حاضر به عنوان رستوران کاربری دارد.

آبشار اکاپل

ایـن آبشـار در جنگل کوهسـتانی سـردی چال کلاردشـت واقع شده که چشـم‌انداز و مناظری بدیع


آبشار اکاپل


دریاچه ولشت

دارد. همجواری این آبشار با ییلاقات کلاردشت و زیبایی طبیعی آن که دریاچه ولشت را نیز در خود جای داده، قابلیت تفرجگاهی آن را به طور فوق‌العاده‌ای افزایش می‌دهد.

کلاردشت

شهر کلاردشت در ۴۸ کیلومتری جنوب غربی چالوس قرار دارد. کلاردشت دشتی است در میان دره‌ای باز و گسترده که ییلاقات و آبادیهای فراوانی را در بر گرفته است. مرکز کلاردشت «حسن کیف» بوده و دره زیبای رودبارک در زیر قله علم کوه با رودخانه‌ای پر آب و زیبا و ویلاهای متعدد از محلهای مهم و جاذبه‌های گردشگری ویژه منطقه به شمار می‌رود. کلاردشت در ایران به بهشت گمشده معروف شده و هر ساله به دلیل زیبایی طبیعی و بی‌نظیر و آب و هوای بسیار مطبوع و به ویژه در فصل تابستان پذیرای هزاران گردشگر داخلی و خارجی است.

بوستان جنگلی فین

این بوستان در کیلومتر پنج جاده چالوس به تهران و در میان اراضی و ارتفاعات کوتاه جنگلی واقع شده و دارای طبیعتی بسیار چشم‌نواز است. بوستان جنگلی فین با دارا بودن امکانات نسبی رفاهی برای اقامتهای کوتاه مدت در روزهای تعطیل و فصل تابستان، مسافران و گردشگران فراوانی را در خود جای می‌دهد.

پل فلزی چالوس

این پل که در مرکز شهر و بر فراز رود چالوس قرار دارد بنای آن در سال ۱۳۱۱ هـ‌ش شروع و در سال ۱۳۱۲ به بهره‌برداری رسید. طول پل ۲۰۰ متر و عرض گذرگاه با جانپناه ۶۵ متر می‌باشد. اتصالات فلزی تماماً پرچ کاری و به گونه تزئینی است. دو طرف پل به صورت پایه چراغها و مجسمه شیرهای سیمانی آراسته شده است.

دریاچه ولشت

این دریاچه در جنوب غربی چالوس و شمال شرقی منطقه کلاردشت در میان دره‌ای عمیق قرار گرفته است. وسعت آن حدود ۱۵ هکتار و عمق متوسط آن ۲۰ متر می‌باشد. حجم آب دریاچه حدود سه میلیون متر مکعب برآورد شده و شیرین است و به همین دلیل نیز مأمن پرندگان مهاجر، ماهی و سایر آبزیان است. در تمامی فصل تابستان علاقمندان به کوهنوردی، آب و هوای مطبوع، ماهیگیری و اقامت در محیط آرام و رؤیایی، این مکان را جهت گذراندن اوقات فراغت انتخاب می‌کنند. دسترسی به دریاچه از طریق مرزن‌آباد و سمت غربی جاده چالوس امکانپذیر است.

هنرهای سنتی شهرستان چالوس

عمده‌ترین هنر سنتی شهرستان چالوس، فرش کلاردشت است که علاوه بر فروش داخلی به کشورهای اتریش، فرانسه، ایتالیا، کانادا، آلمان و کشورهای حوزه خلیج فارس نیز صادر می‌شود. شباهت طرحهای فرش کلاردشت با طرحهای فرش کردستان و فارس و کرمانشاه بیانگر مهاجرت اقوام لر و کرد کوههای زاگرس در گذشته‌های دور به این منطقه است.

از انواع جنگلی و شکارگاه، شکری، مزرقان، شاه عباسی، گل سینی قابل ذکر است و مهمترین دلایل شهرت آن کیفیت بسیار بالای رنگ قالی به دلیل استفاده از مواد گیاهی علاوه بر رنگهای شیمیایی در رنگرزی است. علاوه بر قالی هنرهای سنتی چون نمدمالی، حصیربافی، جاجیم بافی، بافت جوراب و دستکش و کوزه‌گری نیز در منطقه کلاردشت رواج دارد. ■

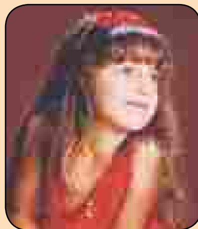



پل فلزی چالوس

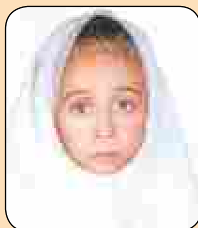
شکوفه‌های زندگی


ساغر اسکندری


درسا سادات سجادی


غزاله امیری


امیرمحمد مرندی

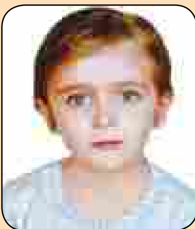

کیانا باقری

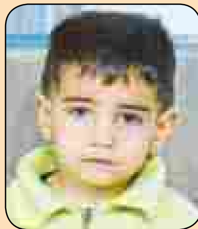

کیمیا باقری


اسماء شریفی


مهسا شریفی


محمدسالار بیرنگ


تینا کتابی


حسین اسکندری


عارفه مجیدی کوهبنانی


رضا نجم‌الدینی بافتی


امید صابری

اگر متکبر نباشیم، از کبر دیگران شکایت نخواهیم کرد

با مشاوران مجله

سوال از شما، پاسخ از ما

دانستنی‌های ریفلاکس مری و ارتباط آن با بیماریهای دیگر

یک مرد ۴۳ ساله ساکن روستای املش هستم و کارم کارگری است، اما مدت طولانی است که دچار سوزش معده یا ترش کردن بعد از غذا خوردن روبرو هستم و می خواستم از کارشناس شما بپرسم این موضوع یک مشکل جدی است و اگر با آن کنار بیایم بعدها برایم مشکلی ایجاد نخواهد کرد، در پایان از شما که پاسخگوی افرادی چون ما هستید تشکر می کنم.

احمد اعظمی



پاسخ از دکتر شهریار یحیوی

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

یکی از شایع ترین بیماری‌های دستگاه گوارش ریفلاکس مری یا برگشت محتویات معده به مری است. همه بیمارانی که دچار ریفلاکس هستند دارای علائم گوارشی مثل ترش کردن دهان و سوزش پشت جناغ نمی‌باشند و این دسته از بیماران که امروزه بسیار مورد توجه پزشکان قرار دارند گروهی هستند که با علائم دیگری کاملاً گمراه کننده و گول زننده به پزشک مراجعه می کنند و در صورتی که پزشک با این سناریوی غیرمعمول بیماری ریفلاکس آشنایی نداشته باشد دچار اشتباه در تشخیص و درمان خواهد شد.

این علائم عبارتند از: سرفه مزمن خصوصاً شب هنگام، درد گلو، احساس سوزش پشت حلق، گرفتگی صدا، خشونت صدا، التهاب بینی بدون علت مشخص، حملات خفگی بدون علت حین خواب، سینوزیت بدون دلیل در اطفال مشکلات گوش به صورت بروز مایع در گوش میانی بدون علت مشخص.

همانطور که قبلا اشاره کردیم در این بیماری اسید معده به مری برگشت کرده و می‌تواند حتی با ورود به حلق و مدخل حنجره و ندرتاً در دریچه‌ها به پشت بینی زمینه را برای بروز مشکلات گلو، حلق و بینی و گوش‌ها فراهم کند.

امروزه با استناد به آخرین تحقیقات ریفلاکس به عنوان یکی از عوامل موثر در بروز سرطان‌های حنجره شناخته شده است.

لذا توجه به این بیماری بسیار شایع و علائم گمراه کننده آن از اهمیت به سزایی برخوردار است.



درمان این بیماری عمدتاً مبتنی بر کاهش خاصیت اسیدی ترشحات معده و نیز کاهش عوامل زمینه ساز برگشت محتویات معده به مری می‌باشد.

لذا حتماً بایستی بیمار علاوه بر مصرف طولانی مدت داروهای خنثی کننده اسید معده به نکات و توصیه‌های ذیل توجه خاصی نماید.

۱ـ پرهیز از مصرف غذای چرب

۲ـ پرهیز از مصرف نعناع

۳ـ پرهیز از نوشیدن مایعات زیاد هنگام غذا

۴ـ پرهیز از دراز کشیدن حداقل یک ساعت پس از هر وعده غذایی

۵ـ پرهیز از مصرف الکل و دخانیات و...

۶ـ پرهیز از مصرف زیاد چای و قهوه ■



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

شیوه مطالعه عربی و زبان در کنکور

***با سلام؛ امسال داوطلب شرکت در آزمون سراسری هستم. به دلیل حجم زیاد دروس اختصاصی و دروس مدرسه، مطالعه عربی و زبان را به بعد از عید و همزمان با جمع بندی دروس دیگر موکول کردم. چگونه به شکل جامع و مفید به مطالعه و یادگیری این دو درس مهم بپردازم؟**

** آیا گنجینه لغات زبان انگلیسی شما غنی است و از نظر درک قواعد عربی ضعف یا مشکلی ندارید؟

***قبلا لغات زیادی از زبان در ذهنم بود و در اکثر مباحث عربی نیز مشکل خاصی نداشتم.**

**دوست عزیز درس زبان انگلیسی در کنکور سالهای اخیر یک درس کاملا دو قطبی بوده به این معنا که داوطلبین غالباً یا در این درس قوی هستند یا ضعیف! دلیل این موضوع نیز همین مشکل فعلی شماست!

یادگیری درس زبان به استمرار و پشتکار و گذشت زمان نیاز دارد. قطعاً تصمیم شما را در مورد موکول کردن این دو درس به روزهای انتهایی سال رد می کنم. در آزمون کنکور از ۲۵ تست زبان فقط کمتر از ۵ تست گرامر خواهید داشت که امکان یادگیری را در روزهای انتهای سال به شما می‌دهد و ۲۰ تست دیگر شامل درک مطلب، جایگزاری لغت و یافتن لغت صحیح برای متن نیاز به گنجینه لغات قوی دارد که این مجموعه لغت تنها در پروسه تکرار و تمرین مستمر امکانپذیر است. از طرفی درصد زیادی از علت نتیجه گرفتن شما در درس زبان به یادگیری و کاربرد لغات بستگی دارد. بدین معنا که تنها یادگیری و حفظ لغت به شما کمک چندانی نمی کند و یادگیری ترجمه و کاربرد لغت در متن است که توان حل تست و یافتن گزینه صحیح را می دهد.

*** آیا در مورد زبان پیشنهاد یا روش مطالعه خاصی را سراغ دارید؟**

** حتماً، هر روز به ترجمه حداقل دو reading کنکورهای گذشته، تصحیح، بررسی و حفظ لغات متن بپردازید. به این طریق هم با کاربرد لغات آشنا می‌شوید و هم سرعت عمل شما افزایش می یابد. بعد از روان شدن ترجمه و تقریباً گذشت یک ماه می توانید از تستهای close test هم بهره بگیرید.



*** آیا عربی نیز به همین روال پیش می‌رود؟**

**خیر عربی یک درس رتبه‌شکن محسوب می‌شود. درصد بالای عربی می تواند کمک زیادی در رقابت بین رتبه‌های پایین داشته باشد. تقریباً ۸ تست ترجمه در ۲۵ تست داریم که تقریباً ۶ تست آن با آموختن قواعد ترجمه قابل حل است. تطبیق نهادها، بررسی افعال، شمردن تعداد حرف ربط و... تکنیکهای ترجمه محسوب می‌شود. با این حال پیشنهاد می کنم حتماً برای سرعت عمل بیشتر به کارگاههای ترجمه تمام مقاطع، متنها و لغات توجه جامع داشته باشید. اما تأیید بیشتر در عربی با قواعد است.

۶ سؤال از ۸ سؤال ترجمه، ۴ سؤال درک مطلب، سؤالات تجزیه و ترکیب اکثراً با کلید قواعد قابل حل است. ■



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی

وکیل پایه یک دادگستری

کارشناس ارشد حقوق خصوصی

چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار

وکیل دادگستری

شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد

(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)

چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

پاسخ به نامه خوانندگان

خیلی احساساتی هستم

بنده متولد ۱۳۲۷ هستم یعنی حدود ۶۳ سال از سنم می گذرد اما چون از کودکی تا کنون همواره به ورزش و بهسازی جسم و روان توجه داشتم و همچنان هم کوهنوردی در سطح حرفه‌ای انجام می دهم خیال می کنم از نظر جسمی و روحی نسبت به همسن و سالهایم سالمتر، شاداب تر و ورزیده ترم. ضمناً آدمهای صادق و یک رنگ را بسیار می پسندم بر عکس از آدمهای حراف، ریاکار، فرصت طلب و دورو خوشم نمی آید، اما هر وقت در دنیای واقعی یا مجازی می بینم آدمهای درست به حقشان می رسند، بسیار خوشحال می شوم طوری که نمی توانم احساساتم را کنترل کنم. مثلاً هنگامی که داستانهای عاطفی را مطالعه می کنم آنجایی که صداقت قهرمان داستان به اثبات می رسد و مردم از او استقبال می کنند اشک به طور ناخودآگاه از چشمانم سرازیر می شود. همین طور هنگام تماشای فیلمها با دیدن پیروزی افراد درستکار و یا استقبال از یک قهرمان و این قبیل موارد بدون اراده اشک تمام پهنه صورتم را می گیرد و احساس می کنم هر قدر سنم بالا می رود بر شدت تأثرم افزوده می شود و موضوع به حدی است که گاهی مجبور می شوم به خاطر پنهان نگه داشتن صورتم از اطرافیان رو بر گردانم. بعضی‌ها اعتقاد دارند این علائم افسردگی است. لطفاً راهنمایی فرمایید آیا این قبیل عکس العملها نشانه افسردگی است یا در سن و سال من عادی است در صورت اول کاهش آن چگونه ممکن خواهد شد.

با تشکر الف – ک از تهران

با عرض سلام خدمت شما خواننده محترم، ورزشکار و شاداب

با توجه به مواردی که ذکر کردید باید خدمتتان عرض کنم بیماریهای روانپزشکی نیز مانند بیماریهای جسمی زمانی اثبات می شوند که چندین عامل مشخصه بیماری در فرد وجود داشته باشند و روانپزشک و یا روانشناس این علائم را تشخیص دهد. بیماری افسردگی هم از این موضوع مستثنی نیست اما با استناد به مواردی که در مورد خود با ما در میان گذاشتید بنده فکر نمی کنم شما دچار افسردگی باشید. چون سرزندگی و شادابی از نامه شما ناخواسته به خواننده منتقل می شود. یک فرد افسرده، توانایی انجام کارهای روزمره خود را به نحو احسن ندارد چه برسد به شما که اهل ورزش و کوهنوردی هم هستید. البته این موضوع که شما فردی مهربان و با عطوفت هستید بسیار خوب و پسندیده است و هیچ جای نگرانی هم نیست بالاخره ما نباید تفاوتهای فردی را نادیده بگیریم. هر کدام از ما با دیگری متفاوت است و سبک و سیاق خاص خود را دارد و به گونه‌ای منحصر به فرد با محیط خود رابطه برقرار می کند. اما همانطور که مطرح کردید که با دیدن یک فیلم و خواندن یک داستان بسیار احساساتی می شوید و کنترل خود را از دست می دهید تا جایی که اشک در چشمانتان حلقه می زند، باید بگویم بهتر است خیلی خودتان را غرق در مسایلی که اطرافتان وجود دارد نکنید و مرزی بین واقعیت و خیال قایل شوید تا این موضوع باعث شود خیلی از اطرافتان تأثیر نپذیرید و مسأله دوم این که ما باید بر رفتار خود کنترل داشته باشیم. مبحثی در روانشناسی وجود دارد به نام خود کنترلی و یا خود تنظیمی که برای دست یافتن به آن احتیاج به گذراندن دوره‌های آموزشی است تا بتوانیم بر افکار و رفتار خود کنترل داشته باشیم و به راحتی دستخوش احساسات آنی و زودگذر خود نشویم. البته برای اینکه نسبت به افسردگی خیالتان را راحت کنم چندین علائم مشخصه آن را برایتان ذکر می کنم.



۱- خلق افسرده – احساس مشخص غمگینی، احساس اندوه و دلمردگی برای مدتهای طولانی.
۲- عدم توانایی در لذت بردن.
۳- کناره گیری اجتماعی.
۴- نبود انگیزه، تحمل اندک نسبت به ناکامی.
۵- کاهش میل جنسی.
۶- کاهش وزن و بی‌اشتهایی.
۷- افزایش وزن و پرخوری.
۸- افت سطح انرژی، خستگی پذیری.
۹- برای خانمها (قاعدگیهای غیر طبیعی).
۱۰- بیدار شدن از خواب در صبح زود (بی خوابی انتهایی)
۱۱- یبوست، خشکی دهان، سردرد و افکار خود کشی که در ۶۰ درصد بیماران افسرده وجود دارد و ۱۵ درصد این بیماران اقدام به خود کشی هم می کنند. البته شایان ذکر است که چندین عامل باید در کنار هم قرار گیرند و این تشخیص نیازمند یک بررسی بالینی دقیق است. ■

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

* در نکاح موقت هیچیک از زوجین از یکدیگر ارث نمی برند.
* مطالبه اجرةالمثل ایام زوجیت مستند به قانون می باشد.
* اگر زوجه کارهایی را که شرعاً بر عهده وی نبوده و به دستور زوج و با قصد عدم تبرع (مجانی و بدون عوض نباشد) انجام دهد می تواند از دادگاه تقاضای دریافت اجرةالمثل نماید.
* زن وقتی می تواند مطالبه اجرةالمثل نماید که تقاضای طلاق از طرف شوهرش باشد.
* در تعیین اجرةالمثل ملاک وضع مالی مرد نیست بلکه دادگاه دستور به انجام کارشناسی صادر می نماید.
* تعیین نحله در طول اجرةالمثل یعنی در صورت عدم تعلق اجرةالمثل به زوجه نحله تعیین می گردد.
* در هنگام ثبت ازدواج سردفتر ازدواج وظیفه دارد که شرایط مندرج در قباله را مورد به مورد به دو طرف تفهیم نماید چرا که شرطی معتبر است که مورد توافق مرد و زن قرار گیرد و به امضای هر دوی آنها رسیده باشد.
* در تعیین نحله قاضی دادگاه با توجه به وضعیت مالی زوج و زحمات زن، مبلغی را معین می نماید.
* برابر قانون هر یک از نامزدها می توانند در صورت به هم خوردن وصلت هدایایی را که برای ازدواج به طرف دیگر یا والدین هم داده‌اند مطالبه نمایند. مثل حلقه نامزدی و سرویس طلا.
* چنانچه یکی از نامزدها فوت نماید و وصلت به هم بخورد و هدایا عیناً موجود نباشد طرف مقابل وظیفه‌ای از بابت برگرداندن بهای هدایا به خانواده متوفی نخواهند داشت
* با تحقق یکی از شرایط دوازده گانه و اثبات آن در دادگاه زن می تواند با استفاده از وکالت ضمن عقد با مراجعه به دادگاه خانواده و طی تشریفات قانونی از جمله داوری و قطعیت حکم، نسبت به اجرای طلاق اقدام نماید.

مشاوره کودک خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاور خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان اوین

زندانی سوء تفاهم یا...؟!

دقایقی از ساعت یازده یکی از روزهای سرد پاییزی می‌گذشت و من منتظر رسیدن دومین مددجو برای مصاحبه بودم.

مردی که به گفته مسؤول بند داوطلب شده بود تا بیاید و سرگذشت زندگی‌اش را برایمان بگوید. اینکه چطور شد از کارگاه تولیدی ناگهان سر از زندان در آورد.

انتظارم خیلی طولانی نشد چرا که دقایقی بعد، تقه‌ای به در خورد و قامت مردی جوان، خوش بر و رو و بلند قد و قامت در قالب در شکل گرفت. او را به داخل دعوت کردم. مرد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و مقابلم روی صندلی چوبی نشست و در حالی که یقه پیراهن مشکی‌اش را مرتب می کرد، دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و گفت:

– اجاز بدهید همین ابتدا بگویم من به خاطر یک سوء تفاهم و سوء تعبیر الان اینجا هستم. من نه مجرم هستم و نه متهم... فقط یک مظلوم هستم که می‌خواهم از طریق شما صدایم به گوش مسؤولان برسد شاید از این مخمصه نجات پیدا کنم.

مرد که سکوت کرد از او خواستم قبل از آنکه در مورد علت زندانی شدنش بگوید مختصری راجع به زندگی شخصی‌اش بگوید و بعد از آن وارد اصل ماجرا شود. مرد با دقت تمام به حرفهایم گوش داد و بعد آرام و شمرده شروع به صحبت کرد:

– چهل و یک بهار و خزان از عمرم می گذرد. فرزند آخر خانواده هستم. پدر و مادرم اصالتاً آذری زبان هستند. اما سالها قبل روانه تهران شدند و در یکی از مناطق غربی شهر ساکن شدند. دو برادر و تنها خواهرم هم متولد همین شهر هستند. دوران تحصیل را در تهران و محل سکونتمان تا مقطع دیپلم ادامه دادم و چون علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشتم سال ۶۸ روانه خدمت شدم. دوره خدمتم را در اندیمشک و دزفول گذراندم. بعد از پایان خدمت بلافاصله به عنوان مدیر فروش یک شرکت مشغول کار شدم. سال ۷۱ با خانمی آشنا شدم که این آشنایی منجر به ازدواج شد. سال ۷۲ اولین فرزندمان که دختر بود به دنیا آمد و دومین دخترم هم سال ۸۸ متولد شد. چند سالی من در همان شرکت کار می کردم اما از آنجا که اعتقادی به سیستم کارمندی نداشتم و از اینکه طی یک ماه وقتم را به مبلغ خاصی بفروشم اصلاً احساس خوبی نداشتم. به همین خاطر از آن شرکت بیرون آمدم و خودم فعالیت خدماتی خصوصی را در قالب یک شرکت کاملاً قانونی شروع کردم. این شرکت، یک شرکت خدماتی بود که با مجوزهای رسمی از بانک مرکزی فعالیت خود را آغاز کرد. وظیفه ما در این شرکت خدمت‌رسانی به کسانی بود که می‌خواستند به صورت لیزینگ اقدام به تهیه خودرو کنند. ما با دریافت کامزد معینی تمامی امور اداری و قانونی را برای متقاضی انجام می‌دادیم. متقاضی پس از مراجعه به ما تنها دو کار انجام می‌داد. اول ارائه مدارک لازم به ما و دوم واریز وجه به حساب شرکت خودروساز. ما هیچ پولی بابت تحویل خودرو از هیچکس دریافت نمی کردیم. تنها همان کارمزد تعیین شده را از مراجعه کننده می گرفتیم. در واقع کار ما نوعی تنظیم مدارک برای شرکت لیزینگ خودرو بود. مدارکی مثل ضمانت کسر از حقوق، معرفی‌نامه و...

پس از جمع آوری و تنظیم تمامی مدارک آنها را برای شرکت لیزینگ خودرو می‌فرستادیم و مشتری برای انجام این امور به هیچوجه با شرکت تماسی نداشت تاوقتی که باید پول ماشین را به حساب شرکت واریز می کرد و خودرو خود را تحویل می گرفت. ما برای انجام این خدمات، از بانک مرکزی، شرکت لیزینگ خودرو و انجمن لیزینگ ایران مجوز داشتیم و فعالیتمان کاملاً قانونی و در چارچوب مقررات بود و به هیچوجه از هیچ موردی تخطی نمی کردیم. البته ناگفته نماند ما غیر از تنظیم مدارک، اموری مانند شماره‌گذاری پلاک را هم انجام می‌دادیم و مشتری فقط در قبال واریز وجه خودرو و دریافت قبض از ما ماشین خود را از پارکینگ شرکت خودروساز تحویل می گرفت.

البته شاید در برخی موارد، خودروساز، خودرو را دیرتر از موعد مقرر تحویل می‌داد اما این که خودرو اصلاً تحویل مشتری نشود و یا به هر عنوان از او کلاهبرداری شود، اصلاً وجود نداشت. کار خدماتی ما تقریباً مثل کاری بود که مشاورین املاک انجام می‌دهند. یعنی آنها هم در قبال دریافت کمیسیون رابط میان فروشنده و خریدار می‌شوند. ما هم در قبال دریافت کارمزد رابط میان مشتری و شرکت خودروساز بودیم. این شرکت سالها در این زمینه فعالیت می کرد. بدون هیچ مشکل و مسأله‌ای حتی یک مورد عدم رضایت یا شکایت در پرونده کاری ما وجود ندارد. من چندین کارمند داشتم و هر کدام موظف بودند وظایف خود را انجام دهند و خودم با دقت فراوان به عملکرد آنها نظارت داشتم.

چند سالی که گذشت دیدم این کار هم مرا راضی نمی کند. تصمیم گرفتم یک واحد تولیدی راه‌اندازی کنم. می‌خواستم یک تولید کننده باشم. به همین خاطر پس از مشورت با یکی – دو نفر خبره، مصمم شدم یک واحد تولید مواد شوینده دایر کنم. مدتی بعد از

واحد تأسیس و راه‌اندازی و به این ترتیب عده‌ای در آنجا شروع به کار کردند. با رونق گرفتن کار تولیدی، مسـؤولیت من به مراتب سنگین‌تر شد. حالا باید هر دو واحد را اداره می‌کردم. هم شـرکت خدماتی و هم واحد تولیـدی را. از طرف دیگر خانواده‌ام هم از کار زیاد من شاکی بودند. گاهی فرصت حرف زدن ساده را هم نداشتم. یک روز با خود فکر کردم که این همه تلاش برای چیست؟ ما که از رفاه نسبی برخورداریم. پس بهتر اسـت به کاری که بیشتر علاقه دارم برسم و دیگری را هم تعطیل کنم. در عوض زمان بیشتری را بـا خانواده‌ام بگذرانم. طبیعی بود که بین شـرکت خدماتی و واحـد تولیدی، شـرکت را تعطیل کنم و تولیدی را نگه دارم.

موضوع را به کارمندان گفتم که دنبال کار جدیدی باشـند چرا که شرکت را تعطیل خواهم کرد. اما آنها همگی از تصمیم من ناراحت شـده و بنای مخالفت را گذاشـتند به نظر آنها با توجه به مجوزهای شرکت و سابقه درخشان آن و سوددهی چشمگیرش، تعطیلی شـرکت کار چندان عاقلانه‌ای نیسـت. برایشـان توضیح دادم که نمی‌توانم همزمان شـرکت خدماتی و واحـد تولیدی را مدیریت کنـم. بالاخره یکی -دو نفر از کارکنان شـرکت از جمله منشـی‌ام پیشنهاد دادند که شـرکت را به صورت کاملاً قانونی به آنها واگذار کنـم. من با وکیلم صحبت کردم و او گفت به لحاظ قانونی هیچ منعی برای این کار نیسـت. منوط بر این که هنگام واگذاری قید شـود که شرکت هیچ بار مالی و کیفری برای من نداشـته باشد من موضوع را با چند نفری که متقاضی واگذاری شـرکت بودند در میان گذاشـتم و نهایتاً خانم منشی‌ام که دختری حدوداً بیسـت و چهار یا بیست و پنج ساله بود قبول کرد که شرکت را مدیریت کند. من و وکیلم به همراه ایشان به محضر رفتیم و طی مراحل اداری و به شکلی کاملاً قانونی من مدیرعاملی شـرکت را با اختیارات تام به این خانم واگـذار کردم و در همان مدارکمان هم ذکر شد که پس از آن مسؤولیت هیچ مسأله مالی یا کیفری که برای شـرکت اتفـاق بیفتد بر عهده من نخواهد بود.

حدود یک سـالی از ماجرای واگذاری شـرکت می‌گذشـت. در این مدت من به سـختی درگیر کار تولیدی‌ام بودم و دیگر نه سـراغ شـرکت رفتم و نه خبری از آن داشتیم تا اینکه...

تـا اینکه یک روز بازپرس یکی از شـعب آگاهی

به طور کاملاً قانونی و محضری یکی از شرکتهایم را به منشی شرکت واگذار کردم اما یک سال بعد...

با من تماس گرفـت و گفت برای پاره‌ای توضیحات به اداره آگاهی مراجعه کنم. از آنجا که من همیشـه سـعی می‌کردم فقط در چهارچوب قانون و مقررات کار کنـم و هرگـز مرتکب خلاف نشـوم بدون هیچ دغدغه و ترس و اضطرابی سـر سـاعت تعیین شده خدمت ایشان رفتم. بازپرس از من در مورد شرکت خدماتـی‌ام پرسـید که آیا مؤسـس آن بـوده‌ام؟ برایشـان توضیح دادم که علاوه بر مؤسـس، سالها مدیرعامل آنجا بودم و بدون هیچ مشـکلی به مردم خدمت‌رسـانی می‌کردیـم و در حـال حاضـر یک سـالی هسـت آن را به صورت کاملاً قانونی واگذار کرده‌ام و هیچ نقشـی در آن ندارم. بعد پرسیدم چه مشـکلی پیش آمده؟ بازپرس برایم توضیح داد که خانمی که مدیریت شرکت را پذیرفته پس از مدتی دفاتـر متعددی در نقاط مختلف شـهر بر پا نموده و از متقاضیان کارمزد دریافـت کرده ولیکن به دلیل کثرت مراجعان موفق نشـده کـه امور مربوطه را به موقع انجام دهد لذا متقاضیان از او شکایت کرده‌اند و از آنجا که او متواری شـده آنها مرا به عنوان مؤسس شـرکت دستگیر و بازداشت کرده‌اند تا او خودش را معرفی کند!

من تصور می‌کنم خانم مدیرعامل چون کم سن و سـال بود به دلیل ترس و اضطراب در آگاهی حاضر نشـد. اما این کار او مرا حسابی به دردسر انداخت و من به جای او بازداشـت شدم. با وکیلم تماس گرفتم و او تمامی اسـناد و مدارک واگذاری شـرکت را به بازپرس تحویل داد اما چون خانم مدیرعامل متواری بود ایـن احتمال در ذهن بازپـرس قوت گرفت که مدارک صوری اسـت و من هم با این خانم همدست هسـتم. ارائه مدارک هیچ کمکی به برطرف شـدن ذهنیـت بازپرس نکـرد. ناچار شـدم وکیل بگیرم. وکیلم پـس از مطالعـه پرونده متوجه سـوءتفاهم و سـوءتعبیر بازپرس شـد و چون نمی‌توانست این ذهنیت را رفع کند از ایشان به دادگاه انتظامی قضات شکایت کرد و قول داد با ارائه مدارک به دادگاه قطعاً

من تبرئه خواهم شـد. سه –چهار ماه بعد خانم مدیر عامل خود معرف به آگاهی مراجعه کرد و مسؤولیت تمامی بدهی‌هایـش را پذیرفت و از بازپرس پرونده برای پرداخت بدهی مردم مهلت خواست. اما از آنجا که یک بار متواری شـده بـود بازپرس او را هم روانه بازداشتگاه کرد.

پس از برآورد بدهی شـرکت، مشـخص شـد سـرجمع شـرکت حدود دویسـت و پنجاه میلیون تومان بدهی دارد. از آنجا که من به لطف خدا شرایط مالی خوبی دارم از بازپرس پرونده خواسـتم تا اجازه دهد خودم بدهی شـرکت را بپـردازم و بعد با خانم مدیرعامل تسـویه کنم. حالا یا او پولم را می‌داد یا از او شـکایت می‌کردم. اما ایشان قبول نکردند. پس از مراجعه خانم مدیرعامل، وکیلم از بازپرس خواست تا مرا آزاد کند چرا که متهم اصلی پرونده پیدا شـده بود اما ایشـان آزادی مرا منوط به مشـخص شدن تکلیف پرونده ایشـان در دادگاه قضات دانسته‌اند و خلاصه پرونده به شکل بلاتکلیف باقی مانده. ایشان حتی وثیقه هـم از من یا خانم مدیرعامل نپذیرفت و ترجیـح داد هر دوی ما همینطور بلاتکلیف در زندان بمانیم! در حالی که پرونده ما پرونده مالی اسـت و با پرداخت بدهی مردم پرونده بسته می‌شود و در حال حاضـر هم این خانم و هم مـن حاضریم این بدهی را بپردازیم اما... اما فقط به خاطر سوءتفاهمی که برای بازپرس محترم پرونده پیش آمده، نه اجازه پرداخت بدهـی را به مـا می‌دهند و نه وثیقـه می‌پذیرند و نه تکلیف ما را روشن می‌کنند.

دو ماه قبل مرا برای دفـاع آخر احضار کردند و باز هم من همه توضیحات را به ایشـان ارائه دادم اما متأسفانه باز هم پرونده همچنان بلاتکلیف مانده و به دادگاه ارائه نشده اسـت. من می‌دانم که ایشان حق دارند نسبت به مسائل مشکوک باشند اما متأسفانه بازداشـت من باعث شـد یک واحد تولیدی با چهل کارگـر از فروردین تـا کنون تعطیل شـود. زندگی خصوصی‌ام دچار مشـکل شود و عده‌ای هم از حق و حقوق قانونی خود محروم شـوند. من امروز از طریق شما می‌خواهم خواهش کنم بار دیگر مراجع ذیصلاح این پرونده را مورد بررسی قرار دهند تا نه تنها مردم به پول و حق خود برسـند بلکه هم من و هم آن خانم جوان که اکنون ماههاسـت در زندان... بازداشـت اسـت نیز از این شرایط بد و کشـنده بلاتکلیفی رها شویم. ■

در پرانتز

(شـاید شـما هم این جمله را شـنیده باشید که کار قضاوت درست مانند راه رفتن روی لبه شمشیر است. به همان خطرناکی و حساسی و ظریفی. دقت نظر و هشیاری یک قاضی است که می‌تواند پرده از رازهای پنهان پرونده‌های پیچیده بردارد. کشف این راز و رمزها معمولاً پروسه‌ای زمان بر است و در این میان جز صبوری از طرفین پرونده کار دیگری انتظار نمی‌رود. این مددجوی جوان اگر چه با تمام توان و انرژی و حتی ارائه شواهد و مدارک سعی بر روشن نمودن نقش خود در این پرونده داشـت اما از آنجا که موضوع مورد حساسـی چون کلاهبرداری است که حق آدمهایی در آن نادیده گرفته شد، بازپرس ایـن حق را دارد تا موشـکافانه‌تر با قضیه برخورد کنـد. اقدام به شـکایت علیه کسـی که می‌خواهد حقی ناحق نشود، کار چندان شایسته‌ای نیست چرا کـه وجهه کاری آن فرد مخدوش گردیده و به هر حال جبران آن شاید به سـالها وقت نیاز داشته باشد. چه خوب اسـت ما وقتی چیزی باب میلمان نیسـت آن را از دریچه خصومت شـخصی نـگاه نکنیم. اگر دیدگاهمان را نسبت به زندگی و آدمها تغییر دهیم و بپذیریـم همه آنچه در مورد مـان اتفاق می‌افتد، رویدادهایی است برای تکامل ما، تنشهایمان کمتر می‌شـود، مهربانتر می‌شـویم و زندگی برایمان به مراتب آسانتر خواهد بود.)

کیانا نصرت‌زاده



خاطره شیرین خانه مادربزرگ

این پویان همیشه با همه ما فرق داشت... پسر دوم خاله شهین بود، ما هفت پسر خاله و دختر خاله بودیم که مثل خواهر و برادر بزرگ شدیم. از بچگی صبح به صبح مادرهایمان ما را می‌بردند خانه عزیز و می‌رفتند سر کار خانه کوچک و قدیمی عزیز شده بود مثل مهد کودک. غروب که می‌شد مادر و پدرهایمان یکی یکی می‌آمدند و دست ما را می‌گرفتند و با خودشان می‌بردند تا روز بعد...

از بین همه ما پویان یک جور دیگه بود. کم حرف، بدخلق، بی‌حوصله و تا حدی کم محبت... بر خلاف ما اصلاً خانه عزیز را دوست نداشت و همیشه چشم به در بود و گوش به زنگ که کی خاله شهین می‌آید دنبالش. همیشه فکر می‌کردیم پویان یک تخته‌اش کم است ولی عزیز اینجوری فکر نمی‌کرد و می‌گفت: مثل دایی مهرانش است.

دایی مهران عضو همیشه غایب خانواده بود... می‌گفتند خیلی سال پیش برای ادامه تحصیل به آلمان رفته و در طی این همه سال حتی یک بار به ایران برنگشته بود. اسمش را که می‌آوردم، مادر عصبانی می‌شد و می‌گفت: از اون نامرد بی‌عاطفه اسم نبر...

مادر همیشه از دست دایی مهران که حتی برای فوت پدرش هم نیامده بود چنان خشمگین بود که حتی حاضر به شنیدن اسمش هم نبود...

عزیز اما همیشه با لحنی نرم و آرام از دایی مهران حرف می‌زد و می‌گفت: بنده خدا در غربت خیلی سختی کشید... ما که نتوانستیم پول زیادی برایش بفرستیم و عملاً با زحمت و بدبختی درسش را خواند... مهران پسر بدشانسی بود. برایش دعا می‌کنم که خداوند خودش به او نظر لطف کند...

مادر عصبانی می‌شد و می‌گفت که عزیز زیادی مهربان است والا مهران هیچ عذر و بهانه‌ای برای کم لطفی‌هایش ندارد... هیچ کدام از دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها چشم دیدن پویان را نداشتند و شاید تنها من بودم که دلم می‌خواست به این پسر کج خلق و تلخ نزدیک شوم و دوستی کنم. عزیز هم تشویقم می‌کرد. می‌گفت پویان دلش می‌خواهد با شما دوست باشد ولی بلد نیست و دیگران هم به او یاد نمی‌دهند و در عوض با او دشمنی می‌کنند...

حرف‌های عزیز همیشه مثل جواهر برایم ارزش داشت. باورش داشتم و مطمئن بودم هر چه می‌گوید حتماً درست است.

با هزار بدبختی خودم را در همان موسسه زبانی که پویان می‌رفت ثبت نام کردم و مجبورش می‌کردم با من برود و با من برگردد... یک روزهایی قالم می‌گذاشت ولی من به دل نمی‌گرفتم... او کم حرف بود ولی من تا دلتان بخواهد حرف برای گفتن داشتم... عزیز هم شگردهایی بهم یاد می‌داد و می‌گفت: کاری را که خواهر و برادرها در حق مهران نکردند، تو در حق پسرخاله‌ات بکن. او خیلی تنهاست و ته دلش از خدا می‌خواهد با تو باشد و با تو به این ور و آن ور برود...

هرچه بزرگ‌تر می‌شدیم حس می‌کردم دارم حرف‌های عزیز را می‌فهمم... پویان زیر آن نقاب بدخلق و سردش قلب شکننده‌ای داشت. از آنجایی که برادر بزرگ‌ترش پژمان، ضریب هوشی بسیار بالایی داشت و در مدرسه تیزهوشان درس می‌خواند، پویان کمتر دیده می‌شد و حتی خیلی وقت‌ها با پژمان مقایسه می‌شد و مورد تمسخر قرار می‌گرفت... در فامیل همه می‌گفتند پژمان باهوش‌ترین و پویان کم‌هوش‌ترین بچه فامیل است و این حرف‌ها از خیلی سال‌ها قبل به گوش پویان رسیده بود. شاید به همین خاطر دلش نمی‌خواست با من توی یک کلاس درس باشد و یا حتی کلاس زبانمان یکی نباشد. اما من کم کم متوجه هوش ذاتی او شده بودم و برخلاف تصور دیگران پویان پسر باهوشی بود. اما نه در ریاضی یا علوم... او استعداد غریبی در نقاشی و هنرهای تجسمی داشت. یک روز با هم رفتیم توی زیرزمین عزیز و بساط مجسمه‌سازی دایی مهران را بر داشتیم و به دور از چشم بقیه مشغول به کار شدیم. پویان از هر چیزی می‌توانست یک اثر هنری خلق کند و من آنقدر کم استعداد بودم که شاید برای اولین بار صدای قهقهه خنده پویان را درمی‌آوردم... عزیز تنها کسی بود که راز ما را می‌دانست. سینی غذا را می‌آورد پایین و برایمان قصه‌هایی از دایی مهران تعریف می‌کرد که ما هرگز نمی‌دانستیم...

ـ مهران پسرم عاشق مجسمه‌سازی بود. ولی تو مدرسه نه از درس ریاضی و نه علوم نمره خوب نمی‌گرفت هر سال کلی تجدید می‌آورد که همه خواهر و برادرهایش بچه درسخوان‌های مدرسه بودند، خیلی مورد تمسخر دیگران قرار می‌گرفت. حتی پدرش هم او را دعوا می‌کرد که چرا مثل بقیه بچه‌ها نمرات خوب نمی‌گیرد. مهران صبح تا شب درس می‌خواند و وقتی نمره‌هایش کم می‌شد به او می‌خندیدند... او برای همین از همه نفرت پیدا کرد و تصمیم گرفت از این مملکت برود... بهش گفتم اشتباه می‌کنی مهران جان... هر چه باشد اینجا مملکت خودت است... توی غربت دلت می‌پوسد...

گوشش بدهکار نبود که نبود.... وقتی رفت، چند ماهی برایش پول فرستادم. همه می‌گفتند پول‌هایم را دارم به هدر می‌دهم مهران هیچ کاره می‌شود... می‌دانستم درس خواندن در آلمان سخت است و وقتی نتوانست دانشگاه را تمام کند و تبدیل به یک کارگر ساده شد، تصمیم گرفت دیگر هرگز به ایران نیاید...

بهش حق می‌دادم ولی خودش هم کمک نکرد که رابطه‌اش را با خواهر و برادرها درست کند.

پویان وقتی این داستان را شنید با لحن غریبی گفت: ولی عزیز... من احمد را دارم و شما را...

با الحنی این حرف را زد که من به خودم افتخار کردم و عملاً دوستهای من دوستهای او هم می‌شدند... به دور از چشم همه او را در یک کلاس نقاشی ثبت نام کردم و... پویان علیرغم تصور همه، در کنکور هنر شرکت کرد و قبول شد، من هم به شهرستان رفتم و در رشته پزشکی مشغول به کار شدم...

ظاهراً مسیر زندگی‌مان از هم جدا شد ولی عملاً ما دوستان خوبی برای هم باقی ماندیم... پویان کم کم به یک نقاش خوب تبدیل شد و نگاه همه به او عوض شد. چیزی که دایی مهرانم هرگز امکانش را پیدا نکرد...

حال من و پویان هر دو ۳۵ سال داریم و وقتی با هم هستیم چنان احساس قدرت می‌کنیم که کوه را می‌توانیم بلند کنیم...

از دایی مهرانم زیاد خبری نمی‌رسد. مخصوصاً وقتی عزیز از این دنیا رفت او دیگر دلبستگی‌اش را به همه دنیا از دست داد... یک وقت‌هایی به پویان می‌گویم، خدا می‌داند چند هزار نفر مثل تو و دایی مهران توی این شهر هستند که دیده می‌شوند و دیده نمی‌شوند... همه بچه‌های ظاهراً تنبل مدرسه‌ها شاید آن طور که باید دیده نمی‌شوند... ■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه



ترس از ناشناخته‌ها

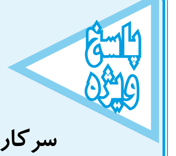
سرکار خانم م.پ از تهران درباره مشکل خود چنین گفته‌اند:

می ترسم و باز هم می ترسم

زنی جوان و ۳۲ ساله هستم حدود ۲ سال است که زندگی مشترک خود را با شوهرم آغاز کرده‌ام. من با ازدواجم مشکلی ندارم. مشکلی که طی سال‌ها مرا زجر داده و روز به روز هم با قدرت بیشتری ذهن مرا اشغال می کند ترس می‌باشد. من از همه چیز می ترسم، از تاریکی، از اتاق خلوت، کوچه و پس کوچه و حتی آدم‌های ناشناش و هر چیز دیگری که فکرش را بکنید می‌تواند مرا بترساند. به جرأت می‌توانم بگویم که چنین ترس‌هایی در من از ۱۳ یا ۱۴ سالگی یعنی همان دوران بلوغ آغاز شده و با یک حساب سرانگشتی می‌توان گفت که ۱۸ سالی است که مرا راحت نگذاشته است. ابتدا زمانی که کم سن و سالتر بودم همه مرا مسخره می کردند، پدر و مادرم و حتی برادر و خواهرم و همچنین اقوام هم سن و سال دیگر که معمولاً با یکدیگر همبازی بودیم. حتی آنها از این ترس من سوءاستفاده کرده و سعی می کردند تا در گوشه‌های تنگ و تاریک و در پس درها پنهان شوند و ناگهان با سر و صدای زیاد بر من جهیده و مرا شوکه کنند. برای آنها این یک بازی و بسیار خنده‌آور بود اما برای من حکم یک واقعیت تلخ را داشت و بدبختی من این بود که هیچ کس مرا جدی نمی گرفت. از ۱۸ یا ۱۹ سالگی هم کابوس‌های شبانه من آغاز شد و آنچه که در ذهن از آن می‌ترسیدم مانند یک چهره حیوانی با دندان‌های درنده و چشمانی خون آلود و امثال آنها در خواب برای من صورت واقعیت به خود می گرفت و آنگاه زمانی صبحگاهان از خواب برمی‌خاستم گویی تمام شب را کوه کنده بودم و بسیار خود را خسته و ناتوان احساس می کردم.

همه چیز تحت تأثیر

آنگاه زمانی که زندگی من جدی‌تر شد و وارد دانشگاه شدم پس از آن هم مشغله روزانه‌ای را آغاز کردم هنوز هم این ترس‌ها و کابوس‌ها وجود داشت با این تفاوت که به خاطر شرایط اجتماعی خودم دیگر نمی‌توانستم مانند کودکی آنها را با جیغ و داد جلوه داده و یا تخلیه کنم و با سعی فراوان سعی می کردم آنها را در خودم پنهان کنم و این امر فشار مضاعفی را روی من باعث شده بود. البته اطرافیان من حتی در محیط کار هم از شرایط و عادت من آگاه شده بودند، و برخی از آنها سعی می کردند با من بسیار آرام رفتار کرده و با حرکات ناگهانی باعث ترس و واهمه من نشوند. بنابراین چند سالی است که دیگر کسی عمداً به دنبال ترساندن من نیست و این خود من هستم که ترس‌ها همچنان در من ادامه دارد. حتی در تماشای فیلم‌ها هم من سعی می کنم تا سوژه‌های خنده‌دار و یا عاطفی را دنبال کنم. حتی فیلم‌های اکشن که مقدار کمتری از صحنه‌های ترس‌آور را در خود دارند مرا آزار می‌دهد، بنابراین از آنها هم دوری می کنم. حالا دو سالی است که شوهر اختیار کرده‌ام و دیگر زندگی‌ام متعلق به من تنها نیست، بلکه شوهرم، خانواده‌اش و خانواده خودم از من به عنوان یک زن جوان، مسؤول، تحصیلکرده و شوهردار توقع دارند که کاملاً منطقی رفتار کنم و جیغ و داد راه نیندازم. بنابراین آن پنهان کردن‌ها در من افزایش یافته است و در نتیجه به شدت خود خورشده‌ام. ضمن آنکه حتی در خانه‌ام هنگامی که می‌خواهم به نقطه خلوتی بروم ابتدا شوهرم را صدا می کنم تا او قبل از من وارد آن نقطه شود و او به من اطمینان دهد که هیچ کس در گوشه‌ای پنهان نشده تا روی من بجهد و مرا یک لقمه کند. البته شوهرم سعی می کند با خنده و تفریح این کار را انجام دهد اما من در چهره او نگرانی را کاملاً احساس می کنم. او به درستی می‌خواهد که من رفتاری معقول داشته باشم اما به واقع دیگر نمی‌دانم چه کار کنم وقتی که بچه بودم همواره به خود نهیب می‌زدم که با بزرگ شدنم دیگر ترس‌ها وجود نخواهد داشت اما اکنون که به بزرگسالی رسیده‌ام همان ترس‌ها در من وجود دارد و کابوس‌ها هم در شب هنگام مرا رها نمی کنند و همین حالت‌ها باعث شده که من بچه‌دار شدن را که بسیار هم به آن علاقه دارم را به تعویق بیندازم. من نمی‌توانم در حالی که خود به مانند یک کودک رفتار می کنم، از خود انتظار داشته باشم که طفلی را بزرگ کرده و به درستی او را تربیت کنم. بنابراین همه چیز در زندگی من به تعویق افتاده است. چندین بار به پزشکان و متخصصین اعصاب هم مراجعه کرده‌ام و داروهای مختلف هم برایم تجویز شده است، اما هیچ نتیجه مثبتی به دستم نیامده و ترس‌ها همچنان ادامه دارد.



خودتان و تنها خودتان

سرکار خانم م. پ از تهران

در ابتدا این اطمینان را به شما می‌دهم که امثال شما به ویژه در میان دختران و بانوان کم نیستند اما جرأت اعتراف به آن را ندارند، در حالی که تمام نشانه‌ها را با خود حمل می کنند. همین که شما جرأت بیان آن را داشته‌اید و خود را در مقابل ترس‌ها و مشکلات ضعیف دانسته‌اید اهمیت بسیاری دارد و نشان می‌دهد که شما حداقل این جرأت را دارید که آنچه که شما را دچار وحشت می کند از آن صحبت کنید. تا اینجای کار شما از بسیاری جلو هستید، اما آنگونه که می‌دانید و متوجه شده‌اید این کافی نیست و شما زمانی خود را از شر همه آیتم‌هایی که ترس‌آور هستند خلاص می کنید که ابتدا آن را در ذهن خود نابود کنید. قرص و دارو هم به هیچ وجه درمان ریشه‌ای را انجام نمی‌دهند. بنابراین درمان شما در دست خودتان می‌باشد. برای من درمان ترس و واهمه شباهت‌های فراوانی به درمان وسواس دارد. وسواس هم می‌دانید که از پدیده‌هایی است که با دارو نمی‌توان بر آن غلبه کرد و در واقع یک پدیده وجود دارد که انسان از آن گریزان است. برای برخی تمیزی و نظافت می‌باشد، برای بعضی دیگر این افراد مختلف می‌باشند که نسبت به آنها وسواس دارند و برای بسیاری هم این ترس می‌باشد که مانند یک وسواس عمل می کند. تمامی کسانی به سخن من گوش فرا داده‌اند و بر ترس و واهمه خود غلبه کرده‌اند کسانی هستند که از طریق رفتاری با آن برخورد کرده‌اند.

نبرد با ترس

حال سوالی که در ذهن شما وجود دارد این است که چگونه می‌توان با ترس‌ها جنگید و آنها را از پای درآورد و یادتان باشد همانطوری که خودتان هم یک بار گفته‌اید، کابوس‌های شبانه هم ناشی از تصاویری است که خودتان در طی روز در ذهن خود ساخته‌اید و آنها تفاوتی با دیگر ترس‌ها و واهمه‌های شما ندارند. شما زمانی می‌توانید بر یک ترس غلبه کنید که دقیقاً به جایی بروید که نقطه قوت آن ترس می‌باشد. مفهوم آن چه که گفته‌ام لجبازی با ترس می‌باشد. برای مثال شما می‌خواهید وارد اتاق دیگری در خانه بشوید و می‌دانید که کسی در آن اتاق نیست و شما از همین خلوت بودن اتاق واهمه دارید که یک موجود عجیب و غریب ناگهان بر شما جهیده و شما را یک لقمه کند. حال بیایید از همان بیرون از اتاق اعلام کنید می‌خواهید وارد اتاق شوید و اگر هم عاملی زنده و درنده در آنجا وجود دارد می‌خواهید که با او وارد نبرد شوید. در واقع برای نخستین بار شما می‌خواهید که ترس را بترسانید، اینجا به یک نقطه مهم می‌رسیم و آن نبرد قدرت‌ها می‌باشد، شما تا کنون قدرت درون یک اتاق خلوت را بیشتر از قدرت خود تلقی کرده‌اید، حال بیایید و بگویید که چنین نیست و قدرت شما بیشتر است و با خشم و قدرت فراوان وارد اتاق شوید، و ناگهان متوجه می‌شوید که نه درنده‌ای وجود دارد و نه هیولایی و تکرار این کار باعث می‌شود که هر کدام از مناطق در جایی که زندگی می کنید از فهرست ترس‌آورها خارج شود فراموش نکنید شما می‌خواهید قدرت خود را به عوامل ترس به اثبات برسانید و این نقطه‌ای است که شما را به موفقیت می‌رساند. هر کس دیگری که این روش را دنبال کرده است در بلند مدت بر ترسها و کابوسهای خود غلبه کرده است. این کار انگیزه و تلاش فراوان طلب می کند اما مطمئن باشید که در پایان پیروزی با شما است چون شما واقعیت دارید در حالیکه ترسهای شما واقعیت ندارند.

سلامت و پیروز باشید

مرد شکست خورده طالب جنگ بیشتر است

● مثل فرانسوی

کورش کاشانی

راز رسیدن به یک تفاهم بزرگ



تو سرمای آذر ماه، با آن یخبندان شدید، مادرم هوای سفر قونیه به سرش زده بود... می‌خواست در آن فستیوال شرکت کند. زن همسایه سال قبل رفته بود و آنقدر از آن تعریف کرده بود که مادر یک دل نه صد دل عاشق و مشتاق این سفر شده بود. هر چه گفتیم:

ـ آخه مادر توی این هوا؟!!

اما دیگر خوب می‌دانستیم که مادر هیچ وقت از حرفی که می‌زند کوتاه نمی‌آید... پدرم هم لج کرد و گفت: من که باهات نمی‌آیم.

حالا فقط من مانده بودم که جور این سفر را بکشم. با توجه به ناراحتی قلبی و تنفسی مادر، نمی‌توانستیم بگذاریم تنها برود. مخصوصاً اینکه خانم هوس کرده بود با قطار به قونیه برود!!

سفر بسیار سخت و طاقت‌فرسایی بود. در آن شب‌های سرد از قطار پیاده‌شدن و سوار کشتی و بعد اتوبوس دیگر حسابی همه را خسته کرده بود. در این میان فقط مادرم بود که با اشتیاق فراوان به همه کوپه‌ها سرک می‌کشید و با مسافرها حسابی جور شده بود و مخصوصاً خانم طلوعی که از قضا با دختر جوانش به این سفر آمده بود...

شب اول، بعد از ساعت‌ها معطلی در ایستگاه مرزی به یک خواب خوب رفته بودم که یک دفعه مادر با هیجان خاصی در کوپه را باز کرد و گفت: بهرام، مادر بیا بیرون... چشم‌هایم را به زور باز کردم. مادر گفت: نمی‌دانی چه اتفاقی افتاده... عروس آینده‌ام را پیدا کردم. گفتم حتماً حکمتی در این سفر هست که این جوری به دل من افتاده و سر از پا نمی‌شناختم....

آه بلندی کشیدم و گفتم: خب مادر این ماه پیشانی که فرار نمی‌کند. فردا صبح می‌روم تا با این عروس شما آشنا شوم... مادر کلی غر زد و از کوپه بیرون رفت. بار اولم نبود که مادر را اینجوری هیجان زده می‌دیدم... پنج شش سالی بود که دنبال یک عروس خوب می‌گشت. به محض اینکه یک دختر خوشگل می‌دید، دست از پا نمی‌شناخت ولی بعد از کمی مراوده متوجه می‌شد هر زیبارویی الزاماً زیباخلق هم نیست...

پتو را کشیدم روی سرم و خوابیدم. صبح اول وقت مادر مجبورم کرد به سر و وضعم برسم و وقتی داشتم می‌رفتم به طرف رستوران، مادر به یک بهانه‌ای در کوپه بغلی را زد و از خانم طلوعی و دخترش خواست همراه ما بیایند رستوران. آنها هم قول دادند چند دقیقه بعد از ما، خودشان را به رستوران برسانند...

وقتی خانم طلوعی با دخترش وارد شدند مادر اشاره‌ای به من کرد و من از خجالت سرم را پایین انداختم. خانم طلوعی زن خوش برخوردی بود و دو مادر به هر بهانه‌ای که می‌شد، من و نرگس را مجبور کردند چند دقیقه‌ای تنها با هم صحبت کنیم... دانشجوی رشته ادبیات بود. ساده و بی‌ریا به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم از چه دری با او صحبت کنم. از هوای سرد کوپه‌ها... از برف کنار ریل راه آهن و... خلاصه بگویم سه روز تو راه بودیم و همه آن مدت خانم طلوعی و مادرم به هر بهانه احمقانه‌ای سعی می‌کردند ما دو تا را مجبور کنند با هم حرف بزنیم...

نرگس در بیشتر موارد ساکت بود و من مجبور بودم سر صحبت را باز کنم. دست آخر کلافه شدم و گفتم: حتماً می‌دانید چرا مادرهایمان ما را اینقدر تنها می‌گذارند و مجبورمان می‌کنند حرفی برای زدن پیدا کنیم؟

نرگس سرخ شد، از این سکوت محجوبانه‌اش لجم درمی‌آمد... به حرفم ادامه دادم و گفتم:

ـ اصلاً شما قصد ازدواج دارید؟!

منتظر بودم سرخی صورتش به قرمزی بزند و بی‌آنکه چیزی بگوید پا به فرار بگذارد اما برخلاف تصورم زل زد تو صورتم و با حرص گفت: نه... و رویش را برگرداند و به طرف کوپه‌اش رفت. یکه خوردم. به نظر خودم حرف بدی نزده بودم. تازه یک کلمه «نه» این همه تلخ شدن نداشت. بقیه سفر نرگس از کوپه‌اش بیرون نیامد. حالا مادرم و خانم طلوعی بودند که به هر بهانه‌ای می‌رفتند یک گوشه و به دور از چشم ما پچ‌پچ می‌کردند.

به قونیه که رسیدیم، همه در شوق دیدار آرامگاه مولانا دست از پا نمی‌شناختند، جز مادرم و خانم طلوعی که انگار کاملاً فراموش کرده بودند برای چه کاری به این سفر آمده‌اند... نرگس را چند بار در آرامگاه دیدم...

مثنوی به دست در گوشه‌ای می‌نشست و آرام شعر می‌خواند. من هم تازه داشتم ذوق دیدار عاشقانه به مولانا را درک می‌کردم... دلم می‌خواست از نرگس بپرسم که او چرا به این سفر آمده؟... دخترهای همسن و سال او از این حرف‌ها فارغ بودند و به کارهای دیگری مشغول... ولی نرگس حوصله حرف زدن با کسی را نداشت. بالاخره یک شب که داشتیم برای دیدن رقص سماع می‌رفتیم، فرصتی شد که از او فلسفه این رقص را بپرسم و او با جزییات برایم شرح داد و من هم از فرصت استفاده کردم و او را به حرف گرفتم.

در مورد مولانا که حرف می‌زد، اشتیاق زیادی داشت. مثل یک آدم عاشق حرف می‌زد... من هم به حرف‌های او گوش می‌دادم...

برای بقیه سفر کلی حرف داشتیم. از مسافرهای روسی، هلندی می‌گفتیم که چه اشتیاقی برای دیدار آرامگاه مولانا دارند... یواش یواش از درس و دانشگاهش گفت. من هم این وسط‌ها پاتکی می‌زدم به زندگی خودم... کار ساخت و ساز هر چند با روحیه نرگس نمی‌خواند ولی با دقت کامل به حرفم گوش می‌کرد و یک وقت‌هایی به بذله‌گویی من کلی می‌خندید... اما از دو جنس مختلف بودیم. من مرد کار بودم و اهل پول درآوردن... او اهل ادبیات و شعر و هنر بود. فکر نمی‌کردم به تفاهمی برسیم و کم کم صحبت‌هایمان جنس دیگری پیدا کرد و مثل دو آدم کاملاً معمولی با هم صحبت می‌کردیم که نه انگیزه ازدواج با هم را داشتیم و نه هیچ رابطه دیگری.... در راه برگشت با شخص سومی آشنا شدیم. مریم خانم زن نسبتاً مسنی بود که تنها سفر می‌کرد و متخصص محیط زیست بود و کلی راجع به پوشش گیاهی مسیر راه حرف زد و بعد راجع به دریاچه وان و...

هم صحبت‌های خوبی شده بودیم از مسایل کاملاً متفاوت با هم حرف می‌زدیم و از مصاحبت با هم لذت می‌بردیم. مادر از من پرسید: نظرت چیه؟

گفتم: دختر بسیار خوبی است ولی به درد من نمی‌خورد... مادر حسابی عصبانی شد. به نظر او هر دختر خوبی می‌تواند همسر خوبی برای من باشد.

کم کم به تهران نزدیک می‌شدیم. مسافرها مشغول جمع‌آوری وسایلشان بودند... وقتی رسیدیم به تهران همه با هم خداحافظی کردیم و...

چند روز گذشت. بدجور تو فکر نرگس بودم. انگار دلم برایش تنگ شده بود. دلم می‌خواست گوشی تلفن را بردارم و با او صحبت کنم ولی می‌دانستم این کار اصلاً درست نیست و نرگس هم از آن جنس دخترهایی نیست که با من مراوده تلفنی داشته باشد.

بالاخره دل به دریا زدم و از مادر پرسیدم که سراغی از خانم طلوعی دارد یا نه؟... مادر آهی کشید و گفت: نه... اما اگر تو قبول می‌کردی با دخترشان عروسی کنی ما همین امروز می‌رفتیم دم در خانه‌شان...

به من‌من افتادم. مادر که هرگز این حال مرا ندیده بود کمی تعجب کرد و بعد با حیرت پرسید:

ـ یعنی حاضری با او ازدواج کنی؟!

خندیدم و گفتم: فکر می‌کنم این هم از معجزات سفر به قونیه است... مادر از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد. همان روز به خانم طلوعی زنگ زد و از او خواست وقتی را تعیین کند که ما به خواستگاری نرگس برویم...

... و بالاخره من و نرگس با همه تفاوت‌هایی که با هم داشتیم به یک تفاهم بزرگ دست پیدا کردیم و عروسی کردیم... حالا چهار سال از ازدواجمان می‌گذرد... نه من شبیه او شدم و نه او شباهتی به من دارد ولی در اصول اولیه با هم هم عقیده هستیم. هر دو بر اصل وفاداری و فداکاری و صداقت و دوستی پایبندیم... ■

راشین مختاری

شوهرم باید درمان شود



دیگه از دستش خسته شده‌ام... هر چند ظاهراً زندگی راحت و مرفه و آرامی دارم ولی کسی از حال من خبر ندارد... یازده سال است با مردی زندگی می‌کنم که تحملش کار آسانی نیست. فکر می‌کنید طلاق برای یک زن مثل من راحت است؟! از این مرد دو تا بچه دارم و او حاضر نیست بچه‌ها را به من بدهد ولی من برای حفظ سلامت روح بچه‌هایم هم شده می‌خواهم آنها را از پدرشان دور کنم. بچه‌ها حاضر نیستند از پدرشان جدا شوند. خب سنشان کم است و باور نمی‌کنند که پدرشان مرد خطرناکی است... حالا از من نفرت دارند.

فکر می‌کنند من دارم زندگی آنها را نابود می‌کنم ولی مطمئن هستم وقتی بزرگ شدند مرا بهتر درک می‌کنند.

از روز اول می‌دانستم جمشید با بقیه کمی فرق دارد ولی این تفاوت را جدی نمی‌گرفتم آنقدر محاسن خوبی داشت که می‌شد از نقایص چشم پوشید... ۲۵ سالم بود وقتی که خواستگاری‌ام آمد فقط چهار ماه می‌گذشت که در شرکتش مشغول به کار شده بودم. او در تمام آن چهار ماه مرا زیر نظر گرفته بود و بالاخره تصمیم گرفت من همسر آینده‌اش باشم. مادرش را فرستاد تا از من خواستگاری کند. خانواده‌اش آنقدر محترم بودند که پدرم گفت:

ـ نمی‌دانم کجا و کی من با مادرت کار خوبی انجام داده‌ایم که خداوند این بخت خوب را به دختر مان داده...

هر دو خانواده خیلی خوب با هم کنار آمدند و در هیچ زمینه‌ای با هم اختلاف نظر نداشتند. مراسم عروسی در آرامش و خوشحالی دو طرف برگزار شد... من همیشه عروس خوب و مهربان برای خانواده شوهرم بودم.

اما از همان روزهای نامزدی و حتی شاید قبل از آن در حین کار متوجه می‌شدم که جمشید یک وقت‌هایی زیادی حساس می‌شود و محافظه کاری‌هایش زیاد است...

پدرم می‌گفت رسم مدیریت، دقت فراوان است و او حق دارد که حواسش به همه باشد. من هم قبول می‌کردم در حالی که همیشه ته قلبم حس می‌کردم یک وقت‌هایی این حس بدبینی جمشید طبیعی نیست...

مثلاً خوب یادم است که وقتی کارمندش بودم، یک روز بی‌هیچ دلیلی یکی از کارمندها را اخراج کرد. بعدها بهم گفت که آن مرد همشهری رییس یکی از شرکت‌های رقیب ماست و حتماً از طرف او آمده بود که در شرکت ما جاسوسی کند.

تعجب کردم. ولی او هزار دلیل و مدرک آورد که از وقتی آن مرد در شرکت مشغول به کار شد چند خبر خیلی مهم از شرکت بیرون رفته بود و ما در چند مناقصه نتوانسته بودیم برنده شویم!!

فکر کردم شاید درست بگوید... بعد کم کم حس کردم این بدبینی‌هایش درزندگی ما هم دارد نقش منفی ایفا می‌کند. وقتی رفتیم اولین آپارتمان را بخریم، ظاهراً همه چیز خوب بود. من از نقشه خانه خیلی خوشم آمده بود. قیمت آن هم نسبتاً مناسب بود ولی لحظه آخر قرارداد را به هم زد و از خرید آن منصرف شد.

گفت: این معاملات املاکیه خیلی اصرار بی‌ربط می‌کرد که ما هر چه زودتر این خانه را بخریم، حتماً ایراد و اشکالی در آن هست که او اینقدر دستپاچه است و اصرار می‌کند.

گفتم: خب اقتضای شغلش است. تازه یک پسرجوان تازه کار هم هست که پورسانت این معامله برایش خیلی جالب است و با این رقم می‌تواند خیلی کارها بکند.

جمشید پوزخندی زد و گفت: چقدر ساده‌لوح هستی تو!!!

این ماجرا در هر مرحله از زندگی‌مان ادامه پیدا کرد. نسبت به سرایدار آپارتمان آنقدر بدبین بود که هر شش ماه یک بار همسایه‌ها را متقاعد می‌کرد که سرایدار را عوض کنیم. دیگر همسایه‌ها از دستش عاصی شده بودند. برای انتخاب مهد کودک بچه‌ها، آنقدر حساس بود که باورتان نمی‌شود. حتی یادم است وقتی دختر کوچکم چند بار پشت سر هم مریض شد، جمشید مهد کودکش را عوض کرد و گفت: آنها حتماً خصومتی با ما دارند و کاری می‌کنند که بچه‌مان هر روز مریض باشد!

گفتم: آخه این چه حرفیه می‌زنی جمشید!

ـ تو بالاخره با این ساده‌لوحی‌ات زندگی ما را به باد می‌دهی...

کلافه می‌شدم از دستش... به هیچ عضو جدیدی که وارد خانواده می‌شد حس خوبی نداشت. خواهرم که ازدواج کرد عملاً رابطه‌ام را با او قطع شد. جمشید می‌گفت، شوهرش قابل اعتماد نیست...

در عوض پدر مهربان و خوب و دلسوزی بود. بچه‌ها عاشقش هستند. هیچ چیزی را از من و بچه‌ها دریغ نمی‌کند. در رفاه کامل زندگی می‌کنیم ولی امان از این بدبینی‌های بیمار گونه‌اش... کار به جایی رسیده که هیچ کس به خانه ما نمی‌آید. همه می‌دانند اگر وسیله‌ای در خانه ما گم شود جمشید حتماً به تک تک آدم‌هایی که به خانه ما می‌آیند شک می‌کند. حتی وقتی وسیله‌ای پیدا می‌شود باز به یکی شک می‌کند.

خوب یادم هست که یک بار شناسنامه‌اش را گم کرده بود. به هر کسی که تصورش را بکنید شک کرد تا اینکه شناسنامه پیدا شد. فکر کردم حالا دیگر خیالش راحت می‌شود که کسی آن را ندزدیده ولی برخلاف تصورم اولین سوالی که ازمن کرد این بود:

ـ امروز کی آمده بود اینجا؟!

کمی فکر کردم و گفتم: دختر خاله‌ام...

سری تکان داد و با اضطراب کامل گفت: او ماه پیش هم آمده بود. حدسم درست است. شناسنامه را او برداشته، رفته کارش را کرده و حالا هم آن را برگردانده

گفتم: مثلاً چه کاری؟

اخم کرد و گفت: یعنی تو نمی‌دانی در این مملکت چه کارها می‌شود با یک شناسنامه کرد؟!

دیگر کلافه شده بودم. دلم می‌خواست جیغ بکشم و موهایم را بکنم. یک روز، یک جایی حس کردم طاقت یک روز بیشتر ماندن در این زندگی را ندارم. بهش گفتم طلاق می‌خواهم. شوکه شد و در جوابم گفت:

ـ کسی وارد زندگی‌ات شده؟!

توهین سنگینی بود. ناخودآگاه یک سیلی به صورتش زدم. حس کردم حالا آغاز بدبینی‌هایش نسبت به خود من است. چه بسا چند روز دیگر تهمت‌هایی به من بزند که غیر قابل تحمل باشد.

گفتم: فقط طلاق...

وسایل شخصی‌ام را جمع کردم و دست بچه‌ها را گرفتم و از خانه بیرون زدم. بچه‌ها اشک می‌ریختند ولی من می‌دانستم که کار درستی می‌کنم. جمشید مریض است و باید برود درمان شود، دارو بخورد. کاری که امکان ندارد زیر بارش برود. برای همین جان خودم و بچه‌هایم را نجات دادم و از آن خانه بیرون زدم و دیگر حاضر نیستم به آنجا برگردم...

■

یک دیوانه سنگی به چاهی اندازد که صد عاقل نمی‌توانند بیرون بیاورند

مثل فارسی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

از قضا یارانه از کارش زدود؟!

خبر اول: «غلامرضا مصباحی مقدم، رئیس کمیسیون ویژه تحول اقتصادی مجلس، پرداخت یارانه نقدی را عامل کاهش انگیزه کار در جامعه عنوان کرد.» ـ جراید

خبر دوم: «نادر قاضی پور، نایب رییس فراکسیون کارگری، در تذکری با اشاره به حضور کارگران در گرداگرد مجلس و زیر باران، از کم توجهی دولت به حقوق کارگران انتقاد کرد.» ـ همان جراید

بسته پیشنهادی: بی هیچ مقدمه چینی (استثنائاً این مقدمه از چین وارد نمی‌شود!)، از کنار هم قرار دادن دو خبر فوق الذکر، کمال استفاده از این حسن همجواری را نموده و عرایضی را در قالب همیشگی بسته پیشنهادی، تقدیم دولت و ملت و مجلس می‌نماییم. باشد که مقبول طبع مردم صاحبنظر شود (حتی شما!):

۱ـ قطع یارانه افراد: افراد فاقد انگیزه کار شناسایی شوند و به شدت با آنها برخورد مالی به عمل آید. به این ترتیب که بگیرند یارانه شان را قطع کنند. برای شناسایی این گونه اشخاص از آنها بخواهید تا مثلاً فلان قندان یا نمکدان روی بهمان میز را به شما بدهند. اگر گفتند حالش نیست یا قندان و نمکدان نیست؛ فی المجلس اسمشان را در لیست یارانه نگیران ثبت و ضبط نمایید. سر چشمه شاید گرفتن به بیل!

۲ـ تبدیل یارانه به حقوق: یارانه افرادی که دچار کمبود ناخواسته یا خودخواسته در زمینه کار کردن شده‌اند، از آنها گرفته شود و به صورت حقوق ماهانه به کارگرانی داده شود که مورد کم توجهی قرار گرفته اند و چند ماه است که حقوقشان کف دستشان گذاشته نشده است. حقوق کلاً چیز خوبی است. فقط کارفرماها از آن خوششان نمی‌آید. کارگران زحمتکش هم دوست دارند. فقط که حقوق بشر خوب نیست.

۳ـ دادن کارانه: در راستای سیاست‌های تشویقی دولت، افرادی که با وجود گرفتن یارانه، ذره‌ای از زیر کار کردن شانه خالی نکرده‌اند و بلاتشبیه مثل ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا زن و بچه شان نانی به کف آرند و به غفلت نخورند؛ شدیداً مورد تشویق و عنایت دولت قرار گیرند. فی المثل علاوه بر یارانه نقدی، یک چیزی هم به عنوان «کارانه» به آنها داده شود. جای دوری نمی‌رود. صحبت از این جیب به آن جیب است. از جیب دولت به جیب ملت.

۴ـ تجویز قرص کارکن: انگیزه دولت در قضیه دادن یارانه به ملت، بالا بردن انگیزه هر یک از آحاد برای کار و زندگی بهتر و مرفه تر بوده است. «چی فکر می‌کردیم، چی شد» که نشد حرف. به نظر صائب ما، هر یک از ۷۵ میلیون نفوس تازه شمارش شده، اگر چیزی از کار خودش زد، یقین بدانید که یحتمل اشکال از یک جای خودش است، نه تشکیلات دولت. بد نیست سری به دکتر داخلی بزند، بلکه قرصی چیزی برای افزایش میزان کار وی تجویز کند که کارگر افتد.

بیت کاری:

از قضا یارانه از کارش زدود
دکترش یک قرص خرج او نمود!

باز باران بی ترانه!

آقا، یکی جلو این باران را بگیرد... عجیب بی ترمز دارد می‌بارد! کلاهمان که هیچ، اگر خودمان را سفت نگیریم، عنقریب آب برده است. سابقه نداشته است یک چنین بارش هدفمندی!... این مطلب را فقط ما نمی‌گوییم؛ بزرگان دیگری هم بدان اقرار و اعتراف کردند. زیر را ملاحظه کنید:

ـ «مشاور رییس سازمان هواشناسی کشور گفت: بارش‌های پایتخت در ۵۰ سال اخیر بی سابقه بوده است.» (به نقل از اکثر جراید)

ملاحظه فرمودید؟... صبر کنید؛ هنوز یکسری حرف‌های ناگفته دیگر باقی مانده است. هم ایشان در ادامه عرایض راهگشای خود به این نکته کلیدی نیز اشاره کردند و گفتند:

ـ «سازمان هواشناسی، تنها متولی اعلام آمار بارش در کشور است.» (به نقل از همان اکثر جراید)

اظهار تعجب: پس نه... بانک مرکزی قرار بوده نرخ بارش را اعلام کند؟! در ثانی، مگر کسی در آمارهای دیگر شک کرده که به آمار هواشناسی شک کند؟... همینطور رو هوا که اعلام آمار نمی‌شود!

وضعیت باران در تهران:

ـ باز باران بی ترانه... (به خاطر جلوگیری از رواج برخی ترانه‌های تأیید نشده!)

ـ بی گهرهای فراوان... (به علت بالا بودن نرخ طلا و سکه و سایر گوهرهای طلایی!)

ـ می‌خورد بر بام خانه... (به دلیل جمع آوری موفق دیش‌ها، الانه سطح پشت‌بام‌ها پاک و تمیز و خالی و پذیرای خوردن و اصابت انواع قطرات لطیف باران بر بام خانه می‌باشد.)

توضیح لازم: این ترانه، دنباله دارد، منتهی چون در اینجا جا نمی‌شود، مابقی اش را درز می گیریم.

حجت الاسلام ابراهیم بهاری سپس در خصوص آمار بارش‌های چند روز اخیر در استان و در تهران اظهار داشتند که: «امسال بارش در تهران نسبت به متوسط ۵۰ سال گذشته ۸۲ درصد افزایش داشته است.»

حجت الاسلام بهاری در ادامه افزودند: «وضعیت بارش در سطح استان تهران نسبت به سال گذشته [و احتمالاً دولت‌های قبلی] خوب بوده است و به طور مثال، در سال گذشته ایستگاه شمیرانات ۱۷ میلی متر بارش داشته که امسال این میزان ۱۲۴ درصد افزایش داشته است.»

بسته پیشنهادی: با عنایت به استقبال خوب دولت و ملت از بارش بی سابقه باران (که بنا به گزارش اداره اماکن، در لطافت طبعش خلاف نیست) از هول هلیم، ما نیز دستپاچه شدیم و در همین راستا یک بسته پیشنهادی عجولانه سه‌تایی تنظیم کردیم که تقدیم می کنیم تا بازش کنید:

۱ـ درخواست استمرار باران: چون آب مایه حیات است و هرچقدر هم که آب داشته باشیم، به شرطی که یکجا و یکهو مثل سیل سرازیر نشود، ضرر نمی کنیم؛ باز هم از خدا بخواهیم که به این بارش قشنگ باران ادامه دهد و به غافلگیری برخی از مسؤولان مربوطه توجهی نفرماید. این غافلگیر شدن‌ها یک امر طبیعی است و ما عادت داریم. غافلگیر نشوند، غافلگیر می‌شویم!

۲ـ صندوق ذخیره آبی: معلوم است که «آب» از «ارز» خیلی ارزشش بیشتر است؛ اگر چه برخی عرض کنند که نخیر، بیشتر نیست. اشتباه می کنند. دو سوم بدن خودشان از آب است، نه از طلا و ارز. فلذا چطور است که برای مواقعی که ارز اضافه می آوریم، یک صندوق ذخیره ارزی درست کردیم که گاهی هم برای حفظ بهداشت محیط، کف آن را جارو می کنیم؛ آن وقت برای مواقعی که آب و باران اضافه می آوریم، یک صندوق ذخیره آبی (و نه لزوماً آبکی) درست نکنیم؟

۳ـ هدایت صحیح ابرها: اگر پایتخت از بارش باران سیراب شد، می‌توانیم به موازات طرح خوب انتقال پایتخت به خارج تهران، عجالتاً ابرهای پایتخت را به خارج تهران و به جاهایی که اصطلاحاً «آبْ لازم» هستند؛ منتقل کنیم. ای بسا با این کار، دیگر به جای استادیوم اصفهان در زاینده رود این شهر به امر مهم ورزش فوتبال (که اخیراً برخی افراد خاطی، علاوه بر پا از انگشت هم در آن استفاده می کنند!) اهتمام نورزند. همچنین با هدایت ابرها به سمت آذربایجان غربی، به حل بحران دریاچه ارومیه و صرفه‌جویی بودجه اختصاص یافته برای آن کمک کنیم. بودجه‌اش را می‌شود داخل یارانه‌ها تزریق کرد، مردم ارومیه حالش را ببرند. این تنها تزریقی است که درد ندارد.

شکوفه های زندگی


پژواک فاخری



پارسا پیشوا


امیراحسان صالحی


امیرحسین صالحی


محمد اسمعیلی


معصومه برجی


محدثه فلاح خواه


میلاد فلاح خواه


سپهر آقاعلی گل


سینا آقاعلی گل


زهراسادات حسینی


سیدمحمدجواد حسینی


محمدطاها فراهانی


علی نجم الدینی بافتی

هر کس باید با تمام قوت مردم را دوست بدارد • کنفوسیوس

ماجرای هدیه ژاپنی ها



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار اعزامی مجله اطلاعات هفتگی به آلمان

این بار گروهی که در شهر مانیز آلمان سوژه خبرنگار اعزامی مجله اطلاعات هفتگی به شهر آلمان می‌شوند دختران و پسران و خانواده‌های جوانی هستند که در یکی از میدانهای این شهر زیبا در کنار رود «راین» شهری که به داشتن دانشگاهها معروف شده و شهری که گوتنبرگ مخترع چاپ از آنجا برخاسته است، بساط خود را در گوشه‌ای زیر درختان پهن کرده‌اند. آنها با درست کردن بادبادکهای رنگی، تصاویر نقاشی شده کوچک و بزرگ و نوشتن حروف ژاپنی، رهگذران را به ارائه کمک مالی برای بازسازی خرابی‌های سونامی ژاپن تشویق می کنند. اما با همه درد و رنجی که در سینه دارند، لبخند از لبهایشان دور نمی‌شود. برخی از آنها دختر و پسر هستند و برخی زن و شوهرهای جوانی که بچه‌های کوچک خود را هم به همراه دارند.


توریستی در منطقه سونامی روی قایق مناظر دریا را تماشا می کند

یکی از آنها برای رهگذران به زبان انگلیسی می‌گوید: سونامی حتی مراکز تاریخی ما نظیر مجسمه‌های ۴۰۰ ساله بودا را از بین برده است.

در برخی مناطق مجسمه‌های قهرمانان سامورایی در میان ویرانه‌های به جا مانده از سیل همچنان به چشم می‌خورند.

من هم در این گفت و گو وارد می‌شوم و از یکی از آنها می‌پرسم چطور است با وجود آنهمه فاجعه‌ای که بر شما رفته همچنان چهره‌ای شاد دارید؟ و او بی‌درنگ پاسخ می‌دهد یکی از دلایل این موضوع به خاطر نوع تغذیه مردم ما است که اجازه نمی‌دهد جسممان در برابر حوادث خرد شود و نکته دیگر این است که هرچه باشد ما از اصل ماجرا دور بوده‌ایم ولی در این کشور توانسته‌ایم کمکهای مالی بسیاری جمع آوری کنیم چون یقین داریم با گریه کردن و چهره عبوس به خود گرفتن نمی‌شود هیچ مشکلی را حل کرد.

تابلو نقاشی «سلام» ژاپنی هایی که در آلمان، شهر مانیز برای خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی اختصاصی کشیدند

در حالی که اگر شما همین حالا هم به منطقه «هین» سفر کنید روی آبهای نیلگون آنجا توریست‌های شادی را می‌بینید که از درناها و پرندگان دریایی عکس می گیرند و زندگی دارد در این مناطق کم کم شروع می‌شود. همین حالا هم ۲۰ هتل با ۵۰۰ کارمند که قبلاً روزانه پذیرای توریست‌های بی‌شماری بودند پذیرای افراد داوطلبی هستند که برای کار به آن منطقه آمده‌اند تا در بازسازی با مردم ژاپن همکاری کنند. شاید ندانید که در همین منطقه ۲۶۰ جزیره، مناطق ماهیگیری و سکنه آن به زیر آب رفت و بسیاری از کارخانه‌های تولید محصولات دریایی آسیب دید. ولی مردم با مسؤولان دست به دست هم دادند تا جلوی موجهای تلخ ناامیدی را بگیرند و با زنده کردن امید دوباره در مردم زندگی و شادی را به این منطقه باز گرداندند.



صحبتهای ما تمام می‌شود، لحظه‌ای به یاد قربانیهای سونامی همه سکوت می کنند و من هم سهم خود را برای بازسازی این کشور و مردم سختکوش هدیه می کنم و چند لحظه بعد یکی از حاضران که هنرمندی شناخته شده و قدیمی است وقتی متوجه حضور من به عنوان خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی می‌شود یک تابلوی نقاشی به من هدیه می‌دهد که کلمه سلام به زبان ژاپنی با خط خوشی بر روی آن نوشته شد، من این تابلو را (که کپی آنرا که از رویش برداشته ام می بینید) همان لحظه حراج می کنم و یکی دیگر از حاضران آن نقاشی زیبا را به قیمتی بسیار بالا می‌خرد تا این پول جهت بازسازی حداقل یک خانه در بخش زیاندیده از سونامی هزینه شود.

رها شده در باد...

علی روشن ـ کرج



«رها شـده در باد...» نوشـته «علی روشـن» با تکیه بر درک و دیدگاه نافذ واقع گرایی، برش‌هایی از زندگی تلخ و بی‌سر و سامانی لرزآور زنی بی‌پناه و درمانده را، به گونه‌ای در یاد ماندنی، باز می‌نمایند. «علی روشـن» روایت خود را، با پرهیز از کلیشه پردازی و احساسـاتی گرایی، به لطف تسـلطی که بر کاربرد زبان داسـتانی دارد، در چهار بخش و از نظر گاه‌هایی چند گانه به پیش برده اسـت. از این نویسنده خوش قریحه تا کنون چند داستان در اطلاعات هفتگی و چند نشریه دیگر به چاپ رسیده است.



یک

ـ«ببین نسرین جون، خودتم می‌دونی که برای من فرقی با بچه‌هام نداری. نمی‌تونم دربدری و پریشـونی تـو رو ببینـم، هم جوونـی، هم بر و رویـی داری، اینجا موندنت هم صلاح نیست. شوهر خدابیامرزت هم که چیزی واسه‌ت نگذاشته. خداشاهده به خاطر چندر غاز کرایه‌ی این دو تا اتاق نیست که این حرفارو می‌گم. این دو سـه ماه هم که اجاره ندادی فدای یه تار موت. ولی توی این خونه جوون عزب هست. از پسرای خودم که خاطرم جَمعه، ولی مستاجر طبقه‌ی بالا رو که نمی‌دونم چه جور آدمیه... تازه در و همسایه‌ها چی میگن؟ کار و بـاری هم که نداری، خونه‌ی مردم هم دلم رضا نمی‌ده بری کار کنی. بهتره شوهر کنی!

اصـل مطلبم اینه که پسـر خاله‌م آقا سـلیم مرد خوبیه، سـرش تو کار خودشه، وانت داره و کاسبی‌شم خوبه. درسته که زن داره، ولی راستشو بخواهی خیری از اون زن ندیـده. حـالا اگه لب تر کنی خبرش می‌کنم بیاد؛ بشـینین دو کلوم با هم حرف بزنین، مطمئنم که می‌پسندیش. دیدنش و دو کلام حرف زدن تان با هم که عیب و ضرری نداره، داره؟»

دو

«بعله نسـرین خانم، خـدابیامرز ‌اکبر آقارو، مرد زحمتکشـی بود ولی خُب دیگـه، عمرش به دنیا نبود. مـرگ و زندگـی همه‌ی ما دسـت خداسـت، یکی تو رختخـواب می‌میره، یکی با ماشـین تصادف می‌کنه و یکی هم مثل اون خدابیامرز ناغافل از روی داربسـت می‌افتـه و به رحمـت خدا می‌ره. والله ما خیلی این در و اون در زدیم که یک حق و حقوقی از صاحبکارش برای شـما بگیریم، ولی دستمون جایی بند نشد. اولندش که بیمـه نبود. دومندش وضـع و روزگار کارگر جماعت روزمزد همینه دیگه، کار باشـه، می‌خوره. نباشه چی؟ هیچ؛ نمی‌خوره! خودت که شـاهد بودی؛ از اوسـتاش هـم با هزار خواهش و من بمیرم، تو بمیری، تونسـتیم همـون چند تومـن خرج کفن و دفنش رو بگیریم. حالا عـرض مـن اینه که چی؟ کـه زن، علی‌الخصوص زن جوونی که شـوهرش رو از دست داده احتیاج داره که سـایه‌ی یه مرد بالای سـرش باشه. همونطور که قبلاً زنم عالیه خانم باهات صحبت کرده، این آقا سـلیم ما که بعض شـما نباشـه آدم درسـتیه و از برادر هم بهم نزدیک تره؛ آدم سربراهیه، با دین و ایمونه، آزارش به یه مورچه هم نرسـیده. به ظاهرش نگا نکنین‌ها، سن و سـالی هم نداره. دسـت بالا پنجاه سال، چی؟ نه، بیشتر نداره. توی مراسم چهلم اون خدابیامرز شمارو دیده و برای اینکه نگذاره خدای ناکرده چشم ناپاک دنبالتون باشه و از اونجایی که نه شما و نه اکبر آقا قوم و خویشی ندارید، به حساب آشنایی این چند ساله، شرعاً شما رو از ما خواستگاری کرده. حالا هم شما صاحب اختیارین، می‌تونین قبول کنین یا چی؟ نکنین، ولی خُب ملاحظه‌ی ما رو هم که انشاالله می‌کنین. اگه جوابتون مثبت باشه همین فردا می‌ریم مسـجد، اول یـه صیغه می‌خونین و بعدها که ایشـالا وضعیت آقا سـلیم بهتر شد، رسماً عقدتون هم می‌کنه.»

سه

دو بـال چادر را در دسـتانش گرفـت و یکی دو بار تـاب داد و ضربـدری از روی سـینه رد کرد و پشـت سـرش گره زد. با نوک دمپایی سـبز تیره‌اش گوشه‌ی موکت خاکسـتری را که به زمین چسـبیده بود با کمی تقلا کند و لوله کرد. وسـط اتاق که رسـید چادر شبی را روی زمیـن پهـن کرد و دو دسـت رختخواب و چند تا بقچه‌ی لباس را رویش گذاشـت. تلویزیون کوچکی را که به جای آنتن شکسـته‌اش مفتولی فرو کرده بودند از روی میز فکسـنی زیرش برداشـت و با احتیاط کنار خرده وسایل دیگر گذاشت. لبه‌ی میز را گرفت و بلند کرد تا از روی موکت لوله شـده رد کند که ناگهان میز یکوری شـد و کم مانده بود بـا میز به زمین بخورد که خـودش را کنترل کرد و تازه متوجه شـد به جای یکی از پایه‌های عقب آن نیمه آجری گذاشـته شـده که با سـریدن میز از روی آن، تعادلش بـه هم خورده بود. بعـد از رد کردن میز تلویزیـون، باقی مانده‌ی موکت را نیـز لوله کرد. از هـر حرکت او نرمه خاکی به هوا بر می‌خاسـت و در باریکه‌ی نور صبحگاهی که از پنجره به درون می‌تابید همچون سـتونی شناور دیده می‌شد. لـب پایین زن زیر دندانش بود. زیر پلک‌هایش گاهی بـه صورت غیـر ارادی می‌پرید. صورتش گرچه زیاد زیبا نبود ولی ملاحت خاصی داشت، چشمان کمی گود رفتـه و ابروهای کشـیده‌اش وقار خاصی به چهره‌اش می‌داد. با سرانگشت‌هایش چند تار مویی را که بیرون آمده بود زیر لبه روسری و چادرش جا داد و موکت را بغل زد و به میان حیاط برد و کنار حوض کوچک که ته رنگ آبی قدیمی هنوز در گوشه و کنارش خود را نشان می‌داد و یک لوله‌ی بلند با شیر برنجی از کنارش بیرون آمـده بـود، پهن کرد. با خودش فکر کرد اول موکت را بشوید تا همزمان با خشک شدن آن بقیه‌ی کارهایش را انجام دهد. قوطی پودر رختشـویی و تکه‌ای پارچه‌ی کهنـه از اتاق آورد و شـیلنگ را به شـیر وصل کرد و روی موکت گرفت. با حرکت‌های نرم دسـتانش روی موکت خطوطی ایجاد می‌کرد، انگار نقاشـی می‌کرد. با حرکت دایره‌وار دسـتش طرح پیچ داری روی موکت ایجاد می‌شـد و او به کلاف سـر در گم زندگی‌اش فکر می‌کرد. پدر و مادر و شوهرش تمام کسانش بودند که حالا هیچکدامشـان زنده نبودند تا برایش تکیه گاهی باشند. تک و تنها مانده بود در این دنیای بزرگ و حالا در خانه‌ی این مرد که یک اتاق کوچک اجاره‌ای بود در خانه‌ای قدیمی. خودش هم نمی‌دانست آیا راه و چاره‌ی دیگری داشـته یا نه؟ سـه ماه گذشته را غصه خورده و با فروش بعضی اسـباب و اثاثیـه زندگی را گذرانده بـود و به گفتـه‌ی صاحبخانه‌اش دیگر نمی‌توانسـت بدون پرداخت اجاره خانه در آنجا بماند. کاری هم بلد نبود و حالا که فکرش را می‌کرد می‌دید شاید اینطوری برایش بهتر است. به همین هم قانع بود.

از زیر موکت، آب تیره‌ای در پاشـویه می‌ریخت. موکت را شسـت و پهن کرد تا خشک شود. رویه‌های لحاف و تشـک، ظرف و ظروف، خرده ریزها و پرده‌ی جلوی پنجره را به مرور شسـت و تمیز کرد. دسـتی هم به سـر و گوش اتاق کشید. دلش ضعف کرده بود. چیـزی برای خوردن در خانه نبود. آفتاب تابسـتان موکـت را زود خشـک کرده بـود. آن را در اتاق پهن کرد و وسـایل را دوباره سـر جایش چید. کتری را پر کرده و روی گاز پیک نیکی گذاشـت و نشست جلوی تلویزیـون. تصویر کج و کوله و پارازیت دار تلویزیون چشـمهایش را می‌آزرد. چند بار کانال‌ها را چرخاند و

آخرش تلویزیون را خاموش کرد. چشمانش را بست و در حالی که به دیوار تکیه داده بود خوابش برد.

باصدای در اتاق از جا پرید. تاریک روشن غروب بود. مرد وارد شد و کلید چراغ را زد. برق پاکیزگی لوازم تمیز شده، زیر نور لامپ به چشم می‌خورد. با رضایت خاطر نگاهی به اطراف انداخت و سلامی بلند بالا گفت. زن زیر لب جوابش را داد و دستانش را به سمت او که دو پاکت دستش بود دراز کرد. آقا سلیم که کمی قوز کرده و رنگ پریده به نظر می‌رسید، به ملایمت گفت:

ـ«ببین نسرین خانوم، قبلاً عالیه خانوم بهت گفته که من زن دارم. راستش دل خوشی ازش ندارم. نه اینکه ازش بترسم ولی اگه بفهمه من زن دیگه‌ای گرفتم قشقرق راه میندازه، بهتره که بویی نبره. باد در و همسایه‌ها زیاد نجوشی هم بهتره. زیاد هم نمی‌تونم اینجا بیام، هفته‌ای یکی دوبار بهت سر می‌زنم. چیز میزی هم اگه لازم داشتی خودم می‌خرم. بیرون لازم نیست بری. توی محل آدم عوضی زیاده. سرت رو توی خونه یه جوری گرم کن. شبام در واز تو قفل کن، نه مثل حالا که در چار تاق باز بود و خودتم خوابیده بودی. راستی دستت هم درد نکنه که اینجاها رو سر و سامون دادی. همین خوبه، خیلی خوبه!»

زن استکانی چای مقابل مرد که رضایت خاطر را می‌شد در خطوط صورتش دید، گذاشت. مرد چای را در نعلبکی ریخته بود و با سر و صدا هورت می‌کشید. زن نگاهی به چهره‌ی او انداخت، موهای اطراف پیشانی‌اش ریخته بود و جای نامحسوس آبله روی گونه‌ی راستش دیده می‌شد. در همین حال و هوا بودند که صدای در حیاط آمد. بچه‌ی یکی از همسایه‌ها در را باز کرده بود. زن درشت هیکلی که دو مرد هم کنارش بودند وارد حیاط شدند. یکی از مردها از پسر بچه پرسید: «اتاق آقا سلیم کدومه؟»

پسر بچه اتاق گوشه‌ی حیاط را نشان داد.

در دو لنگه با فشار به داخل باز شد و زن درشت هیکل در آستانه ایستاد. مرد در حالی که نعلبکی در دستش بود نیم خیز شده و در همان حال که انگار خشکش زده بود و سیبک گلویش بالا و پایین می‌رفت، آشکارا و دست و پا گم کرده، به لرزه در آمد...

چهار

ـ«ببین نسرین خانوم جون، آقا سلیم این اتاقو اجاره کرده بود. می‌دونی که منم و این چند تا بچه‌ی یتیم. تنها ارث و میراث شوهرم هم همین یه خونه‌ی فسقلیه که با اجاره‌ی اتاقاش امورا تمون رو می‌گذرونم. بعد از اون قضیه که پیش اومد، معلومه که آقا سلیم دیگه اینطرفا آفتابی نمی‌شه. صیغه‌ی تو رو هم که پس خونده. سه ماه هم که باید عده نگه داری. تو هم جای دختر منی، نمی‌تونم دربدری و پریشونی تو رو ببینم. هم جوونی هم بر و رویی داری، موندنت هم اینجا صلاح نیست. اجاره اتاق... جوون عزب... کاری هم که بلد نیستی...

زن دیگر نمی‌شنید. اشک، چشمانش را می‌سوزاند. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❊ آقای صمد عونی ـ «هریس» آذربایجان شرقی

«خاطره‌ای که به عنوان «قصه تاریخ» نوشته‌اید، به رغم نثر و زبان کم و بیش رسا، اما کلیشه‌ای و ملال‌آورش، حاکی از ذوق و شوق شما برای نویسنده شدن است. اگر تصور کرده‌اید «داستان‌نویسی» (در مفهوم حقیقی آن) کاری است سهل و راحت و خیلی آسان، سخت به اشتباه افتاده‌اید. در این راه و کار پرپیچ و خم و دشوار، به شرط بهره‌مند بودن از قریحه ذاتی، باید خیلی بیش از آنچه ممکن است در نظر آورده باشید، زحمت بکشید.

❊ آقای عباس عابد ـ «اندیشه» کرج

«آلواتان» شما بیش از آنچه «داستان» باشد، در قلمرو «خاطره‌نویسی» باقی مانده است. البته تردیدی نیست که به عنوان بخشی از خاطرات زندگی پرمخاطره شما در جنگ، در همین شکل و روایت هم خواندنی و گیراست. اما شما نویسنده گرامی و دوست عزیز که شماری از داستان‌های جذاب و خواندنی‌تان در این صفحات به چاپ رسیده، بی‌گمان تفاوت ماهوی «داستان» و «خاطره» را به خوبی می‌دانید. در این مجال اندک، همین قدر از باب یادآوری می‌توانم برایتان بگویم که یکی از شاخص‌های بارز در این میان (علاوه بر کاربرد وافر بخشی زبان خاص و چندین حسی و چندین ظرفیتی داستانی) به کار بستن تخیل آفرینشگرانه است برای تبدیل «واقعیت واقعی» به «واقعیت داستانی» تردیدی ندارم که شما با تکیه بر قریحه و ذوق نیرومند نویسندگی‌تان و به پشتوانه مجموع تجربه‌های عینی و ملموس و کم‌نظیرتان از دوران جنگ و حضور مستمر در جبهه‌ها، می‌توانید ده‌ها داستان درخشان و حتی چند رمان ارزشمند و ماندگار، حول مضمون و موضوع‌های مورد نظرتان بنویسید. شما که می‌توانید «داستان» بنویسید، به «خاطره‌نویسی» بسنده کنید و زمان را از دست ندهید.

❊ آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

در کار جستجو یافتن «پیرنگ» نسبتاً حساب شده و قابل قبول برای داستان‌های به اصطلاح جنایی و پلیسی که به نوشتن آنها گرایش و علاقه دارید، می‌توانید (با در نظر گرفتن تجربه‌هایتان) خود را موفق بدانید. اما پیرنگ یکی از عنصرهای داستان است و لزوماً به تنهایی نمی‌تواند داستان باشد. قبلاً هم برایتان نوشته‌ام که با تأمل و بازخوانی داستان‌های درخشان، به اهمیت و نقش مهم و کارساز دیگر عنصرهای داستان، از جمله شخصیت‌پردازی و القای موقعیت دست کم به تطابق متعارف افعال در جمله‌هایی که می‌نویسید عنایت بفرمایید. مختصر و شاید مفید! همین قدر می‌توانم تأکید کنم که نوشته‌ها و آثار خود را با «شبه داستان»‌های آبکی و سرهم‌بندی شده و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند محک نزنید! بدون خواندن و باز خواندن داستان‌های حقیقی و ارزشمند و درخشان، نمی‌توانید «داستان»‌هایی خوب و خواندنی بنویسید.

❊ آقای امیر غلامی‌فرد ـ تهران

درود بر شما. با خواندن و تأمل بر «آخرین آرزو» که با زبان و نثری به اصطلاح سرد و ساده و در روایتی موجز نوشته‌اید، کم و بیش می‌توان دریافت که دیدگاه و جهان‌نگری شبه فلسفی و خاصی دارید. آنچه در این نوشته تا حدی غریب، مخاطب و خواننده حرفه‌ای را به درنگ و اندیشیدن برمی‌انگیزد، شاید باز می‌گردد به شناخت نسبی، تجربی و همچنین روانشناختی شما از مناسبات ظاهراً عادی ولی در باطن رو به ویرانی انسانی. همین ویژگی به «مضمون» نوشته‌تان نوعی تازگی و غرابت ارزشمند بخشیده است. ولی چه قدر به جا و مطلوب می‌بود اگر می‌توانستید «مضمون» مورد نظرتان را به یاری انتخاب یک «موضوع» بکر به گونه‌ای کامل و تا حدی نو و امروزی در ساختار و شکلی متناسب بپرورانید و بگنجانید. روایت یکنواخت و گزارش مانندی که با عنوان «آخرین آرزو» نوشته‌اید برای تبدیل شدن به «داستان» لزوماً می‌باید بر پایه یک طرح داستانی، با کاربرد عنصرهای داستان بازنویسی شود. در پایان باید بگویم بارزترین نکته‌ای که در بازخوانی «آخرین روز» دریافته‌ام این است که نویسنده آن «شخصیت» محکم و سزاوار احترامی دارد. پیشنهادم این است که تفنن را کنار بگذارید و با کسب مهارت در کاربرد عنصرهای داستانی، کارتان را ادامه دهید.

❊ آقای فاضل قبادی ـ تهران

مطلبی که با خط ناخوانا نوشته‌اید، در بهترین حالت نوعی حدیث نفس آشفته و درهم است که خواندنش شاید تنها برای یک نفر (یعنی شخص خودتان!) خوشایند باشد. اگر بر همین روال بروید پیشنهاد می کنم بیهوده وقت و نیروی ارزشمندتان را در این زمینه هدر ندهید.

❊ آقای احمدعلی یزدان شناس ـ آباده

مدتی است که از خواندن داستان‌های ارزشمند و خواندنی‌تان بی‌بهره مانده‌ایم!

چرا؟! لابد مثل خیلی از نویسندگان خوش قریحه و خالق معنا که به حق می‌توانند (اگر اوضاع و احوال مجال دهد و گرفتاری‌های بی‌پایان و تلاش نفس گیر معاش اجازه دهد) فقط می‌توانید از فرصت‌های اندک که گاهی به سختی در روزهای تعطیل دست می‌دهد، بهره‌گیری از توانایی‌های آفرینشگرانه‌تان را به فعل در آورید.

به هر حال، قدر استعداد و قریحه نیرومندتان را بدانید و بنویسید و مطمئن باشید که به جایگاهی که شایستگی کامل رسیدن به آن را دارید، می‌رسید. و اما درباره نوشته مطایبه آمیزی که با عنوان «انجمن کلاه‌برداران و کلاه گذاران» فرستاده‌اید، باید بگویم که بیشتر در قالب «فکاهی» نویسی سطحی ژورنالیستی می‌گنجد و در سطح داستان‌هایی نیست که از شما نویسنده «طنز» پرداز حقیقی در این صفحات به چاپ رسیده است. در انتظار «داستان»‌هایی گیرا و تمام عیاری که حتماً می‌توانید بنویسید.

بهترین دقایق سفر و گردش آن وقتی است که انسان به خانه و زندگیش مراجعت می کند



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

الماس نفرین شده «هوپ»!

شاید شما هم گاهی شنیده باشید که می گویند بعضی از اشیاء از قبیل خانه، الماس، اتومبیل، انگشتر یا نظایر آن نفرین شده هستند. یعنی هر کس از این وسایل استفاده کند گرفتار مصائب و مشکلات زیادی می‌شود و چه بسا که امکان دارد جان خود را در این راه از دست بدهد. آیا موضوع نفرین اشیاء واقعیت دارد؟ هر چند منطق حکم می کند که به این پرسش، پاسخ منفی بدهیم و آن را تنها به حساب تصادف بگذاریم اما تاریخچه بعضی از این اشیاء و حوادث شگفت‌انگیزی که در رابطه با آنها رخ می‌دهد به اندازه‌ای عجیب است که نمی‌توان آنها را تنها به حساب تصادف محض گذاشت. ماجرای الماس «هوپ» یکی از این گونه موارد است که خود داستانی شنیدنی دارد.

برای جواهرات بزرگ و بی‌عیب به ویژه سنگهای نفیسی که در نوع خود بی‌نظیرند، نمی‌توان بهایی تعیین کرد. بیشتر سنگهای قیمتی و معروف جهان از قبیل الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه، قرنها پیش پیدا شده‌اند و تعجبی ندارد که عده‌ای بر سر تصاحب آنها یا در جریان سرقت و یا جنگهایی که بر سر این جواهرات درگرفته است جان خود را از دست داده‌اند. اما امروز این خطر کمتر شده است زیرا بیشتر جواهرات گرانبها و نفیس مانند جواهرات سلطنتی از سوی دولتها در جای امنی گذاشته شده‌اند و یا در موزه‌هایی نظیر موزه «لوور» در پاریس نگهداری می‌شوند.

الماس معروف «هوپ» نیز از سال ۱۹۵۸ میلادی در مؤسسه «اسمیتسون» واقع در شهر «واشنگتن» نگهداری می‌شود.

در حال حاضر کشورهایی مانند آفریقای جنوبی و برزیل به خاطر داشتن معادن الماس شهرت دارند اما در گذشته‌های دور بیشتر سنگهای قیمتی و مشهور و منحصر به فرد از کشورهایی واقع در شبه قاره آسیا مانند هند و کامبوج به دست می‌آمد. این جواهرات سالها در غرب ناشناخته بود تا آن که اروپاییان برای نخستین بار چشمشان به آنها افتاد و برق این جواهرات که غالباً در اختیار سلاطین و پادشاهان بود، دیدگانشان را خیره ساخت. اما قرنها قبل از آن در دست این و آن می‌چرخید و همچنان سرگردان بود!

درباره الماس مشهور «هوپ» افسانه‌های زیادی وجود دارد که منشاء و مبدأ دقیق این افسانه‌ها معلوم نیست. برخی از کارشناسان بر این گمانند که الماس «هوپ» که زمانی «الماس آبی تاورنیه» نامیده می‌شد نامش از «**ژان باپتیست تاورنیه**» گرفته شده بود و این شخص نخستین اروپایی بود که این الماس منحصر به فرد را در اختیار گرفت. این الماس بزرگترین الماس آبی رنگ تاریخ است که نزدیک به ۴۵ قیراط وزن دارد. وزن آن قبل از تراش حتی از این هم بیشتر بود! امروز اگر الماسی یک قیراط وزن داشته باشد الماس بزرگی به شمار می‌آید و هزاران دلار قیمت دارد. بنابراین از این مقایسه می‌توان به بزرگی و ارزش الماس «هوپ» پی برد. اما همه می گویند که این الماس نفرین شده است!

«تاورنیه» در سال ۱۶۴۳ میلادی این الماس را به دربار لویی چهاردهم پادشاه فرانسه برد که بسیار مورد توجه پادشاه قرار گرفت. هیچکس نمی‌داند که «تاورنیه» این جواهر را از کجا به دست آورده اما شایع بود که آن را از معبد هندوها دزدیده است! این الماس آبی، به عنوان چشم سوم بت معروف هندوها در پیشانی مجسمه بزرگی نصب شده بود که «تاورنیه» مخفیانه آن را از مکانش خارج ساخته و همراه الماس از آنجا گریخته بود!

خدای آن معبد، «راما» نام داشت و گفته می‌شد که پیروان او «تاورنیه» را مشمول نفرین خود قرار دادند و به این ترتیب بود که موضوع نفرین الماس «هوپ» بر سر زبانها افتاد.

«تاورنیه» هیچگاه نگفت که این الماس را از کجا آورده است و لویی چهاردهم نیز که کاری به این کارها نداشت، این الماس را خریداری کرد و در سال ۱۶۷۳ دستور داد که آن را تراش دهند.

«تاورنیه» خود نخستین کسی بود که قربانی الماس «هوپ» شد. او هر چند تا ۸۰ سالگی زندگی کرد اما زمان مرگ، با رنج و فقر و بدنامی دست به گریبان بود!

پس از لویی چهاردهم، لویی پانزدهم در فرانسه به سلطنت رسید. او این الماس را به معشوقه‌اش «کنتس دوباری» هدیه کرد و به او اجازه داد که آن را به گردن بیاویزد. اما بعداً این زن بخت برگشته نیز با سرنوشت دردناکی روبرو گردید و با گیوتین سر از بدنش جدا کردند. او دومین قربانی الماس «هوپ» بود!

سپس نوبت به لویی شانزدهم و همسرش «ماری آنتوانت» ملکه فرانسه رسید که این الماس را تصاحب کنند. حرص و طمع زیاد و بی‌اعتنایی به زندگی عامه مردم سبب برپایی انقلاب بزرگ فرانسه گردید. به طوری که گفته می‌شود «ماری آنتوانت» خواستار آن شد که برخی از جواهرات سلطنتی فرانسه به طور خصوصی در اختیار او قرار گیرد و بنا به اصرار او مجلس فرانسه قانونی وضع کرد که جواهرات سلطنتی فقط برای استفاده پادشاه و همسرش باشد. سرانجام انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ میلادی به پیروزی رسید و انقلابیون، پادشاه فرانسه و همسرش را دستگیر کرده و سر از بدنشان جدا کردند! الماس آبی در جریان انقلاب همراه با دیگر جواهرات سلطنتی ربوده شد. هر چند برخی از جواهرات آن مجموعه سالها بعد پیدا شد اما الماس آبی «تاورنیه» غیبش زد و هیچکس از آن خبری به دست نیاورد. تا آنکه



شایع بود که «تاورنیه» الماس «هوپ» را از پیشانی مجسمه‌ای در معبد هندوها دزدیده است!

در سال ۱۸۳۰ دوباره سر و کله این بزرگترین الماس آبی جهان به طرز اسرارآمیزی پیدا شد. بیشتر کارشناسان با توجه به اندازه و رنگ و کیفیت آن پذیرفتند که آن سنگ گرانبها همان الماس تراش داده شده «تاورنیه» است. هر چند نام الماس تغییر یافته بود اما نحوست آن همچنان باقی مانده بود. ژان **باتیست تاورنیه، کنتس دوباری، لویی شانزدهم و ماری آنتوانت** همگی قربانی نفرین این الماس آبی رنگ شدند. هر کس که الماس «هوپ» را مدتی در اختیار گرفت با سرنوشت غم‌انگیز مشابهی روبرو گردید. بیایید به اختصار نگاهی به زندگی صاحبان بعدی این الماس بیندازیم:

* یکی از این افراد، **لرد هنری فیلیپ هوپ** بود که او را باید نخستین مالک رسمی الماس «هوپ» دانست. او این سنگ گرانبها را در سال ۱۸۳۰ خریداری کرد و از آن پس به الماس «هوپ» مشهور گردید که هنوز هم به همین نام معروف است. این شخص ۹ سال بعد درگذشت و از زمان نگهداری این جواهر زیانهای قابل توجهی به خانواده «هوپ» وارد شد که زندگی افراد خانواده را متلاشی ساخت!

* آخرین عضو خانواده «هوپ» که این الماس را در اختیار داشت مردی بود به نام لرد فرانسیس که با یک بازیگر زن آمریکایی به نام «مری یوهی» ازدواج کرد. او تمامی ثروت خانوادگی را بر باد داد و الماس را نیز به همسرش واگذار کرد!

* لرد فرانسیس «هوپ» از همسرش جدا شد و در نهایت تنگدستی و بیماری درگذشت. پس از مرگ او «مری» این الماس را فروخت تا با پول آن در تئاتر سرمایه‌گذاری کند اما بخت با او یار نبود و با شکست برنامه‌هایش زیان مالی قابل توجهی به او وارد آمد و سرانجام نیز از شدت اندوه درگذشت!

* در سال ۱۹۰۸ میلادی این الماس بحث‌انگیز به دربار ترکیه عثمانی راه یافت و سلطان عبدالحمید دوم سلطان ترکیه آن را خریداری کرد. اما دیری نپایید که انقلاب خونینی در آن کشور رخ داد و او ناگزیر از فروش این جواهر گردید.

* در سال ۱۹۱۱ میلادی «**ادوارد مک‌لین**» صاحب روزنامه معروف «واشینگتن پست» این الماس را برای همسرش خریداری کرد. خانم «مک‌لین» که شنیده بود این الماس نفرین شده است از کشیشی کمک گرفت تا به اصطلاح از این جواهر بی‌نظیر، نفرین‌زدایی کند! اما این کوشش بی‌حاصل بود. برادرش و پسر ۹ ساله‌اش ناگهان در تصادم اتومبیل به قتل رسیدند. دختر ۲۵ ساله‌اش نیز دست به خودکشی زد و شوهرش دیوانه شد! سلامت عقلی خانم «مک‌لین» نیز که در سال ۱۹۴۹ درگذشت زیر سؤال قرار داشت!

* پس از آنها نوبت به سوداگر توانگری به نام «**هری وینستون**» رسید که این الماس را خریداری کند. او در حقیقت آخرین مالک خصوصی این بزرگترین الماس آبی رنگ جهان بود. و سرانجام در سال ۱۹۵۸ این الماس را به مؤسسه «اسمیتسون» اهدا کرد.

اما حادثه‌ای که در زندگی واقعی خانواده «هری وینستون» اتفاق افتاد شاید باعث شد که دیدگاه مردم خرافه‌پرست درباره نحوست الماس آبی تا اندازه‌ای تعدیل شود. به هر حال آنها نیز مشتاق بودند که هرچه زودتر خود را از شر الماس «هوپ» خلاص کنند!

برخی از زن و شوهرها (به ویژه اگر صاحب فرزندی باشند) هنگام رفتن به سفر ترجیح می‌دهند که با هم سوار یک هواپیما نشوند بلکه جداگانه سفر کنند. زیرا از آن بیم دارند که اگر هواپیما سقوط کند هر دوی آنها کشته شوند و در آن صورت کسی زنده نمی‌ماند تا از فرزندانشان مراقبت نماید! شگفت اینکه آنها مکرراً با هم سوار اتومبیل می‌شوند در حالی که دهها هزار نفر از مردم هر سال در حوادث رانندگی جان می‌بازند و فقط چند صد نفر امکان دارد بر اثر سقوط هواپیما جان خود را از دست بدهند! به هر حال آقای «هری وینستون» هم همیشه به خاطر فرزندانش جداگانه سفر می‌کرد. به خصوص از زمانی که صاحب الماس نفرین شده «هوپ» شده بود بیش از پیش جانب احتیاط را رعایت می‌کرد!

یکی از روزها هنگامی که «وینستون» سرگرم سوار شدن به هواپیما بود یکی از مسافران او را شناخت و به گمان آنکه الماس نفرین شده را با خود حمل می‌کند از سوار شدن به آن هواپیما خودداری کرد زیرا می‌پنداشت که اگر با آقای «وینستون» همسفر شود، هواپیما سقوط خواهد کرد و نحوست آن گریبان او را نیز خواهد گرفت! این مسافر خرافاتی که سخت وحشت کرده بود از مسؤولان مربوطه تقاضا کرد که او را با هواپیمای دیگری بفرستند! هنگامی که سوار هواپیمای دیگری شد او را در کنار خانمی متشخص و با نزاکت نشاندند. در بین راه سر صحبت را با آن خانم موقر باز کرد و گفت:

– واقعاً شانس آوردم. قرار بود با هواپیمای قبلی سفر کنم اما از این کار صرفنظر کردم.

آن خانم موقر با متانت تمام پرسید:

– ممکن است سؤال کنم چرا؟

آن مرد گفت:

– برای اینکه متوجه شدم «هری وینستون» با آن هواپیما سفر می‌کند. او همان کسی است که الماس نفرین شده «هوپ» را در اختیار دارد. من آدم باهوشی بودم که به موقع از این موضوع مطلع شدم و از سوار شدن به آن هواپیما امتناع ورزیدم!

هواپیما به سلامت به مقصد رسید. اما آن خانم موقر در تمام مدت در دل می‌خندید! زیرا او کسی جز خانم «وینستون» نبود که الماس «هوپ» را به خاطر آنکه مبادا از شوهرش بدزدند همراه خود حمل می‌کرد! و در آن لحظه‌ای که آن مسافر درباره الماس نفرین شده داد سخن می‌داد این الماس در کیف دستی‌اش بود!!

حوادثی از این قبیل سبب شد که آقای «وینستون» این سنگ گرانبها را به مؤسسه «اسمیتسون» اهدا کند و برای همیشه از شر این الماس که گفته می‌شد نفرین شده است، رهایی یابد!

■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

حالا کافیه یک کلمه در مورد من و عارف به پدر یا برادر مون حرف بزنی، تا من این عکس‌ها را نشونشون بدم و اون موقع معلوم می‌شه «راپورت» بدون مدرک تو خریدار داره، یا عکس‌های من که گویای همه چیزه!؟

شادی هیچ نگفت، پلک هم نزد، سکوت کرد و رفت توی اتاقش و تا صبح، فقط من (که اتاقم دیوار به دیوار اتاق او بود) صدای هق هق گریه‌هایش را می‌شنیدم! فردا صبح وقتی مادرم خواست خواهرم را بیدار کند، چنان تب بالایی داشت که مجبور شدند دکتر برایش بیاورند!

***

چهارشنبه وقتی عارف را دیدم، مانند یک جنگجوی فاتح همه چیز را برایش تعریف کردم و گفتم: «حالا دیگه شادی مجبوره خفه‌خون بگیره... وگرنه من آبروش رو می‌ریزم...!»

عارف چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و پرسید: «داری قصه تعریف می‌کنی؟» اما وقتی عکس‌ها را نشانش دادم و قسم خوردم که همه چیز حقیقت دارد، یک مرتبه نگاهش عوض شد و با لحنی که از او نشنیده بودم بر سرم فریاد کشید:

ـ اصلاً فکر نمی‌کردم اینقدر خبیث باشی... دیگه نمی‌خوام حتی ببینمت...

حالا نوبت من بود که فکر کنم «عارف» دارد شوخی می‌کند! اما وقتی او مرا مانند یک «کیسه زباله» از ماشین پایین انداخت، فهمیدم نابود شده‌ام!

یک ساعت بعد وقتی پیمان به موبایلم تلفن زد، او که همه چیز را از زبان عارف شنیده بود بر سرم فریاد کشید: «شما یک گرگی شایسته خانم... به خدا گرگ‌ها هم اینقدر بی عاطفه نیستند که تو هستی...!»

***

همه چیز تمام شد... عارف دیگر جواب تلفن‌هایم را نمی‌داد. فقط پیمان (آن هم بعد از صد بار تلفن زدن به او) آخرین پیغام عارف را داد: «مهندس گفت وقتی به تو فکر می‌کنه حالش به هم می‌خوره... لطفاً بازی رو تموم کن شایسته خانم... در غیر این صورت من (یعنی پیمان) مجبور می‌شم همه چیز رو به پدر و برادرت بگم... این وسط فقط دلم برای خواهرت می‌سوزه که گیر گرگی مثل تو افتاده!

شادی اما، از آن روز به بعد (تا الان که سه ماه از آن روز می‌گذرد) حتی یک کلمه هم با من حرف نزده، اصلاً انگار من برایش مرده‌ام!

***

من همه چیز را از دست دادم، عشقم را... عارف را... خواهرم از من متنفر است و پیمان هم ـ آنطوری که خودش گفته ـ فقط نفرینم می‌کند! آری... شاید اگر آن روز ماشین آقا منصور پنچر نمی‌شد هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد... اما افسوس!

نبرد در وال استریت



آنچـه را که در تصویر مشـاهده می کنید آیینه تمام نمایی از نارضایتی هایی است که در مردم کشور آمریکا و به ویژه در نیویورک در مقابل وال اسـتریت شکل گرفته است. تظاهر کنندگان در پارک زاکوتی که در «منهتن» در مقابل ساختمان اصلی وال استریت واقع شـده، به شـدت از بدقولی پلیس که ابتدا تعهد کـرده بود اگر تظاهرات در پـارک به آرامی برگزار شـود دخالتی نخواهد کرد، دلخور شـده بودند چرا کـه مأمـوران پلیـس علیرغـم گفته خـود ناگهان بـر تظاهر کننـدگان هجوم برده و ۱۴ تـن از آنها را بازداشت کرده بودند. حال یک سری تظاهرات دیگر به خاطر همین بدقولی پلیس برگزار شد که آن هم به بازداشـت ۳۲ نفر دیگر منتهی شد، به این تعداد باید ۲ نفری را که در تصویر مشـاهده شـده اند که چگونه در چنگال خشـونت پلیس گرفتار آمده اند، اضافه کنیم و همه این حوادث نمایانگر افزایش خشـم مردم اسـت. مردم نام این تظاهرات را «۹۹ درصد» گذاشته اند که درواقع به معنای ۹۹ درصد مردم عادی است که توسط یک درصد ثروتمندان در جامعه کنترل می شوند.

یک بانوی محبوب آرژانتینی



درست یک سال پیش تر در همین زمان ها بود که رییس جمهور آرژانتین یعنی خانم «کریسـتینا فرناندز دی کرشنر» با وضعیت اسـفناکی مواجه شده، همسرش «نسـتور» کـه خود رییس جمهور پیشـین آرژانتین بود جان خـود را بر اثر بیماری سـرطان از دسـت داد در حالی که ۶۰ سال داشـت. درواقع بانوی رییس جمهور، بهترین دوست، بهترین مشاور، شخص دست راست خود و همچنین بهترین مدیر برنامه ها و تبلیغات خود را که همگی در شوهرش خلاصه می شد از دست داده بود و این اتفاق کمی نبود. پیشـرفت های آرژانتین طی چند سـال گذشته در آمریکای جنوبی مثال زدنی بود و به ویژه ثبات اقتصادی بود که در دنیای متلاطم مالی باعث تعجب جهانیان شـده بود. اما ناگهان مرگ شـوهر گویی پایانی برای همه چیز برای خانم فرناندز تلقی می شد و چنین شد که انتقادها و اعتراض ها نسبت به او آغاز شد. احـزاب رقیـب در روزنامه های خود بانوی رییس جمهـور را فاقد انگیزه و مهارت برای اداره کشور توصیف کرده و او را در برابر حوادث ناگوار بدون دفاع و تأثیرپذیر تشـریح کرده بودند. و اتفاقاً چند ماهی هم چنین به نظر می رسـید و خانم فرناندز گویی مسخ شده بود و هیچ واکنشی از خود نشان نمی داد، حتی برخی پیش بینی کرده بودند که او قبل از پایان دوران ریاست جمهوری خود کناره خواهد گرفت، اما ناگهان همه چیز عوض شـد و بانوی رییس جمهور که گویی سـرانجام از زیر بار سنگین غم خارج شده بود و البته به کمک شرایط اقتصادی تثبیت یافته در آرژانتین، خود را در مرکز فعالیت ها بار دیگر قرار داد و اکنون کار به جایی رسیده که در انتخابات سال آینده برای ریاست جمهوری آرژانتین همه پیش بینی ها حاکی از آن است که خانم فرناندز بار دیگر نه تنها انتخاب خواهد شد بلکه درصدی تاریخی از آرا مردم را به خود اختصاص خواهد داد. در تصویر بانوی آرژانتینی را در روزی که مراسم تدفین شوهرش برگزار شد مشاهده می کنیم.

معجزه های یک روش تازه

سـاختن کاغذ برای مصری ها که دارای تاریخ کهنی هم می باشـند، یک سـنت دیرینه اسـت، آنها خود را نخسـتین ملتی می دانند که کاغذ را در زمان های باستان اختراع کرده بودند، اما در زمان های حاضر هم مصریان تصمیم گرفتند که با کمک روش هـا و تکنولوژی هـای مدرن نه تنها به تولید کاغـذ بپردازند، بلکه در کنار آن دستاوردهای چند را هم باعث شوند. همانگونه که در تصویر نشان داده شده بنیاد النافذا که عام المنفعه و بنگاهی بدون سـود مالی می باشـد از همان شـهر قاهره که مرکز بنیاد در آن واقع شده کار خود را آغاز کرده و با جمع آوری زباله های زراعتی و کشاورزی، که همه ساله ده میلیون تن از آن را معمولاً سوزانده و از بین می برند. آنها را تبدیل به کاغذهای زیبا و طراحی شده می کند. نیزارهای مزارع برنج، برگ های موز و بقایای نیشکر از جمله زباله های کشاورزی می باشند که بنیاد مذکور به جای سـوزاندن آنها را با تکنولوژی بازیافتی تبدیل به کاغذهای زیبا می کند. ضمن آنکه جهت انجام پروسه بالا بنیاد النافذا افرادی را تعلیم داده و از آنها استفاده می کند که دارای نقصان های طبیعی می باشـند. نابینایان، ناشنوایان و همچنین اشخاص بدون قدرت تکلم و مبتلایان به فلج از جمله کسانی هستند که بدین وسیله یاد می گیرند که زندگی خود را تأمین کنند و با فراگیری حرفه ای خود را در میان اشخاص مثبت در جامعه جای دهند.



سبزترین کمپانی‌های جهان

سرانجام سازمان ملل متحد و یونسکو بر اساس ضرر و زیان و یا منفعتی که کشورهای بزرگ جهان، برای محیط زیست و فضای تنفسی در دنیا به وجود می‌آورند فهرستی را طراحی کرده‌اند که نام آن را «فهرست سبزترین کمپانی‌های جهان گذاشته‌اند» این فهرست بر مبنای ۳ محور طراحی شده است، یکی تأثیر روی محیط زیست جهانی بر اساس هر ۷۵۰ متر مربع، دوم سیاست‌های محیط زیستی و طراحی نقشه‌هایی که بر مبنای آنها تخریب در محیط زیست به کمترین میزان می‌رسد و فضای سبز به وجود می‌آید و سوم شفافیت و کیفیت بازرسی و پیگیری یک شرکت روی نحوه اجرای سیاست‌های محیط زیستی خود و موفقیت در آنها.

هر کدام از محورهای فوق، بر مبنای حداکثر یکصد امتیاز مورد اندازه گیری قرار گرفته‌اند و آنگاه میانگین امتیازات هر سه محور برای هر شرکت مجموعه امتیازات آن و درواقع مجموعه کارایی آن شرکت را در تقابل با محیط زیست و فضای تنفسی انسان نشان می‌دهد. بر همین اساس کمپانی‌های مهم جهان رده‌بندی شده‌اند که به دلیل اهمیت این گزارش بخشی از رده‌بندی را منعکس می‌سازیم.

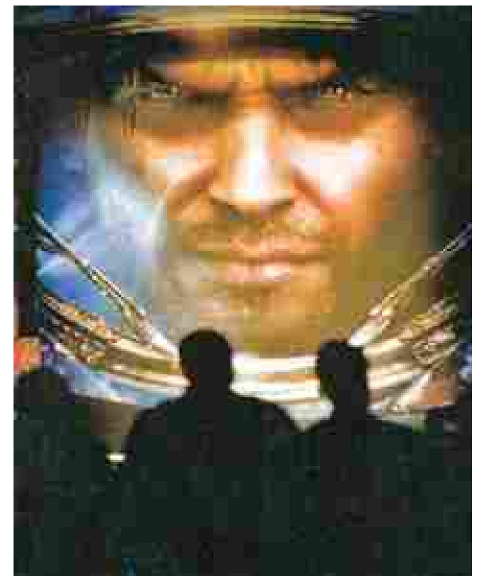


البته در این فهرست نام چندصد کمپانی آورده شده است که درباره ۵ شرکت توضیح لازم داده شد و در دنباله و در مقام‌های پنجم تا دهم باید از گروه B-۲ از انگلستان در ارتباطات، سرویس «تاتا» در تکنولوژی اطلاع رسانی از هند، «دینفولیس» از هند باز هم در تکنولوژی اطلاع رسانی، «فیلیپس» از هلند در تولید ابزار و سرانجام از «سوییس کام» در کشور سوییس و در ارتباطات نام برد.

در مجموع توجه کمپانی‌ها به مشکلات محیط زیستی نسبت به گذشته پیشرفت فراوانی را نشان داده است.

رده‌بندی	نام شرکت	فعالیت	کشور	امتیاز	توضیح
۱	مونیخ. ر	مالی و اقتصادی	آلمان	۸۳/۶	مونیخ. ر مشکلات آب و هوایی، محیط زیستی و تغییرات در آن را بزرگترین تهدید برای آینده بشر قلمداد می‌کند
۲	آی‌بی‌ام	تکنولوژی و اطلاع‌رسانی	آمریکا	۸۲/۵	آی‌بی‌ام نخستین گزارش پیرامون تأثیرات تولیدات خود بر محیط زیست را در سال ۱۹۹۰ انتشار داد و از آن پس همه ساله آن را پیگیری کرده است.
۳	بانک ملی استرالیا	مالی و اقتصادی	استرالیا	۸۲/۲	این موسسه در سال ۲۰۰۷ تصمیم گرفت تا طی سه سال کاملاً کربن را از تولیدات خود حذف کند و موفق هم شده است.
۴	برادسکو	مالی و اقتصادی	برزیل	۸۲/۱	در سال ۲۰۱۰ برادسکو بیش از ۱/۹ تن کاغذ را در پروسه بازیافتی قرار داد و سیستمی به وجود آورد که شرکت از انتشار ۱۵ میلیون کاغذ صورتحساب جلوگیری کند.
۵	گروه بانکی A.NZ	مالی و اقتصادی	استرالیا	۸۰/۹	در سال ۲۰۱۰ این کمپانی کاملاً بدون تولید کربن تلقی شد و با بازیافتی کردن ۵۹ درصد از زباله‌ها تا حد زیادی از تولید زباله جلوگیری کرده است.

کره جنوبی و مشکلی به نام بازی‌های اینترنتی



خبر بد اینکه در ماه گذشته جسد یک جوان ۲۱ ساله کره‌ای در خانه خودش واقع در شهر اینچون پیدا شد. او یکی از معتادین به بازی‌های کامپیوتری و قمارهای مربوط به آن بود. او از زمانی که در سه سال پیش‌تر از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده، بدون آن که خواب و یا تغذیه کافی داشته باشد، به شکل مستمر به این بازی‌ها پرداخته بود تا دیگر در او انرژی باقی نماند، کار به جایی رسیده بود که او حتی برای هفته‌ها اتاقش را ترک نمی‌کرد و پدر و مادرش هم متوجه جدی بودن ماجرا نشده بودند. پس از آن هم یک فرد ۲۸ ساله در سئول پایتخت کره جنوبی به همین سرنوشت دچار شد. البته مقامات مسؤول در کره جنوبی از آنجا که بازی‌ها و قمارهای روی خط یا به اصطلاح آن‌لاین درآمد بالایی را برای این کشور بدست می‌آورند، چندان از مطرح کردن این مشکلات دل خوشی ندارند، اما رسانه‌ها در کره هر روز بیشتر به این مشکلات می‌پردازند و به ویژه مشکلات آینده جوانان کره‌ای و اضافه شدن انواع و اقسام بازی‌های یارانه‌ای مانند بازی جدیدی که در تصویر مشاهده می‌کنید باعث شده که این نگرانی‌ها بیشتر و بیشتر در جامعه شکل گیرد. آمار نشان می‌دهد که در میان هر ۱۰ جوان کره‌ای یک نفر در خطر اعتیاد اینترنتی قرار دارد و این درصد بسیار بالایی برای یک اعتیاد محسوب می‌شود. سرانجام با فشارهای مردم قرار شده است تا دولت کره از ماه آینده قوانین سخت‌تری را برای تولید و عرضه بازی‌های اینترنتی و یارانه‌ای به پارلمان عرضه کند

آشنایی با فوکر

در ابتدای قرن بیستم **فوکر** که یکی از خلبانان به نام نیروی هوایی هلند بود با دادن پیشنهادهای جالبی نظر طراحان هواپیما را در نیروی هوایی به خود جلب کرد و با استفاده از امکانات مالی توانست ایده‌های انقلابی خود را در ساخت هواپیماهای جدید جنگی به کار گیرد. با پایان یافتن جنگ جهانی اول، فوکر کارخانه شخصی خود را با استفاده از سرمایه‌های خصوصی پایه گذاری کرد. در ابتدا کارخانه فوکر هواپیمایی را با عنوان فوکر FREINDSHIP-27 جت کوچک و هفتاد نفره فوکر (FELLOWSHIP28) به ناوگان هوایی وارد کرد که خطوط هوایی زیادی برای مدت طولانی از آن به عنوان یک هواپیمای امن و مقرون به صرفه استفاده کردند.

به همین دلیل اوایل دهه ۹۰ با توجه به کارنامه موفق F28 کارخانه فوکر بر آن شد تا با به کار گیری تکنولوژی، این صنعت را نیز مدرن سازد. محصول نهایی این طرح، (فوکر ۱۰۰) نام گرفت که بلافاصله با استقبال شدید بازار جهانی روبرو شد و امروزه صدها فروند از این هواپیما در شرکت‌های مختلف دنیا مشغول به پرواز هستند و شرکت هواپیمایی «آسمان» و نیز «ایران ایرتور» از جمله این شرکتها به حساب می‌آیند که در حال حاضر در خطوط هوایی ایران از آن استفاده می‌کنند. این مدل با ماکسیمم وزن ۴۵ هزار کیلوگرم و ظرفیت ۱۱۰ مسافر می‌تواند با حداکثر ۱۱ هزار لیتر سوخت، برد پروازی ۳۵۰۰ کیلومتر را داشته باشد. این هواپیما با داشتن موتور کامپیوتری و سیستم دیجیتال کنترل سوخت EMUX حداکثر قدرت و حداقل مصرف سوخت را در کلاس خود عرضه داشته است. سیستم ناوبری دیجیتال، دستگاه رادار هواشناسی رنگی، سیستم هشدار دهنده تغییر ناگهانی جهت باد، دستگاه هشدار دهنده ترافیک هوایی و سیستم هوشمند جلوگیری از برخورد با موانع و قدرت نشست و برخاست خودکار از جمله دیگر ویژگی های این هواپیما است.



کریم ملکی

برای دختر کوچولوها بخوانید

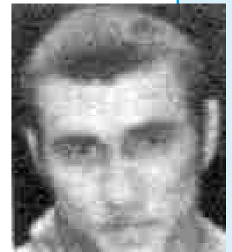
دختر ۸ ساله‌ای که یک گردنبند طلا را بلعیده و دچار خفگی شده بود، به طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافت!



دختر ۸ ساله‌ای به نام «لوسی» زمانی که همراه دوستش در مدرسه در حال بازی بود، گردنبندی به شکل قلب را بلعید و این حادثه باعث خفگی او شد. در این میان مادرش در جریان حادثه قرار گرفت و فوراً او را به بیمارستان منتقل کرد و در حالی که با سرعت رانندگی می کرد گردنبند به علت افتادن خودرو در دست‌انداز از ناحیه نای گلو به داخل معده دختر فرو رفت و به این ترتیب دخترک به نفس کشیدن افتاد و زنده شد. دختر کوچک در مورد این حادثه گفت: زمانی که در مدرسه با دوستم صحبت می کردم سعی داشتم تا موهایم را ببندم برای این کار گردنبندم را داخل دهانم قرار دادم تا به موهایم گیر نکند. دوستم موضوع خنده‌داری تعریف کرد و من خندیدم و همین موضوع باعث شد گردنبند به داخل گلویم فرو برود در آن لحظه احساس کردم نمی‌توانم خوب نفس بکشم و بعد دیگر چیزی نفهمیدم. اما مادر «لوسی» در این رابطه گفت: در راه انتقال دخترم به بیمارستان او بیهوش روی صندلی افتاده بود و زمانی که به چند دست‌انداز خوردم ماشینم تکان شدیدی خورد و دخترم به حرف آمد و گفت: مادر یواش‌تر. من بلافاصله ترمز زدم و دخترم را بغل کردم و در ادامه به بیمارستان رساندم و پزشکان پس از معاینه و عکسبرداری اظهار داشتند گردنبند در معده اوست!

گاو مرده یک نینجا را کشت

«لاک مک» قهرمان ۲۳ ساله ورزش‌های رزمی از اعضای تیم معروف «نینجاهای کوچک» هنگامی که در کشتارگاه مشغول به کار بود بر اثر سقوط لاشه گاو دچار حمله قلبی شد.



این ستاره ورزش‌های رزمی آزاد پس از این حادثه وحشتناک در بیمارستان درگذشت.

این ورزشکار جوان که به «مک دیوانه» معروف بود. هنگام کار در کشتارگاه «سندی فورد» در شهر «پسیلی» اسکاتلند لاشه یک گاو آویز به چنگک به وزن بیش از یک تن بر رویش سقوط کرد، در این میان همکارانش که در امر کارهای کشتارگاه با او همکاری می کردند پس از چند دقیقه او را از زیر آوار لاشه گاو بیرون کشیده و فوراً به بیمارستان انتقال دادند، اما متأسفانه تلاش پزشکان برای نجات وی موثر واقع نشد. این مرد ورزشکار که دارای کمربند آبی در ورزش رزمی «جوجیتسو» بود و همچنین در بوکس تایلندی مهارت داشت سال گذشته یکی از سه مبارزی بود که در مسابقات آزاد اسکاتلند شرکت کرده و صاحب مقام شده بود.

خانم‌های عاشق رنگ مو توجه کنند



زن بریتانیایی پس از استفاده از رنگ موی معروف «لورال» پس از ساعت‌ها اغما جانش را از دست داد.

چندی قبل زن جوانی پس از استفاده از رنگ مو در خانه‌اش تنفسش برای چند دقیقه‌ای قطع شد و سپس به حالت اغما فرو رفت و تنها ۸ درصد شانس زنده ماندن داشت که پزشکان به خانواده‌اش هشدار دادند در صورت زنده ماندن به خاطر آسیب دیدگی مغز برای همیشه گرفتار قطع نخاع خواهد شد.

بنابراین متخصصان و پزشکان این نوع رنگ مو را تحت آزمایش قرار داده‌اند و معلوم شد که در این نوع رنگ «لورال» ماده شیمیایی فنیل ایندیامین یا «PPD» استفاده شده که تقریباً ۹۹ درصد رنگ موهای لورال حاوی این ماده شیمیایی هستند به طوری که واکنش‌های آلرژیک ناشی از این مواد شیمیایی تنها ۲۰ دقیقه پس از استفاده از رنگ مو آشکار می‌شود. «کلین میلر» پدر جولی در مورد این حادثه دلخراش گفت: بعد از اینکه جولی موهایش را بعد از رنگ شست دچار تشنج شد و ۲۰ دقیقه بعد نفسش قطع شد. در این میان دخترم را فوراً به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادیم و بعد از اینکه با تلاش پزشکان قلبش دوباره شروع به تپش کرد اما همچنان اکسیژن به مغزش نرسید، چرا که ماده شیمیایی فنیل ایندیامین به مغزش رسید و او را کشت.

خانواده این زن جوان از شرکت «لورال» در بریتانیا به خاطر استفاده از این ماده شیمیایی خطرناک شکایت کردند PPD ماده‌ای شیمیایی است که سریعاً از طریق پوست سر جذب بدن می‌شود.

قبل از رفتن به کافی‌نت حتماً بخوانید

صاحب کافی‌نتی که با ثبت اطلاعات حساب مشتریان خود از آنان سرقت می کرد، دستگیر شد.

چندی پیش دختر ۱۹ ساله‌ای به پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات البرز مراجعه کرد و گفت:

چند بار مبالغی از حساب بانکی‌ام به صورت غیرمجاز برداشت شده است. با شکایت این دختر جوان رییس پلیس فتا شناسایی سارق یا سارقان احتمالی را در دستور کار قرار داد و مأموران در تحقیقات تخصصی دریافتند سارق اینترنتی در دفعات متعدد مبالغ ناچیزی از حساب این فرد برداشت کرده است مأموران در ادامه تحقیقات دریافتند که شاکی چند ماه پیش از آغاز سرقت‌ها برای واریز شهریه دانشگاه خود به کافی‌نتی در نزدیکی محل سکونت خود مراجعه کرده بود و پس از آن برداشت از حساب این دختر آغاز شده است.

در تحقیق از این کافی‌نت مشخص شد که صاحب کافی‌نت سیستم «کی لاگر» بر روی کامپیوترهای کافی‌نت نصب کرده بود. بدین ترتیب تعدادی از کیس‌های کامپیوترهای این فرد در محل توقیف شد. کارشناسان فنی از برنامه‌های نصب شده بر روی کیس‌های این کافی‌نت دریافتند که اطلاعات شخص شاکیه و اطلاعات عابر بانک وی همچون رمز دوم و... بر روی سیستم اصلی کافی‌نت ثبت شده است. در ادامه بررسی‌ها، حساب ۹ تن دیگر نیز بر روی این سیستم‌ها ثبت شده بود و این فرد ۲۴ ساله که «علی‌اصغر» نام دارد در بازجویی‌ها گفت: مدت چند ماه است که از حساب این افراد مبالغ کمی برداشت کرده‌ام تا صاحبان حساب متوجه این سرقت نشوند.

رییس پلیس فتا در پایان گفت:

تاکنون تعداد زیادی از مالباختگان برای ثبت شکایت به پلیس مراجعه کرده‌اند و کافی‌نت این سارق نیز در حال حاضر به دستور قاضی پلمپ شده است.

حمیده اخوان

سیب اشتها را کاهش می‌دهد

دکتر بهرام ارجمندی به همراه همکارانش دکتر شیائو چای، دکتر شیرین هوشمند و دکتر راز سعادت از دانشگاه ایالتی فلوریدا با انجام پژوهشی اعلام کردند سیب واقعا یک میوه نجات بخش و معجزه گر است. مطالعات روی حیوانات نشان داده پکتین و پلی فنلهای سیب باعث بهبود سوخت و ساز چربی و کاهش تولید مولکولهای مسبب التهاب می‌شوند.

جدیدترین پژوهش دکتر ارجمندی در واقع نخستین ارزیابی اثرات مصرف روزانه سیب در محافظت قلب زنان در دوره پس از یائسگی است. به گزارش ساینس دیلی محققان در این تحقیق که با حمایت مالی وزارت کشاورزی آمریکا انجام شد، ۱۶۰ زن ۴۵ تا ۶۵ ساله را به طور تصادفی انتخاب و آنها را به دو گروه تقسیم کردند. گروه اول روزانه سیب خشک (۷۵ گرم در روز به مدت یک سال) و گروه دیگر آلوی خشک مصرف کردند. نمونه خون افراد را در فواصل سه، شش و ۱۲ ماه گرفتند. نتیجه خیره کننده این تحقیق به گفته دکتر ارجمندی، مشاهده تغییر بسیار زیاد کلسترول بد خون در زنان مصرف کننده سیب بود که طی شش ماه حدود ۲۳ درصد کاهش نشان داد.

ارجمندی گفت: من هرگز انتظار نداشتم مصرف روزانه سیب بتواند تا این اندازه در کاهش کلسترول بد خون و افزای کلسترول خوب خون (حدود چهار درصد) نقش داشته باشد.

اما مزیت دیگر خوردن سیب این بود ۲۴۰ کالری اضافی حاصل از مصرف روزانه سیب خشک به افزایش وزن زنان منجر نشد. حتی آنها به طور متوسط ۳/۳ پوند کاهش وزن داشتند. این امر تا حدی به دلیل پکتین سیب است که اثر سیر کنندگی و کاهش اشتها دارد.

گام بعدی برای اثبات نتایج این تحقیق، پژوهشهای چند گانه در سطح ملی است.

از: ویدا پیر علیزاده

برای عضلات قوی خردل بخورید!

متخصصان موسسه «گیاهان برای سلامت انسان‌ها» در یک مطالعه جدید تاکید کردند: اگر می‌خواهید مثل ملوان زبل عضلاتی قوی و قدرتمند داشته باشید به جای اسفناج، خردل بخورید. این متخصصان دریافته‌اند که گیاه خردل حاوی نوعی استروئید است که واکنشی شبیه به استروئیدهای آنابولیک، البته با عوارض جانبی بسیار کمتر نشان می‌دهند.

به گزارش روزنامه اکسپرس، این استروئید «هوموبراسینولید» نام دارد که اشتها را افزایش می‌دهد و همچنین موجب افزایش میزان توده عضلانی و نیز اندازه رشته‌های عضلانی می‌شود.

دکتر اسلاو کومار نیت اسکای، متخصص اصلی در این آزمایشات می‌گوید: ما امیدوار هستیم که در آینده نزدیک بتوانیم از این استروئید بعنوان جایگزینی موثر، طبیعی و بی‌خطر برای درمان آتروفی‌ها و ضعف‌های عضلانی ناشی از بیماری یا افزایش سن و یا برای تقویت طاقت و فعالیت بدنی بهره بگیریم.

کاشت نگین عامل پوسیدگی دندان

یک دندانپزشک با بیان این که افراد برای زیباتر کردن چهره خود از کاشت نگین استفاده می‌کنند، گفت: کاشت نگین به بافت دندان آسیبی نمی‌رسانند اما به مرور زمان باعث پوسیدگی دندان می‌شود.

دکتر محمدرضا خامی با اشاره به این که نگین‌هایی که روی دندان کار گذاشته می‌شوند، انواع و اقسام گوناگونی دارند، افزود: جنس نگین‌ها بستگی به انتخاب و سلیقه افراد دارد که در دسترس زنان و دختران قرار می‌گیرد.

وی با بیان اینکه استفاده از ژل اسید فسفوریک از عوارض کاشت نگین بر روی دندان‌هاست، افزود: این اسید باعث آسیب رساندن به مینای دندان شده و به تدریج باعث تغییر رنگ دندان می‌شود.



تخم مرغ خام خطرناک است

معاون پژوهشی دانشگاه آزاد گلپایگان با بیان اینکه «تخم مرغ کاملترین غذایی است که در جهان وجود دارد» بهترین نوع مصرف این ماده غذایی را به صورت پخته دانست و هشدار داد افراد از مصرف تخم مرغ به صورت خام یا مخلوط با شیر خودداری کنند.

دکتر حمید رضا خدایی در گفتگو با خبرنگار ما گفت: «تخم مرغ کاملترین غذایی است که در جهان وجود دارد چرا که این ماده غذایی در طول ۲۱ روز تمام نیازمندی‌هایی که جوجه برای رشد لازم دارد را دارا است. بر خلاف تصوراتی که شیر را کاملترین ماده غذایی می‌دانند باید گفت تخم مرغ کاملترین غذا است چرا که تمام موادی که برای رشد نیازمندیم را دارا بوده و در علم تغذیه زمانی که می‌خواهند ارزش پروتئین یک ماده غذایی را بسنجند آن را با پروتئین تخم مرغ مقایسه کرده و می‌سنجند که به نظر می‌آید پروتئین ایده‌آلی است و کاملا قابل جذب بوده و به راحتی از طریق روده‌ها جذب می‌شود و کیفیت اسید آمینه موجود در آن مطابق با بدن ما است.»

این دکترای تخصصی علوم دامی ادامه داد: «در مورد چربی موجود در تخم مرغ واقعیت این است که بالا بودن چربی آن را نمی‌توان کتمان کرد و دارای ۳۳ درصد چربی است و کلسترول دارد و همانطور که می‌دانید اگر فردی در یک دوره کوتاه مدت تخم مرغ مصرف کند کلسترول وی بالا می‌رود اما این به صورت کوتاه مدت است و باید گفت بدن افراد سالم طی چرخه‌ای که در روده و کبد شان است کلسترول بدن را تنظیم می‌کند.»

وی تاکید کرد: «اگر فرد سالمی باشیم چرخه بدن ما کلسترول بدن را تنظیم می‌کند پس به طور کلی باید گفت تخم مرغ عامل بالا رفتن کلسترول نیست اما بدیهی است اگر فردی در مصرف کلسترول افراط کند این دوره کوتاه مدت بالا رفتن کلسترول به دوره بلند مدت تبدیل می‌شود.»

دکتر حمیدرضا خدایی گفت: «مصرف ۳ عدد تخم مرغ در هفته برای افراد بالغ توصیه می‌شود و افراد بایستی از مصرف تخم مرغ به صورت خام و یا به همراه شیر اجتناب کنند چرا که ممکن است تخم مرغ آلوده به سالمونلا باشد که منجر به بروز عفونت در بدن انسان شده که در افراد پر خطر مثل افراد کهنسال و زنان باردار و کودکان می‌تواند بسیار خطرناک باشد و منجر به بروز عوارض شدید شده و حتی باعث مرگ فرد شود. بنابراین تخم مرغ را بهتر است به صورت پخته مصرف کرد و بایستی مغز پخت شود.»

وی خاطر نشان کرد: «در تحقیقی که حدود ۱۰ سال پیش از تخم مرغ‌های استان اصفهان به عمل آمد مشخص شد ۱۳ درصد تخم مرغ‌های این شهر آلوده به انگل توکسوپلاسما بوده که در زنان باردار حتی منجر به سقط جنین شده است البته اکنون بهداشت پیشرفت بسیاری کرده است اما تاکید می‌شود افراد تخم مرغ را به صورت پخته مصرف کنند.»

از: معصومه ملکی

انسان نیرومند تر از آن است که در تعریف بگنجد که به تصویر کشیده شود ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۱۱)

سلسله هخامنشیان



پادشاهی اردشیر دوم و پریساتیس و استاتیرا

***خلاصه شماره‌های پیش:** تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که تری توشم، پادشاه آشورستان و داماد پریساتیس، همسر خود را آزرد. پریساتیس تری توشم و همه افراد خاندانش را کشت. یکی از خواهران تری توشم به نام استاتیرا با نیرنگ آرسیکاس گریخت. چندی بعد پریساتیس فهمید که استاتیرا زنده است. عروسش را فراخواند و در ظاهر او را بخشید و با شوهرش به اسپارت فرستاد تا برایش جاسوسی کنند. استاتیرا چند سرباز فراری یونانی را واداشت که زنان و کودکان اسپارتی و تسالی را بیازارند. با این کارش بین یونان و اسپارت و تسالی جنگ شد.. پریساتیس از این جنگ سود برد و از آتن خسارت جنگی گرفت. همان روزها داریوش دوم در بستر مرگ بود. پریساتیس می‌خواست پسر کوچکش کوروش را جانشین شاه کند ولی شاه گفت آرسیکاس پسر بزرگ ماست و او باید شاه شود. پس از مرگ شاه، پریساتیس پسر کوچکش را فرمانروای لیدی کرد و گفت نامه‌ای محترمانه به برادرت بنویس و تاجگذاری او را تبریک بگو سپس بنویس چون بیماری، نمی‌توانی در جشن تاجگذاری او شرکت کنی... اینک دنباله این قصه را بخوانید تا ببینید پریساتیس با چه نقشه‌ای فرمان نوشتن چنان نامه‌ای را داده بود:*

توطئه مرگبار

کوروش کوچک از پریساتیس پرسید:

ـ مادر! من می‌دانم تو دوست داری من شاه ایران شوم پس چرا مرا واداشتی برای برادرم پیام تبریک بنویسم؟ پریساتیس نگاهی عمیق به او انداخت و پس از کمی درنگ گفت: تو و برادرت از سیاست چیزی نمی‌دانید. اگر بی‌هیچ بهانه‌ای به جشن تاجگذاری او نمی‌رفتی، می‌پنداشت تو با او دشمنی و از سر حسادت از او دوری گزیده‌ای. اما هنگامی که آن نامه را بخواند، با خود می‌گوید: ای وای بر من! برادر کوچکم بیمار است... هنگامی که فکر کند نرفتن تو به جشن تاجگذاری او از بیماری بوده نه دشمنی و حسادت، ده روز دیگر می‌توانی به دیدنش بروی و او با آغوش باز از تو پذیرایی کند و تو دشنه‌ات را در آن آغوش باز فرو خواهی کرد.

پریساتیس معتقد بود پسر بزرگش برای پادشاهی اقتدار ندارد افزون بر این که همسرش، از دشمنان ایران است. او نمی‌توانست بپذیرد که استاتیرا ملکه شود و جای او را بگیرد. پریساتیس برای این که خودش ملکه و فرمانروای ایران شود، نقشه‌های بسیاری کشیده بود ولی اکنون می‌دید، استاتیرا که تا چندی پیش مرگ و زندگی او را در دست داشت، اینک ملکه شده و تاج بر سر گذاشته است. او شب و روز به این فکر می‌کرد که باید کاری کند تا استاتیرا از میدان بیرون برود.

چند روز پس از تاجگذاری آرسیکاس که نام خود را به اردشیر دوم تغییر داده بود، کوروش با صد نفر از سربازان یونانی که همگی هوپ‌لیت بودند، به سوی پاسارگاد رفت. هنگامی که وارد محوطه کاخ اردشیر دوم شد، فرمانده گارد محافظ شاه جلو او را گرفت و گفت: سرورم! تو بهتر از هر کسی می‌دانی که کسی نباید همراه سربازانش وارد کاخ شود.

کوروش به سربازانش گفت:

ـ شما همین جا باشید تا من بروم. اگر مشکلی پیش آمد، فریاد می‌کشم که مرا دریابید! همین که این فریاد را شنیدید، بتازید و همه را بکشید.

این را گفت و به سوی کاخ رفت. هنگامی که به سرسرای کاخ رسید، همان افسر جلویش را گرفت و گفت: سرورم! می‌دانی که کسی نباید با شمشیر وارد کاخ شود... کوروش خشمگین شد و به او سیلی زد و وارد کاخ شد. پس از چند گام، شاه را دید که با یکی از فرماندهان به نام تیسافرنس حرف می‌زد. ناگهان شمشیر از نیام کشید و شتابان به سویش تاخت. شاه که مسلح نبود، به سویی گریخت. تیسافرنس راه کوروش را بست و گفت تسلیم شود ولی کوروش شمشیرش را به سوی سینه‌ی او جلو برد. تیسافرنس دست خود را سپر کرد و دستش زخمی شد. کوروش خواست ضربه‌ای دیگر بزند ولی تیسافرنس دست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد و نگذاشت حرکتی کند. افسر گارد که متوجه موضوع شده بود، شتابان به کاخ وارد شد و به کمک تیسافرنس رفت. کوروش که خود را در محاصره دید، فریاد کشید: ای سربازان هوپ‌لیت مرا دریابید!

اما صدای او از کاخ بیرون نرفت و تیسافرنس و آن افسر گارد، او را خلع سلاح و دستگیر کردند

جنگ دو برادر یا..؟

اردشیر دوم فرمان داد برادرش را زندانی کردند و حکم او را به داوران سپرد. قانون این بود که کسی که علیه شاه قیام کرده باشد، پوستش را زنده زنده بکنند. پریساتیس نیز این را می‌دانست و باید چاره‌ای می‌اندیشید. او به بارگاه پسر بزرگش رفت و بی آنکه کسی جرأت کند راهش را ببندد، خود را به پادشاه رساند و بر سرش فریاد زد:

ـ این چه کاری بود که کردی؟

همین اینک بگو او را از زندان آزاد کنند و به من بسپارند. نکند می‌خواهی برای تاج و تختت برادرت را بکشی؟

اردشیر چیزی نگفت و فرمان داد کوروش را آزاد کنند. پریساتیس گفت: خوب می‌دانم چه کسی است که به تو می‌آموزد خاندانت را به تیغ جلاد بسپاری. استاتیرا می‌خواهد از من انتقام بگیرد و همان گونه که من خاندان او را نابود کردم، او نیز خاندان ما را نابود کند. دور نیست روزی که او را به سزای کارهایش برسانم.

این را گفت و با کوروش به لیدی رفت. او به کاپادوکی نیز فرمان راند و سربازانی هم داشت. پریساتیس در لیدی به کوروش گفت: باید سربازان مزدور زیادی به کار بگیری و با لشکری آراسته به اردشیر بتازی.

کوروش گفت: این کار پول زیادی می‌خواهد.

پریساتیس گفت:

ـ نگران پول نباش. نخستین کارت این باشد که دیگر به اردشیر خراج نده. خراج لیدی و کاپادوکی بسیار است. از این پس آن خراج را برای خریدن سرباز مزدور به کار می‌بریم. افزون بر آن، من ثروت زیادی دارم و می‌توانم همه سربازان جهان را بخرم.

کوروش سخن مادرش را پذیرفت و مشغول استخدام کردن مزدوران یونانی و اسپارتی شد. او برای استخدام فرماندهان مزدور، خودش با آنها مصاحبه می‌کرد. یکی از کسانی که برای فرماندهی مزدوران به بارگاه کوروش آمد، گزنفونِ مورخ است. او در کتاب چنین نوشته است:

«کوروش مرا دید و با زبان یونانی چیزهایی پرسید. آنگاه به شانه و بازوهای من نگاه کرد و گفت: تو استخدام شدی زیرا افزون بر این که دانایی و فنون جنگ را به خوبی بلدی، اندام نیرومندی هم داری. مزد سالانه تو یکصد و بیست سکه زرین کوروش است.»

سکه کوروش، در آسیاس صغیر رواج داشت و شاید سکه‌ای که بعدها در آسیای صغیر به نام قُروش رواج یافت، از نام سکه کوروش گرفته شده باشد. در غرب ایران نیز تا پنجاه سال پیش به یک ریالی می گفتند قروش و کهن‌سالان آنجا هنوز هم به پول کم ارزش می گویند قُروش.

گزنفون فرماندهی چند گروهان را در سربازخانه‌ای که در سارد بود، به عهده گرفت. او هر روز سربازانش را به مناطق کوهستانی و کنار رودها می‌برد و فنون جنگی خود را آموزش می‌داد. او در کتابش نوشته است که کوروش دوم سیزده هزار سرباز مزدور داشت. مورخان دیگر نیز تعداد سربازان مزدور و سربازان خودش را، بین پانزده تا بیست هزار تن نوشته‌اند. کوروش معتقد بود که هر سرباز یونانی با ده سرباز دشمن برابر است و با همین تعداد خواهد توانست برادرش را شکست بدهد.

فرمانده کل سربازان کوروش مردی اسپارتی بود به نام کلرکوس که دو ماه قبل از بهار ۴۰۱ پیش از میلاد به فرمان کوروش به سوی ایران تاخت. در این جنگ، کوروش و مادرش نیز حضور داشتند و ناگفته پیداست که فرمانده اصلی جنگ پریساتیس بود. همان‌گونه که در آن سوی جنگ، استاتیرا فرمانده جنگ بود و همسرش اردشیر دوم از او سخن می‌شنید. این جنگ، گرچه جنگ دو برادر است، اما به نام جنگ مادرشوهر و عروس سرکش نیز ثبت شده است.

گزنفون وجب به وجب مسیری را که ارتش کوروش به سوی ایران پیمود، نوشته است و امروز به‌راحتی می‌توانیم بگوییم آنها از کجاها گذشتند و مشخصات جغرافیایی و اقتصادی و فرهنگی هر منطقه‌ای چگونه بوده است.

سر اردشیر را برایم بیاور!

کوروش به جای این که از آذربایجان وارد ایران شود، راه خود را دور کرد و به سوی سوریه رفت زیرا بیم داشت در مسیر آذربایجان، کُردها به او بتازند و نیرویش را کم کنند. او از سوریه به رود فرات رسید و کنار این رود، به سوی بابل رفت. او می‌خواست نخست بابل را فتح کند سپس وارد ایران شود. پیش از این که ارتش او به بابل برسد، لشکر ایرانیان به فرماندهی این‌تافرنس در کوناخا نمایان شد. امروز در نقشه‌های جغرافیایی شهری به نام کوناخا وجود ندارد زیرا بعدها رودهای دجله و فرات طغیان کردند و شهر کوناخا را آب برد.

شب نزدیک بود که این دو سپاه یکدیگر را دیدند بنابراین خیمه زدند و منتظر بامداد شدند. پریساتیس کوروش و کلرکوس را فراخواند و فرمود:

ـ من در این جنگ دنبال پیروزی نیستم. حتی اگر همه سربازان دشمن را به خاک و خون بکشید، باز هم برای من اهمیتی ندارد. من فقط سر اردشیر دوم را می‌خواهم. بروید و سر اردشیر را برایم بیاورید!

چون بامداد شد، هر دو سپاه، خود را آراستند و شمشیر و نیزه بر کف، آماده نبرد شدند.

هنگامی که جنگ آغاز شد، کوروش فرماندهی سپاه خود را به دست گرفت و به کلرکوس گفت:

ـ صد تن از سربازان هوپ‌لیت را بردار و با من بیا. ما مستقیم به سوی قلب سپاه دشمن می‌تازیم تا خود را به گردونه اردشیر دوم نزدیک کنیم آنگاه بکوشیم تا سرش را برای مادرم ببریم.

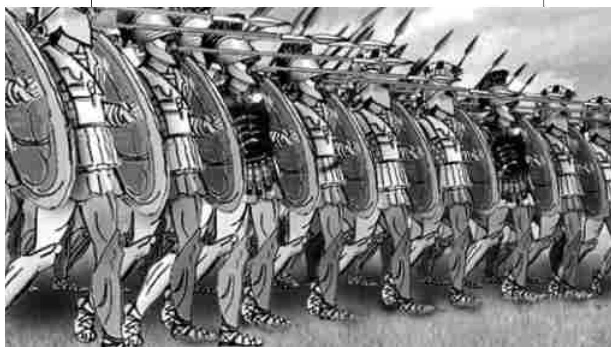
در سپاه ایران، اردشیر فرمانده کل بود و تیسافرانس دستورهای او را ابلاغ می‌کرد. هنگامی که تیسافرانس متوجه شد که کوروش و گروهی هوپ‌لیت دارند به قلب می‌تازند، به اردشیر دوم گفت: سرورم! اگر کوروش سر راه شما قرار گرفت، چه کنیم؟

پادشاه به یاد سخن استاتیرا افتاد که گفته بود: «یک بار او را بخشیدیم. اگر این بار نیز ببخشیم، بار دیگر طغیان خواهد کرد و گروهی از سربازان را به کشتن خواهد داد. مادرت می‌خواهد هر طور شده، تو را از سر راه بردارد و کوروش را به تخت بنشاند بنابراین کوروش هرگز آرام نخواهد گرفت. تو باید در همین جنگ کار را یکسره کنی.»

پادشاه پس از درنگی کوتاه گفت:

ـ داوران گفته‌اند سزاواری چنین کسی مرگی دردناک است اما چون کوروش برادر من است، همین جا او را با شمشیر بکُشید تا کمتر رنج بکِشد. این‌تافرانس فرمان برد و به صد تن گفت محافظ پادشاه باشند سپس بقیه را به جنگ کوروش فرستاد.

کوروش که سر تا پای خود را با زره پوشانده بود، بر اسبی تنومند و آتش‌سُم سوار بود و بی‌مهابا می‌تاخت. ایرانیان از برج‌های روان به سویش تیر و نیزه می‌انداختند ولی چیزی بر او کارگر نبود و همچنان پیش می‌راند. کلرکوس و هوپ‌لیت‌هایش نیز بی آن که به مرگ بیندیشند، می‌جنگیدند و می‌کشتند و کشته می‌شدند. پریساتیس نیم پاس پس از آغاز جنگ، پنج هزار سرباز پیاده نیزه به دست به یاری هوپ‌لیت‌ها فرستاد. اردشیر دوم هم در گردونه زیبای خود نشسته بود و میدان کارزار را نگاه می‌کرد. هوپ‌لیت‌ها رفته رفته نزدیک



می‌شدند و با یاری نیزه به دستان میان سربازان ایرانی شکاف انداخته بودند. این‌تافرانس که چنین دید، چند هزار تن از سربازانش را به قلب سپاه آورد. چندی نگذشت که جنگ در جناح راست و چپ هر دو گروه سرد شد و مرکز اصلی جنگ قلب سپاه ایران بود.

سربازان از هر سو می‌تاختند و با شمشیر و گرز و نیزه و پتک به هم می‌کوفتند.

کوروش نیزه سنگین و بلندی به دست گرفته بود و پیاده‌نظامی را که محافظ شاه بودند، درو می‌کرد و به برادرش نزدیک می‌شد. کوروش حس کرد فاصله او با شاه کم شده و وقت کشتن برادرش فرا رسیده است. نیزه‌اش را عقب برد و برادر را نشانه گرفت و دید نیزه از کنار گوش برادرش گذشت. این‌تافرانس که چنین دید با دست به چند کماندار اشاره کرد. در یک لحظه چهار تیر به سوی کوروش پرتاب شد و در سینه و گردن و شانه و شکمش نشستند.

همین که کوروش به خاک غلتید، کلرکوس حیران شد و شمشیر از دستش افتاد. سربازان دیگر نیز چنان سست شدند که سلاح پایین آوردند و از جنگ دست کشیدند. جارچی‌های ارتش ایران به مزدوران گفتند:

ـ اردشیر دوم مهربان به شما امان می‌دهد. سلاح زمین بگذارید و به سلامت بروید!

این‌تافرانس رهبری مزدوران را به گزنفون داد و او آنها را که ده هزار تن بودند، بازگرداند و خاطرات آن را در کتاب بازگشت ده هزار نفر نوشته است.

فهرست مرگ

جنگی که همه فکر می‌کردند روزها و ماه‌ها به درازا خواهد کشید، بیش از پاسی نپایید و مزدوران میدان نبرد را ترک کردند و رفتند اما پریساتیس نرفت و خاک بر سر ریخت و وای‌گویان به خیمه اردشیر رفت و گفت: وای بر تو! چگونه توانستی برادر کوچکت را بکشی؟

ـ مادر! من و برادرم مقصر نیستیم که با هم جنگیدیم. کسی مقصر است که این جنگ را راه انداخت.

پریساتیس گفت: به من کنایه می‌زنی؟ چرا با خودت فکر می‌کنی که چون خواسته با تو بجنگد، جزایش مرگ است؟ نباید او را می‌کشتی.

اردشیر چیزی نگفت و رفت. این‌تافرانس نیز با شاه رفت و به او گفت: سرورم آیا می‌خواهی بگذاری مادرت برود؟ مگر بانو استاتیرا نگفت که مادر شاه را در کاخش زندانی کنیم؟

اردشیر گفت: راست می‌گویی. من نمی‌خواهم مادرم را بیازارم ولی اگر آزاد باشد، پیوسته فتنه‌ای برپا خواهد کرد. او را به کاخی که در پاسارگاد دارد ببرید و به نگهبانان بگویید هرگز نگذارند از کاخش بیرون بیاید.

این‌تافرانس بی‌درنگ فرمان شاه را اجرا کرد و زنی را که تا چند روز پیش فرمانروای ایران و بیست و هفت کشور دیگر بود، با زور به پاسارگاد برد و در قصرش رها کرد. همان شب نخستین که پریساتیس وارد کاخش شد، غلامش، بالتاسار را فراخواند و گفت:

ـ می‌بینی بالتاسار؟ می‌بینی چه خوار شده‌ام؟ اما باکی نیست. من پریساتیسم. همین جا نیز می‌توانم کارهایم را فرماندهی کنم. به تو مأموریت می‌دهم زود بروی و ببینی چه کسانی بودند که در کشتن کوروش دست داشتند. نام و نشان همه را برایم بیاور! برای باز کردن دهان کسانی که خبری دارند، هر چه لازم است، زر و سیم خرج کن!

بالتاسار سری فرود آورد و رفت. او خوب می‌دانست پیش چه کسانی برود و خبرهایی را که لازم دارد، بخرد بنابراین دو روز بعد نام و نشان یازده نفر را بر کاغذی نوشت و به بانویش داد. پریساتیس گفت: خوب است. اینک برو و به شاه بگو می‌خواهم او را ببینم.

پاسی بعد شاه به دیدار مادرش آمد. پریساتیس بی‌مقدمه گفت: ده نفرند که باید سرشان را به من بدهی. اینها همان کسانی هستند که برادرت را کشتند. یک نفر دیگر هم هست که خودم حسابش را می‌رسم.

شاه گفت: کسانی که کوروش را کشتند، به فرمان من بودند و خودشان گناهی ندارند. خودت خوب می‌دانی که نمی‌توانم آنها را مجازات کنم.

پریساتیس با خشم بسیار پسرش را از پیش خود راند و بالتاسار را فراخواند. چون قصه به اینجا رسید، تا هفته‌ای درنگ می‌کنم آنگاه به شما خواهم گفت که داستان راچای افعی و لاتیازیس بابِلی چه بود.

ادامه دارد

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



این خاطره مربوط به سال ۱۳۸۴ می باشد، یعنی سه سال پس از رفتن کلانتر و خانواده اش به سوئد

ـ مسافران محترم بهتون خسته نباشید می گم و امیدوارم در این چند ساعت پروازی که با ما همسفر بودین به شما خوش گذشته باشه... در حال حاضر ما بر فراز آسمان تهران در حال پرواز هستیم و تا چند ثانیه دیگه در فرودگاه بین المللی مهرآباد فرود خواهیم آمد. من «کاپیتان معینی» خلبان، به همراه سایر پرسنل این پرواز برای شما اقامت خوشی را آرزو می کنیم...

هوای تهران هم اکنون...

کاپیتان معینی «خلبان پرواز» داشت از دمای هوا و درجه رطوبت و ساعت جغرافیایی و... می گفت، اما من و همسرم از پنجره کوچک هواپیما، چراغ های شهر تهران را نگاه می کردیم و از دنیا فارغ بودیم. هر دویمان غرق در خاطرات سال های دورمان در تهران بودیم، تفاوتمان در این بود که من در خودم فرورفته بودم، اما فاطمه خوشحالی و شعف اش، در ظاهر و رفتارش نیز به چشم می خورد، چهره اش کاملاً قرمز شده و انگار همه خون بدنش در صورتش جمع شده بود. در عین حال از فرط هیجان ـ بی آن که متوجه باشد ـ همانطور که دست مرا در دستش گرفته بود، ناخن هایش را در دستم فشار می داد! تا بالاخره با خنده و «نیمی شوخی / نیمی جدی» بهش گفتم: اگر این هواپیما زودتر فرود نیاید... تو می تونی در آینده از دست های من به عنوان «آبکش» استفاده کنی!

فاطمه به خود آمد و خندید و دستم را رها کرد و گفت: باورم نمی شه که سه سال از کشور و شهرمون دور بودیم... وقتی فکر می کنم که همسایه هایی رو که سال ها کنارمون بودن، یا اقوام و فامیلی رو که هر روز می دیدمشون، الان هزار روزه ندیدم، باورم نمی شه... الان یک حال عجیبی دارم که...

جوشش قطرات اشک را در «چشمخانه» همسرم دیدم. سعی کردم با تغییر مسیر صحبت، مانع اشک هایش شوم: فاطمه جان به هیچ کدام از اقوام و آشناها که نگفتی داریم می آییم؟

فاطمه همانطور که داشت کیفش را آماده می کرد پاسخ داد: نه... به هیچ کس نگفتم... با اینکه مطمئنم خیلی ها از دستمون دلخور می شن که بی خبر آمدیم، ولی چون شما تأکید کردی، به هیچکس (حتی به خواهرام و بچه هاشون) خبر ندادم...

خنداخند گفتم: «حالا همه رو ول کن و محسن را بچسب که در این یک ماه آخر، بالغ بر ده بار تلفن زد و حتی تهدیدم کرد که اگر روز و ساعت ورودمان را بهش خبر ندهیم، نمیاد خونه مون... حالا ببین اون چقدر دلخور می شه!

چند دقیقه بعد که از پلکان هواپیما پیاده و سوار اتوبوس شدیم جلوی سالن گمرک پیاده شدیم، ازدحام جمعیت توجهم را جلب کرد و به فاطمه گفتم: «چند سال بود این همه ایرانی یکجا ندیده بودیم؟»

نیم ساعتی توی صف بودیم تا سرانجام کارهای «روادید» انجام شد و دست در دست فاطمه وارد سالن عمومی فرودگاه شدیم. رو به فاطمه کردم و گفتم: خوشبختانه تاکسی زیاده و...

ـ پرسنل کلانتری... نظر به چپ، احترام به مقام مافوق، سرهنگ محمد فروزش، فرمانده کلانتری... جناب کلانتر، خبردار...

صدای فرمان های نظامی که از کنار دستمان به گوش رسید، توجه همه مردمی را که داخل سالن بودند جلب کرد، وبیش از همه توجه و هوش و حواس و چشم من و فاطمه را که آنچه را می دیدیم باورمان نمی شد، همه بودند... همه پرسنل کلانتری که آخرین سال های خدمتم را آنجا گذرانده بودم حضور داشتند و در یک صف ایستاده بودند، پیشاپیش صف «استوار کریمی» ایستاده بود [به اعتبار سن اش که بزرگتر از همه بود] پشت سر او «سروان صادقی» را دیدم... بعد از سروان «گروهبان پورهمت خودنمایی می کرد و مثل همیشه بعد از او «گروهبان...»

و یک متر آن طرفتر کسی ایستاده بود که فرمان خبردار را داده بود، محسن که حالا (و بعد از عملیات کشف یک باند ۷۵ نفره قاچاق مواد مخدر) سرگرد شده بود، زبانم بند آمده بود و فقط خیره آنها بودم که رد پای گذشت زمان بر چهره تک تک شان خودنمایی می کرد! وقتی چشمان همه آنها را خیس دیدم، دیگر نتوانستم خودرا کنترل کنم و بغضم شکست، و بی تاب تر از من «فاطمه» بود که به هق هق افتاد و زانوانش لرزید وبچه های کلانتری هم... تا بالاخره آن که گریه ها را با خنده عوض کرد، کسی بود که به اندازه چشمانم دوستش دارم، محسن از حالت نظامی خارج شد و دستهایش را باز کرد و همانطور که به طرفم می آمد گفت: خیلی نوکرتم کلانتر...

چند دقیقه بعد من و فاطمه سوار اتومبیل آخرین مدلی بودیم که محسن برای چند ساعت از یکی از دوستان پولدارش قرض گرفته بود تا به قول خودش «می خوام استقبالی ازت بکنم کلانتر که توی تاریخ ثبت بشه»! بقیه بچه ها نیز که هر کدام با وسیله شخصی شان به فرودگاه آمده بودند، پشت سر ماشین ما (که محسن راننده اش بود) راه افتادند. سر راه و در مرکز شهر، استوار کریمی با پرایدش کنار ماشین ما آمد و به محسن گفت: «محسن جان تا شما برسین خونه... من از اینجا یک «حلیم مشتی» می گیرم و میام خونه کلانتر... اینو گفتم که وقتی رسیدین خونه فکر صبحانه نباشین...»

ساعت از ۶ صبح گذشته بود که داخل خانه بودیم، فاطمه سفره را وسط اتاق پذیرایی انداخت و پس از سال ها، منزل قدیمیمان رنگ و بوی زندگی گرفت

***

بچه ها که رفتند خوابیدیم تا حوالی غروب، سپس چند ساعت میزبان همسایه ها بودیم که از آمدنمان باخبر شده بودند و دوباره خوابیدیم تا ۷ صبح فردا که صبح شنبه بود قرار بود یکی از بچه ها بیاید دنبالمان و استوار کریمی آمد. به طرف کلانتری که راه افتادیم از محسن پرسیدم و استوار گفت: محسن الان دیگه کلی اعتبار پیدا کرده و به عنوان یک «افسر تحقیق» موفق، سخت ترین و پیچیده ترین پرونده ها رو بهش محول می کنند...

مثل همین پرونده آخر که مربوطه به «وحید قرقی» است که حالا خودش براتون تعریف می کنه...

نام «وحید قرقی» برایم آشنا بود، اما یادم نمی آمد از کجا؟ وقتی رسیدیم و از محسن خواستم بیشتر در مورد این پرونده حرف بزند، نگاهی چپ چپ به کریمی انداخت و گفت: «پیرمرد تو هنوز هم دهن لق هستی... بابا بگذار کلانتر از راه برسه و چند روز خستگی در کنه و...»

حرفشان را قطع کردم و «خنداخند» گفتم: «هنوز هم مثل اون روزها، عین دو تا هوو به جون هم می پریدند! حالا این حرفها رو ولش کنین و از این پرونده بگین که انگار خیلی هم بیات شده؟

محسن در حالی که پوشه ای را از داخل کشوی میز بیرون می کشید رو به کریمی گفت: «یکی طلبت استوار» و چشمکی به من زد که هم استوار و هم من متوجه شویم دارد شوخی می کند، سپس پوشه را باز کرد و موضوع را توضیح داد: «این پرونده طوری سنگین شده ـ یا به قول شما بیات ـ که مقامات بالا هم پیگیرش شدن! قضیه از این قراره که، یک آقای تقریباً میانسال به نام «وحید ـ الف» که بهش لقب «وحید قرقی» دادن... چند وقتیه که دست به یکسری سرقت می زنه که هیچ ردپایی از خودش جا نمی ذاره...! به

این صورت که نقشه‌های بی‌نقص و حیرت‌آوری برای سرقت از طلافروشی‌ها و صرافی‌های بزرگ می‌کشه، ولی خودش در عملیات شرکت نمی‌کنه... بلکه تعدادی دزد و خلافکار جوان را می‌فرسته واسه سرقت که آنها کار را انجام می‌دن، از دو حالت هم خارج نیست، اگر افرادش موفق بشن و سرقت با موفقیت انجام بشه، که وحید طبق قولی که به آنها داده، پنجاه درصد مبلغ دزدی را به آنها میده و باهاشون خداحافظی می‌کنه! یعنی دیگه اونها رو نمی‌بینه و باهاشون کار نمی‌کنه، این را موقعی فهمیدیم که چند تا از سارقین را دستگیر کردیم و بعد از اینکه اعتراف کردند و به سراغ مکانی که «وحید» را ملاقات کرده بودند رفتیم، ولی صاحبخانه می‌گفت: «چند وقته از اینجا رفته...»!

محسن اینها را گفت و دستش رفت طرف بسته سیگارش، که یک مرتبه یادش آمد هرگز جلوی من سیگار نکشیده! و بلافاصله بسته سیگار را کنار گذاشت و حرفش را ادامه داد: «خدمتتون عرض کردم سرقت‌هایی که توسط باند «وحید قرقی» انجام می‌شه دو حالت داره، یا آنها موفق می‌شن و ما بعداً می‌گیرمشون ـ که توضیح دادم ـ یا اینکه در حین سرقت توسط مردم یا پلیس دستگیر میشن و همان لحظه مجبورشون می‌کنیم آدرس محلی را که قرار بوده «وحید» را ببینند به ما بدهند، اما وقتی می‌رسیم اونجا، صاحبخونه، یا همسایه‌های آن محل می‌گن «آن فردی که مشخصاتش را بهشون دادیم، چند دقیقه قبل با عجله خانه را ترک کرده...» خود شما معنیش را متوجه میشی کلانتر، یعنی اینکه، «وحید قرقی» یک نفر را به عنوان «بپا» تعیین می‌کنه که «دورادور» متوجه افراد باندش باشند تا در صورت دستگیریشون، اون «بپا» احتمالاً با تلفن خبر را به وحید قرقی می‌ده و اینطوریه که قبل از رسیدن مأموران ما به آن محل، وحید مکان را ترک کنه و متواری بشه!

محسن که حرف‌هایش را تمام کرد استوار گفت: «خلاصه‌اش کنم کلانتر... این پرونده حسابی سنگین شده و «جناب سروان محسن» را عاجز کرده مقامات بالا هم مدام بهش فشار میارن که چرا وحید را دستگیر نمی‌کنه؟ مخصوصاً که درجه سرگردی‌اش نیز معطل همین پرونده است!»

محسن خواست به استوار گیر بده که گفتم: «لطفاً اینقدر مثل «تام و جری» به هم گیر ندین تا بفهمم باید چیکار کنم...؟ ببینم محسن، عکسی، چیزی از این «وحید قرقی» داری تا من ببینم»

محسن یک چهره طراحی شده توسط کامپیوتر را جلویم گذاشت و گفت: «این چهره توسط «چهره‌نگاران» اداره و از روی مشخصاتی که بازداشت شده‌ها دادن طراحی شده... البته بر اساس اعتراف این افراد، وحید هر بار چهره‌اش را تغییر می‌ده، یک مرتبه ریش می‌گذاره... یک مرتبه سبیل؛ یکبار سبیل و ریش با هم و دفعه بعد کاملاً صورتش رو می‌تراشه، یک مرتبه موهایش تا روی شونه‌هاش ریخته و مرتبه بعد سرش رو تیغ می‌ندازه و... ولی از مجموع مشخصاتی که داریم این «چهره» توسط بچه‌های اداره «طراحی» شده!

چهره طراحی شده را نگاه کردم و چشمانم را بستم تا از عمق حافظه‌ام صاحب این چهره را [که یقین داشتم قبلاً دیدمش] به یاد بیاورم.

محسن و استوار هم که با این روش یادآوری من آشنا بودند آنقدر سکوت کردند... تا بالاخره آنچه را دنبالش می‌گشتم در ذهنم تلنگر خورد و چشم باز کردم و گفتم: «مطمئن بودم این اسم را می‌شناسم! این آقای «وحید ـ الف» که از خلافکاران قدیمیه، حدود سی سال قبل، یکمرتبه توسط من بازداشت و زندانی شد، این آقا وحید آن زمان «دزد شبرو» بود و واسه این بهش لقب «وحید قرقی» داده بودند که بارها و بارها وقتی مأموران پلیس بعد از انجام سرقت از منازل می‌دیدنش و بهش ایست می‌دادن، مثل قرقی از درخت و در و دیوار بالا می‌رفت و هر طور بود فرار می‌کرد!

اما از چنگ من نتوانست فرار کنه، یک شب که هنوز سروان بودم و با ماشین گشت کلانتری داشتیم توی خیابونها می‌چرخیدیم، او را که از دیوار یک خانه پرید پایین دیدیمش و تا بهش ایست دادیم و نزدیکش شدیم، طبق روال خودش از یک دیوار بالا رفت و خودش را به پشت‌بام رساند و پرید داخل کوچه بعدی و... [لحظه‌ای سکوت کردم و آهی کشیدم و ادامه دادم] ولی خبر نداشت این دفعه یک عقاب دنبالشه! چرا که من اون روزها و در اوج جوونی، روزی چند ساعت ورزش می‌کردم و سه بار در مسابقات ماراتن نیروی انتظامی اول شده بودم، واسه همین مثل وحید از دیوار بالا رفتم و روی پشت‌بام رسیدم و پریدم داخل کوچه و حدود سه کیلومتر دنبالش دویدم تا بالاخره «قرقی» از نفس افتاد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «بابا تو دیگه کی هستی»!؟

محسن و استوار همین طور خیره‌ام بودند تا بالاخره گفتم: «حالا گذشته‌ها گذشته و هر دومون ـ من و وحید ـ پیر شدیم! اما من یک چیز در مورد «وحید قرقی» می‌دانم که هیچ کس خبر نداره، او یک برادر به اسم «حمید» داره که خیلی از خودش کوچکتره، ولی «وحید» خیلی دوستش داره... یادمه اون موقع هر کس به حمید ـ که او هم جوجه خلافکار بود ـ چپ نگاه می‌کرد، «وحید قرقی» حق‌اش را می‌گذاشت کف دستش! پس اول یک تحقیق در مورد «حمید ـ الف» که حتماً مشخصاتش در بایگانی وجود داره بکنید تا بهتون بگم نقشه‌ام چیه؟

محسن رفت سراغ کامپیوتر اداره و من هم به سراغ سروان صادقی رفتم، او که حالا صاحب عروس و داماد و نوه هم شده بود، کمی از زندگی‌اش گفت و... تا اینکه محسن برگشت و گفت: «اتفاقاً اطلاعات خوبی به دست آوردیم، حمید الان «پاانداز قمار» شده و توی خونه‌اش بساط قمار راه می‌ندازه و «تکله» یا «شیتیل» می‌گیره... ولی عجیبه که فامیلی‌اش با فامیلی «وحید قرقی» تفاوت داره و هیچ کس هم تا حالا وحید را با حمید ندیده؟»

سری تکان دادم و گفتم: «درسته... چون وحید و حمید برادر ناتنی بودن... یعنی مادرشون یکی، ولی پدرشون جدا بود...! حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گم، باید بگردی در همسایگی منزل حمید، یکنفر را که «شرور» هست واسم در کرده پیدا کنی تا حاضر باشه بهت کمک کنه، نقشه من اینه که اون آدم به یک بهانه‌ای بره سراغ برادر ناتنی وحید و «حمید» را کتک بزنه [البته فقط دو تا کشیده کافیه، نه اینکه طرف را لت و پار کنه] اون وقت مطمئن باش به یک هفته نرسیده «قرقی گمشده ما» از لانه‌اش بیرون میاد و برای اینکه حق طرف رو بگذاره کف دستش، خودش را نشان خواهد داد...

***

سه روز بعد محسن به منزلمان آمد و در حالی که سر سفره نشسته و مشغول خوردن «کشک و بادمجان» بود که فاطمه برایش درست کرده بود، به من گفت: «آدمش رو پیدا کردم... یک «شرور» توبه کرده به نام «پرویز» که اتفاقاً درخواستم را استقبال کرد و فقط ازم یک قول گرفت، چون سابقه داره، هیچ کس بهش کار نمیده! منم بهش قول دادم اگر این کار را بکنه، هر طور شده براش کار پیدا می‌کنم، قراره، فردا ظهر بره سراغ حمید!

***

بعد از اینکه «پرویز» جلوی اهالی محل چند سیلی روی صورت حمید زد و بهش گفت: «از امروز به بعد هر وقت منو ببینی باید حق‌ام را بدی» چند دقیقه بعد من و استوار داخل یک ماشین شخصی و «دورادور» مراقب پرویز بودیم. استوار پرسید: «جسارته کلانتر... ولی بعیده که یک خلافکار حرفه‌ای مثل «وحید قرقی» به این سادگی خودش را آفتابی کنه!» خندیدم و گفتم: «اشتباه می‌کنی استوار... بعضی خلافکارها همانقدر که توی کارشون خشن هستند، واسه کسانی که دوستشون دارند «مهربان و عاطفی هستند!»

من آنقدر «وحید قرقی» رو می‌شناسم که مطمئنم بالاخره پیداش می‌شه...»

***

چهار روز بعد آنچه گفته بودم رخ داد و موقعی که «وحید» به سراغ پرویز رفت و سر و صورت او را خونی کرد، مأمورانی که به صورت نامحسوس مراقب او بودند جلو رفتند و «قرقی» هم وقتی دید آنها مسلح هستند، تسلیم شد!

«وحید قرقی» در بازجویی نتوانست منکر جرایمش شود، چرا که هشت نفر از اعضای باندش او را شناسایی کردند! هنگامی که بازجویی تمام شد و می‌خواستند «وحید» را به بازداشتگاه اعزام کنند، وسط راهروی کلانتری با من رخ به رخ شد، چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و سپس لبخندی زد و گفت: «سلام حریف قدیمی... مطمئن بودم این نقشه کار یک «حریف» است و حالا شناختمت کلانتر...» من و تو خیلی فرق کردیم کلانتر هم جفتمون حسابی پیر شدیم... ولی یک تفاوت عمده با گذشته داریم، اون روزها هر دویمان از توان بدنی و جوانیمان استفاده می‌کردیم که چون تو نفست بیشتر بود منو بازداشت کردی... بعد از آن ماجرا با خودم شرط کردم که باید از عقلم استفاده کنم که کسی زورش بهم نرسه... واسه همین چنین نقشه‌ای را طراحی کردم و موفق هم بودم اما... اما تو باز هم بردی کلانتر... چون هوش‌ات از من بیشتر بود...!

وحید قرقی اینها را گفت و دستش را به طرفم دراز کرد... همه پرسنل کلانتری نگاهشان به ما بود و سرانجام با او دست دادم گفتم: «راست می‌گی وحید... حریف هم خوبه که «کهنه حریف» باشه!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

حسین توست

...این کشتهٔ فتاده به هامون حسین توست
این صید دست و پازده در خون حسین توست
این نخل تر، کز آتش جانسوز تشنگی
دود از زمین رسانده به گردون حسین توست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین توست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین توست
این خشک لب، فتادهٔ دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین توست
این شاه کم‌سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین توست
این قالب تپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین توست
پس روی در بقیع و به زهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

محتشم کاشانی

حُر

حسین آمد و آزاد از یزیدت کرد
خلاص از قفس وعده و وعیدت کرد
سیاه بود و سیاهی هر آنچه می‌دیدی
تو را سپرد به آیینه، روسپیدت کرد
یزید مشتری جان روشن تو نبود
حسین آمد و با جذبه‌ای خریدت کرد
چه گفت با تو در آن لحظه‌های تشنهٔ عشق
کدام زمزمه سیراب از امیدت کرد؟
به دست و پای تو بار چه قفلها که نبود
حسین آمد و سرشار از کلیدت کرد
نه پیشوند و نه پسوند، حُر حُرّی تو
حسین آمد و آزاد از یزیدت کرد

مرتضی امیری اسفندقه

نمونه شعر نو

در چشم ذوالجناح

کوه صبور فاجعه می‌دانست:
آن شیههٔ غریب
بوی مهیب زلزله می‌داد
کوه صبور فاجعه
وقتی
در آستان خیمه نمایان شد
گیسوی راهوار بغض بلندش
در گردباد ضجه پریشان شد
در چشم ذوالجناح خبرهای تازه بود
***
اندوه بر تو باد
دل من!
اندوه بر تو باد!
آن شیههٔ غریب
در اصل بوی زلزله می‌داد

سید حسن حسینی

پارهٔ قرآن

این پرچم عشق است که بر دوش من است؟
یا پارهٔ قرآن که در آغوش من است؟
نه، نه، بگذارید بگویم این کیست:
شش ماهه گلِ سرخِ عطش نوش من است

محمدعلی حضرتی

یا اباعبدالله الحسین

تکلیف شب

کنار دل و دست و دریا، اباالفضل
تو را دیده‌ام، بارها، یا اباالفضل
تو از آب، می‌آمدی مشک بر دوش
و من ـ در تو ـ محو تماشا اباالفضل
اگر دست می‌داد، دل می‌بریدم
به دست تو از هر دو دنیا، اباالفضل
دل از کودکی، از فرات آب می‌خورد
و تکلیف شب، آب، بابا، اباالفضل
تو لب تشنه ـ پرپر شدی، شبنم اشک
به پای تو می‌ریزم، اما، اباالفضل
فدک مادری می کند کربلا را
غریبی، تو هم مثل زهرا، اباالفضل
تو را هر که دارد، ز غم بی‌نیاز است
وفا، بعد از این، نیست تنها، اباالفضل
تو با غیرت و آب و دست بریده
قیامت به پا می کنی، یا اباالفضل

ابوالقاسم حسینجانی

شب و تلواسه

باز شب است و غم و دلواپسی
آمده جان بر لبم از بی کسی
مانده به یاد تو نگاه دلم
خیره به گلدان گل اطلسی
کرده نهان چهره مه شب فروز
زین همه غم کاش به دادم رسی
باغ به تاراج خزان رفته باز
مانده ز بُستان تل خار و خسی
داده غم هجر تو عمرم به باد
کاش تو بودی به کنارم بسی
باز من و چشم تر و اضطراب
باز شب است و غم و دلواپسی

عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک



سفینهٔ خون

به گاهواره‌ات ای هُرم التهاب، بخواب!
تو خانه زاد غمی، لحظه‌ای بخواب، بخواب!
تو را چو چشمهٔ باران به دشت خواهم برد
بخواب در برم ای روح سبز آب، بخواب!
دوباره می کِشَمت مثل عطر در آغوش
چو روح غنچه که جاری‌ست در گلاب، بخواب!
بخواب! اگر تو نخوابی به خویش می پیچم
به روی شانه چو مویت به پیچ و تاب، بخواب!
تو در تمام فصول ای نجابت سرسبز!
به زیر خوشهٔ تبدار آفتاب بخواب!
اگر شقایق روحت تبِ بیابان داشت
چو من به وسعت رؤیایی یک سحاب بخواب!
بخواب اصغرم، این بار کاخ آمالت
به روی دست پدر می‌شود خراب، بخواب!
اگر سفینهٔ خون شد تنت، خدا یک روز
عذاب می‌دهد این قوم را، عذاب، بخواب!
به روح زرد بیابان قسم، که این خونها
فکنده بر دلشان چنگ اضطراب بخواب!

غلامرضا شکوهی

....

پیرهن مشکی

دادهِ عمر خود را
به گُل یاس و بنفشه، رفته
مادرِ دوست من، همکارم
«خسروی» جان
منِ غافل اما هیچ نمی‌دانستم
و بهِ من پیرهن مشکی او گفت: چنین_
_گفت: چنان
من خجالت زده، شرمنده، عرق ریز و پشیمان
سر فروبُرده به اندوه و گریبان
معذرت خواهی از او کردم و باز
معذرت می‌خواهم
از همه مردم شهر
از همه هموطنان
از کسانی که چنین اندوهی
سرزده آمده در خانه‌شان
من ولی بی‌خبرم، غافلم از کارِ جهان
نیست در دسترسم آدرسی
بروم یک توک پا
مجلس فاتحه‌خوانیِ تمام آنان
***
آه... همکار عزیزم...
«خسروی» جانِ جهان...

۹۰/۵/۱۴

حسن فرازمند

به سرور و سالار شهیدان
حضرت اباعبدالله الحسین

گنبد زرد حرمت

ای به قربون تو و گنبد زرد حرمت
دل غزلخون تو و گنبد زرد حرمت
زائرای تو همه شوق رسیدن دارن!
همه مجنون تو و گنبد زرد حرمت
تو که باشی همه غمها پیش ما هیچه، عزیز
دلا مفتون تو و گنبد زرد حرمت
تو امام همه ای جون و دلامون به فدات
دل پریشون تو و گنبد زرد حرمت
کربلا عشق منه با همهٔ حوادثش
عشق گلگون تو و گنبد زرد حرمت
کن قبول از دل ما راز و نیازا و دعا
ای به قربون تو و گنبد زرد حرمت

طاهر جمشیدزاده_سر آبله ایلام

تقدیم به قاصد صبور کربلا حضرت زینب(س)

رسالت

ای ماه و ستاره بر درت حلقه به گوش
خورشید و نتابیدن و بی جوش و خروش؟!
برخیز که بسیار گران خواهد بود
هفتاد و دو کربلا رسالت بر دوش

ظهر عطش

در ظهر عطش که آسمان پر تب بود
خورشید ستاره‌ای نهان در شب بود
رسوای زمانه کرد تاریکی را
ماهی که شناسنامه‌اش زینب(س) بود

بابک حسین‌زاده برجویی_شهرکرد

جوانه های ادبی

*** سیروس دلیری_شیراز**

«باز» با کلماتی چون ناز، ساز و راز قافیه می‌شود.

*** محسن شکیبی_تهران**

ردیف در غزل و یا قالبهای دیگر اختیاری است و شاعر الزامی ندارد که حتماً از آن استفاده کند، با این حال در ادبیات فارسی بیشتر غزلها، رباعی‌ها، مثنوی‌ها و... باردیف آمده است.

*** مهشید سعیدی_تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
هر آن که جا: مفاعلن
نب اهل: فعلاتن
وفا نگه: مفاعلن
دارد: فعلن
خداش در: مفاعلن
همه حال از: فعلاتن
بلا نگه: مفاعلن
دارد: فعلن

*** حسین عباسیون_اهواز**

تخلص حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در اشعاری که گاهی می‌سرایند «امین» است:
سر خوش ز سبوی غم پنهانی خویشم
چون زلف تو سرگرم پریشانی خویشم
در بزم وصال تو نگویم ز کم و بیش
چون آینه خو کردهٔ حیرانی خویشم
یک چند پشیمان شدم از رندی و مستی
عمریست پشیمان ز پشیمانی خویشم
از شوق شکر خند لبش جان نسپردم
شرمندهٔ جانان ز گرانجانی خویشم
بشکسته‌تر از خویش ندیدم به همه عمر
افسرده دل از خویشم و زندانی خویشم
هر چند «امین» بستهٔ دنیانی‌ام، اما
دلبستهٔ یاران خراسانی خویشم
این غزل یکی از بهترین سروده‌های ایشان است. مجموعه شعری از ایشان فعلاً منتشر نشده است.

باران

از آسمان
نام تو را می‌پرسم
قطره
قطره
قطره
می‌بارد
نام تو
باران است

شهره آفاقی_تهران

کوچ

کوچ پرستوها
در پاییز
چه غم‌انگیز است
کوچ تو از دلم
غم‌انگیزتر
تو پاییزی
یا من؟

سعید قادری_کرج

صدا

تا هفت آسمان
جای قدمهایت پیداست
از فراسوی زمان
صدایت را می‌شنوم
دستهایم را بگیر

احسان مرادی_ساوه

گره کارهای دشوار را به سر انگشت تدبیر گشودن بهتر از ستیزه کردن با مردم است ●شهریار

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

عمر من رو به زوال است تو باید باشی / دل من زیر سوال است تو باید باشی / فال حافظ زدم آن رند غزل خوان می گفت / زندگی بی تو محال است تو باید باشی ف. گلی

*من نه آنم که دو صد مصرعه رنگین گویم، من چو فرهاد یکی گویم و شیرین گویم سپیده

*چو عاشق می‌شدم گفتم ربودم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا، چه موج خون‌فشان دارد یدونه فروغ

*یارب دل پاک وجان آگاهم ده / آه شب و گریه سحرگاهم ده / در راه خود اول ز خودم بی خود کن / بی خود چو شدم ز خود به خود راهم ده شادمانپور / شهرضا

*بی گریه ابر گلشن نخندد / بی گریه، شمع روشن نخندد / ای بر لب جو در دست بالا / تشنه اند آهوان جو را میالا فرید

*سعی کن دوستدار کسی بهتر از خودت باشی، تا با تو زندگی کنه نه بازی نیما

*به انتظار تصویر تو آیا، این دفتر خالی تا چند ورق خواهد خورد؟ بربادرفته

*می‌دونی چرا لای انگشت‌ها فاصله هست، چون این فاصله رو با انگشتای کسی که دوستش داری پر کنی پوری کوشولو

*با تو می گویم، بی تو روزهایم مثل شب تاریک است، و تو در جوابم می گویی، در شب تاریک آسوده بخواب جوجه کوشولو

*روزگاریست که دیگر بذر محبت نمی کاریم، شاید برای همین است که تمام نگاه‌ها را بد برداشت می کنیم نیلوفر آبی

*بهترین یاد ما را قاب کن و پشت نگاهت بگذار تا که تنهاییت از دیدن من جا بخورد و بفهمد که دل من با توست، در همین یک قدمی راحیل

*شکسپیر: وقتی پروانه عاشق در تاری بیفتد که عنکبوتش سیر باشد، تازه قصه زندگی آغاز شده است. نیلیا

*نبودن هیچ کس سخت نیست، فراموش کردن یک بودن سخت است عسلی

*یک نگاهت به من آموخت که در حرف زدن چشم‌ها بیشتر از حنجره‌ها می‌فهمند مهدی‌پور ـ گتوند

*رفتی تو به آمدن نیاندیشیدی / بر سادگیم به سادگی خندیدی / یک جمله همیشه ماند برلبهایم / ای کاش کمی مرا تو می‌فهمیدی نینا

*لبخند به لب‌های شما حک بادا / غم‌های شما هماره اندک بادا / این عید که سرشار زلبخند خداست / بر وسعت جانتان مبارک بادا لیلای مهربون

*جواب فروغ فرخزاد به حمید مصدق: چون که می‌دانستم تو به چه دلهره از باغچه‌ی همسایه، سیب را دزدیدی، پدرم از پی تو تند دوید و نمی‌دانستی باغبان باغچه‌ی همسایه، پدر پیر من است! من به تو خندیدم، تا که با خنده‌ی تو، پاسخ عشق تو را، خالصانه بدهم، بغض چشمان تو لیک لرزه انداخت به دستان من و سیب دندان زده‌ام! دل احسان

*سراغم بیا، کنارم بمان، آرام بنگر به روزها و شب‌ها، در روشنی و تاریکیش چه می‌بینی، زمستانی که وجودش را انکار می کند؟ ولی من وجودش را باور کردم، چون درخت زیبایی که کاشته بودیم سرد شده... سجاد معروفی

*قاصدک غم دارم، غم آوارگی و در به دری، غم تنهایی و خونین جگری! قاصدک وای به من، همه از خویش مرا می‌رانند، همه دیوانه و دیوانه‌ترم می‌دانند، قاصدک حال گریزش دارم، می گریزم به جهانی که در آن پستی نیست و مرا ناپیداست، شاید آن نیز فقط یک رویاست OZIP

* کوروش: هرگز زانو نخواهم زد حتی اگر سقف آسمان از قامتم کوتاهتر شود همیلا

*در خود نگاه می کنم که ببینم خطا کجاست: آنجا که خالی از خداست یقیناً خطاست... امین

* کسی که باورت داره همیشه یک قدم جلوتر از کسیه که دوستت داره دختر بهار

*دیگر بهار هم سر حالم نمی کند، چیزی شبیه گریه زلالم نمی کند رانی

*یادت ای دوست به خیر، بهترینم خوبی؟ خبری نیست ز تو، دل من می‌خواهد که بدانی بی تو، دلم اندازه دنیا تنگ است دل سوخته

*خدا برای شنیدن صدای ما نیاز به فریاد ندارد، ما برای شنیدن صدای او نیاز به سکوت داریم! شهروز

*تونل‌ها می گویند حتی در دل سنگ هم می‌شود راه باز کرد! سکرت

* ای عشق از تو پیر و جوان را گریز نیست، این سر بلند با تو کسی سر به زیر نیست کوثر بانوی ماه نهم

* می گن اگه یه دوست جزیی از خاطرات خوب زندگیت شد برا بودنش ازش تشکر کن رؤیای گذشته

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

النا(آسمان پر از فرصت پرواز) مهیا حسنی(همیشه آخر هر چیز) فیلبرت(وقتی یک تفاوت ساده) حسین یوسفی (گاهی هستی) غلامرضا محمدپور(از همه داشته‌هایت) خدا خواست زارعی شیراز(شانس نام مستعار خداست) کوزت(۲)(نشانی موفقیت) شادیار(نردبان دلم شکسته) پوری کوشولو(ما پیغام دوست داشتنمان را) گلادیاتور (گفتمش، دل می‌خری؟) نیلوفر آبی(خدایا هرگز نگویمت دستم بگیر) آرام(عاقبت خاک گل کوزه‌گران) فاطمه بانوی باران(خنده بر لب می‌زنم تا کسی نداند) طنین(نیم نگاهت را به تمامی دنیا) s.aشوش دانیال(کدامین چشمه سمی شد که آب از آب) س.حمادی(هر وقت از دنیا و آدماش) جوجه کوشولو(۲)(نه نرو صبر کن قرارمان این) سمانه(گاهی اوقات از نردبان بالا می‌روی) تنهاa(بچه که بودیم اگر بستنی‌مان را گاز می‌زدند) زیتون(۲)(زندگی زیباست) افسون یوسفی(بهانه‌های دنیا) خنده بی‌دلیل (آرزوهایت را برآورده) شیوا(زنده بودن را به بیداری) کاظم کاتب(گدا شدن برد و دوست) با من بمان!!(ایستاده بمیرید) مهدی(۲)(شبی باران شبی آتش) راحیل(خدایا بفهمانم که بی تو چه می‌شوم) یونس ملکی(وقتی بعلاوه خدایی) دکی طاهره(اندیشه‌ات را با که می‌پرورانی) نگین(اگه وجود خدا باورت بشه) عاشق(مرا یاد کن وقتی خدا را تلاوت) مهرداد(کرم زنجل به) فری خطر(دوست کهنه شرابیست) وحید.ر(۲)(خاک شد هر آنکه) نینا(کاش همیشه در کودکی) بارون مهربون(عشق لحظه‌ای) مصفا(خدایا، نعمت عافیت) بهاره(همیشه از خدا بخواه) آدمیرال(بهشت نیز در تنهایی) دل‌سوخته(۲)(حکم فراموشیت) کیمیا۹۳(بکوش گذر زندگیت) سکینه ایرانشاهی (نکند فکر کنی در دل من) سحر.س(۲) (از قشنگ ترین احساسات عالم)

پاسخ به پیغام ها

s.a جان «کاش دنیا طوری بود که هیچ کس به کس دیگه نیاز نداشت اونوقت آدما مطمئن می‌شدن که کسی که سراغشون‌رو می گیره دوستشون داره» رسید گلم! س، حمادی عزیز حتماً تا به حال تو همین صفحه خوندی که به چندین نازنین چون تو گفتم، یک شبی مجنون نمازش را شکست، تکراریه! رها جانم، فدای آرزوت، مطمئن باش، مطمئن باش! زیتون مهربون، خوش اومدی ولی من رو ببخش که هر دو نوشته تو تکراری بود، دوستت دارم! شیوای عزیز، اشتباه نکن شما وقتی دوباره متولد می‌شی (به قول آدما می‌میری) تازه بیدار شدی مهربون! گلشاد و هادی فدای جفتتون بشم قبلاً هم صدبار گفتم دو تا اسم با هم کار نمی کنم، لطفاً من رو تو درد سر نندازین، گذشته از اینکه یه نوشته شما دو تا نازنین بدون اسم بود و یه نوشتتون تکراری! اشکان راهداری، البته من عمرم به یه قرن نمی‌رسه تا تو نازنین رو بشناسم درضمن مطلبت رو ببینم حتماً چاپ می کنم، ولی ایکاش کنار گلایه‌ات یه نوشته ناب هم می‌فرستادی! ۰۹۱۵(۰۰۰)۲۱۰۰ دو تا نوشته فرستادی بدون اسم، قربونت می‌دونم تا چند وقت دیگه من سنگم نیستم! مرگ تنهایی من تو رو به اندازه تمام مورچه‌های عالم دوست دارم اگه تو هم من رو دوست داری بگو چند تا دوستت دارم! **نازنینی که گفته به خاطر بیماری چند ماه دیگه دوباره متولد می‌شه و جسم خاکی رو ترک می کنه و بال در میاره و سبک تر می‌شه، خیلی دوست دارم خودش به من بگه چه کار کنم تا مجبور نباشم بالای صفحه بنویسم فقط ماهی دو نوشته!!** دکی طاهره یا هر اسم نازنین دیگه‌ایی که داری من فقط گرفتم «مربع ی طاهره و حدس زدم دکی! آذی جان تو هم همینطور یعنی نمی‌دونم آذی هستی، یا آذک یا...! وحید، دیگه تو نازنین که می‌دونی یک روز رسد غمی به اندازه کوه دوبار حداقل چاپ شده، درضمن وحید جان الان با توجه به توضیحاتی که دادی شناختمت، حالا بگو چه کار کنم؟! صنم خوبترین، منهم متشکرم که تو هستی! حسین یوسفی گلم پیغام‌های خنده‌دار جاشون توی این صفحه نیست، قبول کن! وحید دلیر «به شکوفه‌ها به باران برسان سلام من را که در این دیار غربت، عشقی ندید اشک من را» رسید! مریم علی، جوک جالبی بود اما منظورت که چاپ کردن اون جوک نبود؟! مینا عباسی «بی چشم می‌شد زندگی کرد، ولی بی نفس هرگز، همه عالم چشم من، اما تو نفسم» رسید گلم! ملیحه ف عزیزم منم دوست دارم خیلی بشناسمت، در ضمن دلم برات تنگ شده چرا احوالی از ما نمی گیری زیبا در ضمن بر باد رفته یه داستان قدیمیه! فاطیما جان تو نوشته‌های خیلی قشنگی تا به حال فرستادی و ثابت کردی که کارت حرف نداره عزیز! کارنا گلم، گاهی گمان نمی کنی و می‌شود رو بارها گفتم که تکراریه، در ضمن باورت نمی‌شه که منهم دلم برای ستاره دنباله‌دار بی‌قراره ولی اون بی‌وفا به ما خبری از سلامتیش نمی‌ده! بارون قشنگ من پیغام تبریک عید تورو دو بار گرفتم، اما جمله خوشگلی که برام فرستادی رو نگرفتم، واقعاً باید از دست این مخابرات موهارو کچل کرد ولی اگه منظور تو از پیغامت «گفتم خدایا از همه دلگیرم» هست اولاً تکراریه و دوماً اسمت ته اون نیومده عزیزم!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۸٦

۱ـ متقاطع: کبری شاکری ـ بندرانزلی
۲ـ شرح در متن: قدم خیر کریمیان ـ تهران
۳ـ سودوکو: مرضیه ممتحنی ـ تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
								■									۱
					■						■						۲
				■					■			■					۳
			■					■					■				۴
		■					■							■			۵
	■					■				■					■		۶
					■						■						۷
		■					■					■					۸
■			■										■			■	۹
				■					■					■			۱۰
					■						■						۱۱
	■					■				■					■		۱۲
		■							■					■			۱۳
			■					■					■				۱۴
				■			■					■					۱۵
					■						■						۱۶
								■									۱۷

افقی:

۱ـ مکتب برتری احساسات و تخیل بر عقل ـ از قطارهای پرسرعت ۲ـ وسیله کنترل اتومبیل ـ آیین دربار عربستان سعودی ـ رقص پرشور برزیلیان ۳ـ رقابت کننده ـ متضاد ماده ـ از اندوه رها شدن ـ رسم کننده ۴ـ مقام طلایی ـ انس گرفته، همدم ـ ماه میلادی ـ لقبی اشرافی در اروپا ۵ـ پس ندادنی خسیس ـ پایتخت ترکیه ـ کال ـ دست ۶ـ از اعداد یک رقمی ـ ماه پاییزی ـ فرش ۷ـ شغل و عمل وکیل ـ تخت پادشاهی، سریر ـ روپوش زنانه ۸ـ کشوری در آفریقا ـ همراه ذهاب هم می آید ـ پدر از دست داده ـ مخترع تلفن ۹ـ ابر نزدیک به زمین ـ از ورزش های مفرح ـ از اجزاء خارجی بدن ۱۰ـ جانب، طرف ـ اصطلاحی در کاراته ـ کبوتر صحرایی ـ غریبه نیست ۱۱ـ بانوی بزرگ زاده ـ شکار، صید ـ غذای لذیذی از گوشت راسته گوساله ۱۲ـ پانصد هزار ـ دریاچه حمام ـ باد بزن برقی ۱۳ـ مایع آبادانی ـ پادشاهان ـ از مرکبات ـ عدد ورزشی ۱۴ـ سیم مثبت برق ـ اولین عدد چهار رقمی ـ پول کشور ماکسیم گورگی ـ از میوه ها ۱۵ـ کشاورز ـ بزرگان ـ میوه خوب ـ مالدار، دارنده ۱۶ـ گرداندن کار، نظام دادن ـ تالاب ـ فرهنگ نامه معروف فرانسوی ۱۷ـ لباس خانه ـ طبقه سرمایه دار که با در دست داشتن وسایل تولید و سرمایه زندگی مرفه دارد

عمودی:

۱ـ رای گیری از عموم مردم برای انجام کاری ـ قطعات ثابت کامپیوتر ۲ـ نوشته شده ـ نخ بافتنی ـ مودب، بانزاکت ۳ـ کتاب معروف ژان ژاک روسو ـ گودال ـ تنها، یگانه ـ سازنده زره جنگی ۴ـ خالص ـ مطیع، رام ـ جوش چرکی ـ فلک الافلاک ۵ـ از ماهیان کنسروی ـ پول کشور آذربایجان ـ از ماه های میلادی ـ نشان جمع ۶ـ خدمتکار مرد ـ نشانه ـ گیاه جنجل ۷ـ سردار مشهور ایران باستان ـ اعتقاد دینی ـ نامناسب، ناجور ۸ـ ماه کارگری ـ از شهرهای سیستان و بلوچستان ـ سرشت ـ از توابع کرمان ۹ـ گوشت آذری ـ از کشورهای همسایه ـ جوی خون ۱۰ـ لبخند ـ رودی در اروپا ـ هم اندیشی ـ تیرپیکان دار ۱۱ـ سرگردان ـ از سازهای زهی ـ مقابل ۱۲ـ ساز و برگ اسب ـ گروه ورزشی ـ بعضی ها با آن هم سر می برند ۱۳ـ کافی ـ نوعی کاشی لعاب دار ـ طفیلی ـ جایگاه ویژه ای در سینما ۱۴ـ نشانه دارندگی ـ می گویند سلامتی می آورد ـ ورزشی زمستانی ـ نوبت بازی ۱۵ـ دست آویز قرار دادن ـ پول کشور آفتاب تابان ـ کوله بار ـ نام یکی از همسران ابراهیم نبی(ع) ۱۶ـ خدا شناس ـ همدستی کردن در کاری ـ روز گذشته ۱۷ـ غیر مرسوم ـ بندبازی

حل جدولهای شماره ۳۴۸۶

سخن شیرین به زور و بازو نیاز ندارد

● سیرون

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

لقب همسران پیامبر(ص) / غیرحرفه‌ای — واحد تنیس / ایده‌آل — غار دیدنی قشم / گشاده — خ — زراعت — خون / مهیا — سنگی مرغوب / از درختان — دور تا دور / دست به دامان شدن

جعبه شعبده‌بازان / شکلی هندسی

صدمتر مربع / دانشمندان — مبهم بودن / نیتروژن — نمدار / اثر رطوبت

از درجات نظامی / خباز — رسنده / بخشندگی

ستون مهره‌ها / آتش افروز حمام خزینه — سیاهی چشم / نوعی پارچه ضخیم — پشت دادن به بالش / اتوبان

چله کمان / ابر نزدیک به زمین — باران اندک / جدید — ثروت

ام‌الخبائث / شهر ریشه — ملایمت / سردار مشهور روم باستان — غیرایمن / بخشی در ادارات

سبو / از سیارات — از توابع تهران / بالنگ — اتحادیه صنفی

دوستان / از شهرهای ایتالیا — لنگه / پروفسور حیوانات — بالکن / ابزاری هندسی

ج — مبارک باد گفتن / تلخ — نوعی آچار / از اجزاء صورت

حریف — درس کشیدنی / خلیج معروف ونزوئلا — گردن آویز چهارپا / منظره — ظرف آبکشی از چاه

جلب کننده / اقتدا کردن — ماه سرد / ویتامین انعقادی

خو گرفتن / عملی در کشاورزی — پوستین / نوعی عمل جراحی — ساز شاکی / قطار خیابانی — خدعه

مرکز اسلواکی / به سیگار می‌زنند

حامی مالی در ورزش / حرف صریح

تبدیل مس به طلا / اریکه

شالوده / یکی از عوامل بیماری — ستون بدن / اما — اشاره به نزدیک

وی / نشان مغعولی

یار کلنگ / کشوری در آفریقا — دورویی

جدول سودوکو ۳۴۹۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

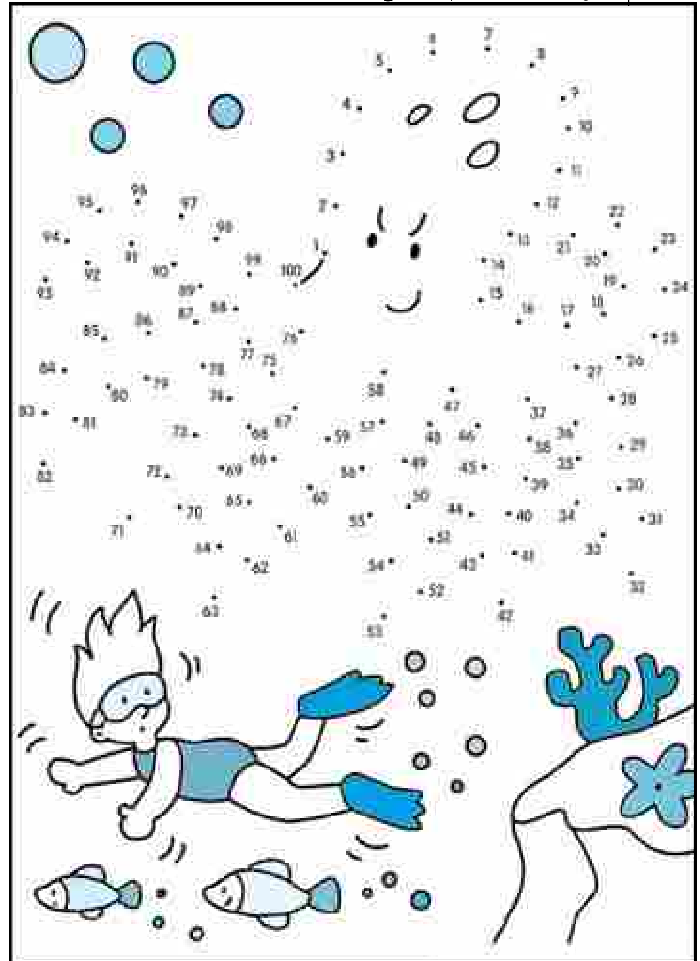
	۸			۶	۲			
۴	۱					۶	۲	
			۱		۴			۸
				۷	۹		۱	
۱						۷		
۷	۳	۹	۵				۶	۲
	۹					۱		
		۱		۵	۳		۹	
	۵		۶				۳	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

نقاشی پنهان

پسربچه مشغول شنا در زیر آب بود ولی ناگهان از چیزی وحشت کرد. برای آنکه بدانید او از چه چیزی ترسیده، کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا بفهمید چه اتفاقی افتاده است.







شکلهای پنهان در تصویر مارمولک در صحرا

این مارمولک به همراه دیگر حیواناتی که در تصویر نشان داده شده، در صحرا زندگی می کنند ولی ما در اینجا ۱۱ شکل دیگر را پنهان کرده‌ایم که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید. برای راهنمایی نیز شکلها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را پیدا کنید.

۱۰ اختلاف در تصویر میکی‌موس

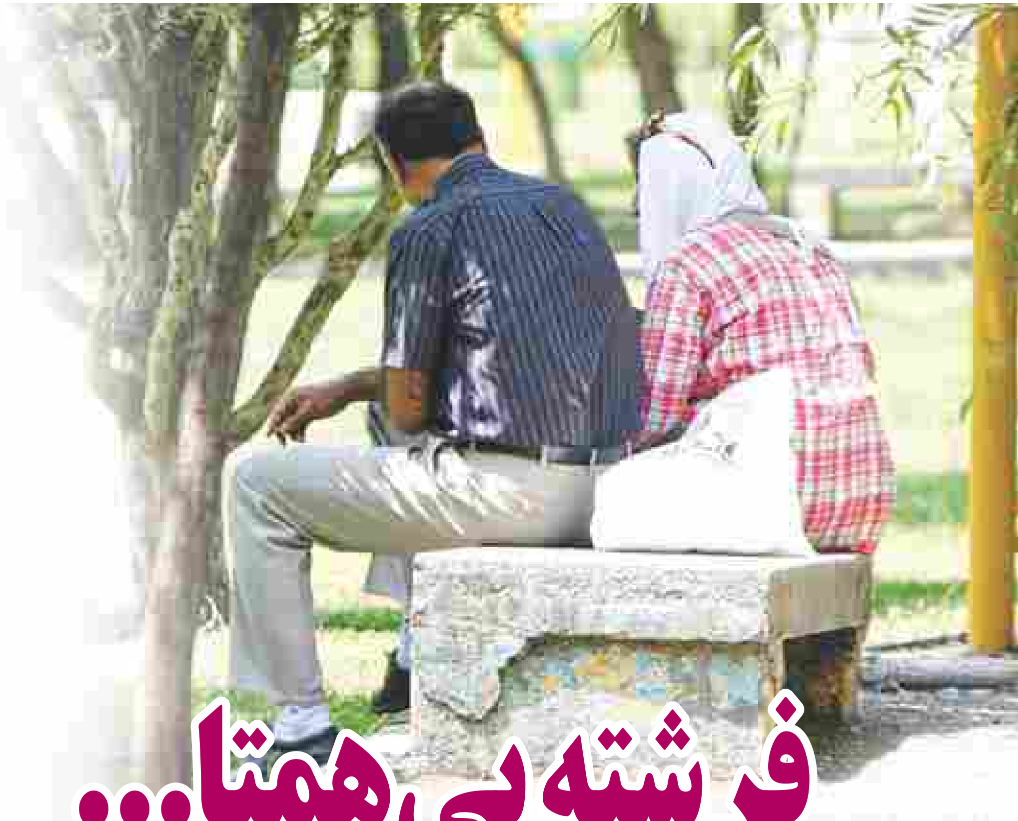
میکی موس مشغول توپ‌بازی است و دو تصویر از او را مشاهده می‌کنید که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند ولی با کمی دقت ۱۰ اختلاف در بین آنها پیدا خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۶۵





صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



فرشته بی‌همتا...

ـ می‌دونی چیه «غلامرضا»؟ حالا که همه مهمونا رفتن و دور و برمون خلوت شده، جای خالی «آقاجون»رو بیشتر حس می‌کنم. هر جای خونه‌رو که نگاه می‌کنم چهره مهربون و غمگینش میاد جلوی چشمام. این اتاق بوی آقاجون‌رو می‌ده. نمی‌دونی چقدر دلم تنگ شده واسه لحظاتی که کنارش می‌نشستم و کلاهش‌رو از روی سرش بر می‌داشتم و سر کچلش‌رو ماچ می‌کردم، آقاجون با چشمای کم فروغش نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد...

«بتول» دیگر نتوانست ادامه بدهد. چانه‌اش شروع به لرزیدن کرد و دانه‌های درشت اشک از چشمانش سرازیر شد. قاب عکس «آقاجون» را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد وهای‌های گریه سر داد.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «گریه نکن عزیزم. من طاقت دیدن اشک‌های تورو ندارم. تو این دو هفته که آقاجون فوت کرده اونقدر گریه کردی که چشمات شده کاسه خون. تو که در حق آقاجون کوتاهی نکردی، باید خوشحال باشی که هر کاری که از دستت براومد براش انجام دادی... تازه، بالاخره که همه مون یه روز باید بریم...»

بغض راه گلوی خودم را هم سد کرده بود. به سختی کلمات را ادا می‌کردم. دو هفته از فوت آقاجون می‌گذشت و به قول بتول جای خالی‌اش در خانه آزار دهنده بود. بتول دستش را روی شیشه قاب عکس آقاجون کشید و گفت: «می‌دونی غلامرضا، می‌دونی چی خیلی عذابم می‌ده؟ وقتی یاد رفتارهای خواهرا و زن داداشا و برادرات می‌افتم جیگرم آتیش می‌گیره. وقتی آقاجون از پا افتاده بود هیچ کدومشون حاضر نشدن یه روز از آقاجون مراقبت کنن. خودم بارها شنیدم که خواهرات می‌گفتن: «خدا زودتر از آقاجون راضی بشه و زودتر بمیره تا هم خودش راحت بشه و هم ما!» می‌دونی غلامرضا، وقتی می‌دیدم چه جوری بعد از فوت آقاجون «اشک تمساح» می‌ریختن و می‌زدن سر و کله شون و یاد اون حرفاشون می‌افتادم، دلم می‌خواست چشماشونو از کاسه در بیارم. بیچاره آقاجون غلامرضا...»

بتول قاب عکس پدر را روی صورتش گذاشت و صدای هق هق گریه‌اش فضای خانه را پر کرد.

حق با او بود. من نمی‌توانستم هیچ دفاعی از خواهران و برادران نامردم بکنم. شاید اگر بتول به زندگی‌ام نیامده بود، من هم از آنها بی‌معرفت‌تر می‌شدم. علیرغم تلاشی که کردم، نتوانستم بر بغضم غلبه کنم.

حالا من هم داشتم پابه‌پای بتول اشک می‌ریختم. دل بتول حسابی گرفته بود. به عکس آقاجون نگاه می‌کرد و می‌گفت: «من خیلی آقاجون‌رو دوست داشتم غلامرضا. وقتی فوت کرد حس کردم برای دومین بار یتیم شدم.» وقتی این حرف را شنیدم، در دلم بار دیگر خدا را به خاطر اینکه بتول را قسمتم کرده بود، شکر کردم.

با دست اشک‌های بتول را پاک کردم و گفتم: «تو واقعا یه فرشته‌ای بتول. یه فرشته بی‌همتا... حالا هم بسه دیگه... دیگه گریه نکن. اینطوری که خودتو اذیت می‌کنی روح آقاجون و پدر و مادرت هم عذاب می‌کشن. پاشو به صورتت یه آبی‌بزن و یه چای دم کن با هم بخوریم.» و بعد برای عوض کردم جو حاکم با خنده گفتم: «اینطوری که از ظواهر امر پیداست برای شام هم چیزی درست نکردی. دلتنگی برای بابای خدابیامرز منو بهونه می‌کنی تا از زیر شام و ناهار درست کردن دربری. البته خوب شوهر پولدار داشتن هم همین حسن‌هارو داره دیگه! تو نمی‌خواد زیاد غصه گرسنگی منو بخوری. الان زنگ می‌زنم رستوران سر کوچه مون و مثل همیشه سفارش می‌دم برامون غذا بیارن!»

بتول که چشمانش بارانی بارانی بود، چشم غره‌ای رفت و گفت: «خیلی بی‌معرفتی! کی تا حالا شده بذارم از بیرون غذا بگیری؟ الان هم غصه شکمت‌رو نخور، شام درست کردم!» و سپس از جایش بلند شد و قاب عکس پدر را بوسید و کنار قاب عکس پدر و مادرش و مادرم گذاشت و گفت: «من می‌رم سفره‌رو بچینم اما باید منتظر بمونیم چون خواهرت قراره بیاد اینجا.» بتول این را گفت و به سمت آشپزخانه راه افتاد و من در حالیکه از جایم بلند می‌شدم، گفتم: «خیلی خب، پس منم می‌رم تو حیاط یه سیگار بکشم و برگردم.»

سیگار کشیدن بهانه بود. می‌خواستم به دور از چشم بتول بغضم را حسابی خالی کنم. بتول حیاط بزرگ خانه را آب و جارو کرده بود. همان جا، کنار درخت توت، جایی که آقاجون وقتی سرحال بود می‌نشست، نشستم و سیگاری آتش کردم. صدای آقاجون توی گوشم زنگ می‌زد که می‌گفت: «غلامرضا، من شرمنده بتول شدم. فقط خدا کنه که این دختر منو ببخشه!»

آقاجون شاید باورش نمی‌شد بتول او را بخشیده اما من خوب می‌دانستم بتول آنقدر مهربان و بزرگوار است که حتی کینه‌ای از آقاجون به دل نگرفته که بخواهد او را ببخشد! خاطرات گذشته جلوی چشمانم جان گرفته بودند. آرام آرام اشک می‌ریختم و در گذشته‌ها سیر می‌کردم...

***

صمیمیت و مهر و محبتی که بین دو فرزند «حاج عباس» بود، در آن روستای کوچک و روستاهای اطراف شهره خاص و عام شده بود. دیگر همه می‌دانستند دختر و پسر حاج عباس حتی شده باشد حاضرند جانشان را برای هم فدا کنند. حاج عباس به داشتن چنین فرزندانی افتخار می‌کرد و من و بتول هم که دختر عمه، پسر دایی بودیم و از همان دوران نوجوانی عاشق هم، خوشحال بودیم از اینکه عمه و دایی آنقدر یکدیگر را دوست دارند و بطور حتم با

وصلـت ما موافقـت خواهند کرد و ما بـا این ازدواج رابطه‌ها را مسـتحکم تر خواهیـم کرد. من و بتول که عشقمان را تنها با نگاه به هم ابراز می کردیم خوشحال بودیم و در آسمان‌ها سیر می کردیم اما غافل بودیم از اینکه ناگهان ورق خواهد برگشت...

حاج عباس که کدخدای ده و مرد ثروتمندی بود، فوت کرد و بعد از چهلمش، زمانی که وصیت نامه‌اش خوانده شـد، معلوم شد قبل از مرگش به جز یکی، دو قطعه زمین کشاورزی همه اموالش را به نام دخترش کرده اسـت و همین مسـئله موجبات دلخوری بین خواهر و بـرادر که زمانی نور چشـم همدیگر بودند به وجود آورد و جنگی بین شان به پا شد.

من و بتول آن روزها هجده و شـانزده ساله بودیم. پـدرم معتقد بود که شـوهر عمه‌ام ـ پـدر بتول ـ با همدسـتی خواهرش وصیت نامه را جعل کرده اند و یا پدرشـان را به زور مجبور به نوشـتن چنان وصیت نامه ای کردند و عمه و شوهر عمه‌ام هر چه قسم و آیه می‌خوردند که هیچ دخالتی در تقسیم اموال پدرشان نداشته اند، پدر باور نمی کرد.

خلاصـه بعـد از فـوت پدربـزرگ، آن مهـر و عطوفـت خواهر و برادری تبدیل بـه کینه‌ای عظیم شـد. عمه‌ام که چهار سـال از پدرم بزرگتر بود و بعد از فوت مادرشـان با جان و دل از پدرم مراقبت کرده بـود، او را متهـم به «گربه صفتی» و نمک نشناسـی می کرد و پدرم هر جا و پیش هر کس که می‌نشست از خواهرش که زمانی جانش به جان او بند بود بد گویی می کرد و او و همسرش را دزد می‌خواند و در این میان من و بتول که عشقمان عشقی پاک بود به آتش کینه آن دو می‌سوختیم.

پدرم زمانی آرزو داشـت بتول عروسـش شده و پسـرش را خوشبخت کند اما حالا با شنیدن نام بتول از کـوره در می‌رفت و با فریـاد می گفت: «اگه قراره خونت‌رو بریزم این کارو می کنم اما نمی‌ذارم با دختر اون دزدهـا ازدواج کنی. من نمی‌دونسـتم خواهرم و شوهرش گرگ‌هایی تو لباس میش هستن. تو هم فکر بتـول‌رو از ذهنت بیرون کـن چون گرگ زاده گرگ می‌شه!»

وضعیـت بتول هم بهتر از من نبود. پدر و مادرش گفته بودند: « ما جنازه ات‌رو هم‌رو دوش پسر مردی که هر جا نشست به ناحق به ما تهمت زد نمی‌ذاریم!» و به این ترتیب بود که وقتی من و بتول همه تلاشمان را با کمک گرفتن از ریش سفیدان فامیل برای آشتی دادن ایـن خواهر و بـرادر و رضایـت گرفتن برای ازدواج خودمان کردیم و موفق نشدیم، عصر یک روز بهاری که به دور از چشـم همـه برای دیدن یکدیگر به صحرا رفتـه بودیم قول مردانه‌ای بهم دادیم و آن اینکـه: « هرگز با فرد دیگـری ازدواج نکنیم!» و چه روزهای بدی را من پشـت سـر گذاشتم وقتی حاضر بـه ازدواج با دخترانـی که خانـواده‌ام برایم در نظر می گرفتند نمی‌شدم و چه کتک‌هایی که بتول بیچاره به خاطر رد کردن خواستـگارانش می‌خورد. پدر که بعد از گذشت چند سال از فوت پدربزرگ کینه عمه را از دلـش بیرون نکرده بـود و هم بتول را در ازدواج نکردن من مقصر می‌دانست، بیکار ننشست و تا جایی که می‌توانست برای بتول بیچاره حرف در آورد.

مثلا در جمـع خانوادگی می گفت: «با چشـمای خـودم بتول‌رو دیدم که لابه لای درختای باغشـون با یه پسـر شـهری بگو بخند می کرده...!» و یا: «فکر می کنین به خاطر چی تا حالا شوهر نکرده؟ بتول دختر خوشنامی‌نیسـت و تا به حال جوونای زیادی‌رو از راه بدر کرده که پسر احمق من هم یکی از اوناست!»

و به این ترتیب بود که با شـایعاتی که پدر درباره بتول به سـرزبان‌ها انداخـت او را تبدیل به دختری جلف کرد که همه اهالی ده از او دوری می کردند.

پـدرم آنقدر از بتول بد گویی کـرده بود که حتی خانواده بتول هم به نجابت او شـک کرده بودند! و در این میان تنها خداوند و من و بتول می‌دانسـتیم که او هرگز پایش را کج نگذاشته است!

تـا اینکه پدر بتول (شـوهر عمه من) یک شـب سکته کرد و مرد!

آنقدر از گوشه و کنار دروغ‌هایی که پدرم درباره دختر بی گناهش برسـرزبان‌ها انداخته بود شنید که یک شب سکته کرد و مرد! پدر بتول که مرد، پدر باز هم از تک و تا نیفتاد. او همچنان خواهرش را دشـمن خونی خودش می‌دانسـت و حاضر بود سر به تن عمه نباشد. گذشت سالها دل عمه را نرم کرده بود و بدش نمی‌آمد باز هم با پدر آشـتی کند اما پدر حاضر نبود. پدر او و همسـرش را دزد اموال پدرش می‌دانسـت. سالها پشت سر هم می‌گذشتند. پدر و عمه همچنان با هم قهر بودند و من و بتول همچنان به ازدواج با دیگری فکـر می کردیم. پدر و مادر مرا نفرین می کردند که با دختر دلخواهشان ازدواج نمی کردم و بتول بیچاره هم که به خاطر دروغ‌های پدر نقل مجالس شده بود دیگر خواستگاری نداشت و تک و توک خواستگارانی که از روستاهای اطراف برایش پیدا می‌شد با تحقیقاتی که می کردند پا پس می کشیدند...

سـالها پشت سر هم می‌گذشـتند. عمه هم فوت کـرده بود و بتول که خواهر و برادر دیگری نداشـت بـا اداره گاوداری پدرش زندگـی‌اش را می‌چرخاند. گاهی که مخفیانه و به دور از چشم دیگران همدیگر را می‌دیدیـم بتول گریه می کرد و می گفت: « دلم خیلی شکسته غلامرضا. پدرت در حق ما خیلی بدی کرد!» و بالاخره گریه‌های بتول و دعاهای من بعد از نماز کار خودش را کرد...

همه خواهران و برادرانم ازدواج کرده و سرخانه و زندگی‌شـان رفته بودند. مادرم فوت کرده بود و پدر آنقدر ناتـوان و از پا افتاده بود که دیگر حتی کارهای شـخصی‌اش را هم نمی‌توانسـت انجام دهد. من به تنهایی از پدر مراقبت می کردم و شاید باورتان نشود کـه هیچ کـدام از خواهران و برادران و همسـران و فرزندانشـان نمی‌آمدند حتی یکروز کارهای پدر را انجام دهند و شـاید باورتان نشود همه آرزوی مرگ پدر را داشـتند. زندگی آنقدر برای پدر سـخت شده بـود که هر روز از خدا می‌خواسـت مرگش را زودتر برسـاند و نمی‌دانم چه شد که در یکی از همان روزها، روزهایی که پدر مانند تکه ای گوشـت گوشـه خانه افتاده بود از من خواسـت بتـول را به خانه و به دیدن او بیـاورم. بتول که دورادور از احوال پدرم با خبر بود، آمد. بـا رویی باز و گشـاده آمد و کنار بسـتر پدرم نشسـت و دستان پدر را در دسـتش گرفت و گفت: «جانم دایی جان؟ با من کاری داشتید؟»

شـرمندگی از نـگاه پـدر می‌باریـد. او که حتی قدرت نگاه کردن به چشـمان بتول را نداشت گفت: « مـن به تو بدی کـردم. ازم راضی باش تا خدا از من راضی باشـه. من جوونی و خوشبختی‌رو از تو و پسرم گرفتـم اما می‌خوام هر چند دیر، تورو برای غلامرضا خواسـتگاری کنم!» و بتول در حالیکه مانند ابر بهاری اشـک می‌ریخت، دسـت پدر را بوسید و گفت: «این حرفا چیه دایی؟ من کینه‌ای از شما به دل ندارم.»

بارهـا از بتول خواسـته بودم با مـن ازدواج کند، به او گفته بودم حاضـرم به خاطر او قید خانواده‌ام را بزنـم اما او هر بار گفته بـود: « نه غلامرضا، ازدواجی که با رضایت پدر و مادرت انجام نشـه خوشـبختی نمی‌یاره!» و آن روز که بتول کنار بسـتر پدر نشسته بود به خواسـتگاری پدر جواب مثبت داد. پدر بیمار بـود، تکه گوشـتی بیشـتر نبود اما به درخواسـتش عروسی مفصلی گرفتیم. من چهل و شش ساله و بتول چهل و چهار سـاله بود. شـاید اگر لجبازی خانواده‌ها نبود حالا برای بچه‌هایمان عروسـی می گرفتیم. من و بتول با هم ازدواج کردیم و بتول همچون یک فرشته، چـه بگویم؟ چگونـه او را توصیف کنم؟ بالاتر از یک فرشـته پدر را تر و خشک می کرد. چنان با جان و دل کارهـای پدر را انجام می‌داد کـه همه مات و متحیر مانـده بودند. پدر شـرمنده بود، ایـن را خوب حس می کردم. اشـک می‌ریخت و می گفـت: «بتول جان تـورو به خـاک مادرت منو ببخـش و حلالم کن.» و بتول سر پدر را روی سینه‌اش می گذاشت، صورتش را می‌بوسـید و می گفت: «این حرف‌رو نزن دایی، من دوسـتتون دارم!» و بالاخره پیمانه عمر پدر پر شـد و یـک روز صبـح زود، در حالیکـه نفس‌های آخر را می‌کشـید در آغـوش بتول جـان داد. و چه بگویم؟ چـه بگویم از بتول که گریه سـر داده بود و می گفت برای دومین بار یتیم شـده و همه اهالی روسـتایمان که با گذشـت زمان بزرگتر شـده بودند، با تعجب به بتول نگاه می کردنـد و می گفتند: « این مرد چقدر در حق این دختر بدی کـرده و حالا بتول چطوری برای رفتنش داغداره...!» من این حرف‌ها را از گوشه و کنار می‌شنیدم و به خودم می‌بالیدم که همسرم بی‌همتاتر از یک فرشته است...

راسـتی یادم رفت بگویم که پـدر قبل از فوتش حـدود نصف دارایـی‌اش را به نام بتـول کرده بود و بتـول با آن ارثیـه و نیز اموال به جـا مانده از پدرش در یکی از روسـتاهای دورافتاده برای آمرزش روح پدر و مادر خودش و من یک مدرسـه و یک درمانگاه خیریه ساخت... ■

آنکس که اسیر عادت است لایق زندگی نیست

●مثل تازه

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



امیر آقایی: روحیه بازیگری آپارتمانی را ندارم...

امیر آقایی در دوره جدید اکران سینماها دو فیلم همزمان روی پرده دارد که هیچ ارتباطی با هم ندارند جز این که هر دو جزو آثار مطرح و بحث برانگیز سال بودند. با او درباره «مرگ کسب و کار من است» و سختی‌های ساخت این فیلم حرف زدیم.

***برای شروع گفت‌وگو از ویژگی نقش‌تان بگویید و این که چه ویژگی‌های مشخصی در این نقش باعث شد به گروه بازیگران «مرگ کسب و کار من است» بپیوندید؟**

**شرایط نقش که در فیلم معلوم است و من توضیح اضافه‌ای نمی‌دهم؛ این که سه نفر آدم از فرط فقر مجبور می‌شوند کابل‌های برق فشار قوی بدزدند خیلی تازه بود. من این آدم‌ها را با این شرایط اجتماعی خیلی خوب می‌شناسم؛ آدم‌هایی که شرافت دارند، ولی مجبورند کاری را انجام بدهند که دوست ندارند. فیلمنامه را که خواندم می‌دانستم که قطعاً می‌خواهم کار کنم. رفتیم و تا باریدن برفی که مدنظر بود یک ماه صبر کردیم و بعد کار را شروع کردیم.

***امیر آقایی چطور ریسک بازی در فیلمی خاص از یک کارگردان جوان کار اولی را پذیرفت؟**

**اولین بارم نیست و خیلی تعجب می‌کنم که این سوال را می‌پرسید. کارهای فیلم اولی خیلی دارم. از کارگردان آمریکایی که آمدند ایران و فیلم اولشان را ساختند تا کارگردان‌های خودمان. فیلمنامه «مرگ کسب و کار من است» تقریبا بیست روز در خانه من بود و پاکتش را هم باز نکرده بودم. به این دلیل که فیلمنامه امیر ثقفی بود و من این گونه کارها را نه می‌شناسم نه با این کارها ربطی دارم. وقتی امیر ثقفی تماس گرفت و پرسید فیلمنامه را خوانده‌ام، گفتم به من دو روز دیگر فرصت بدهید. فیلمنامه را که می‌خواندم، صفحه دوازده یا سیزده بود که برایم قطعی شد در آن بازی خواهم کرد... فیلمنامه فکر شده‌یی بود.

***این روحیه از کجا می‌آید؟ چطور و بر اساس چه مولفه‌هایی به کارگردانان کار اولی اعتماد می‌کنید؟**

**سالیان دراز فیلم کوتاه می‌ساختم و کارگردان‌های کار اول را خیلی خوب می‌شناسم. انگیزه‌های زیادی دارند. بسیاری از کارگردان‌های سینمای ما که الان فیلم‌های خیلی معمولی می‌سازند، فیلم اولشان کار بسیار خوبی بوده است. فیلم اول فضیلتی دارد و آن فضیلت این است که کارگردان برای ساخت فیلمش یک پروسه ۵ـ۶ ساله را در ذهنش گذرانده، اما برای فیلم دوم شاید یک مسیر یکی دو ماهه را طی می‌کند. یعنی این آدم در تجربه اولش بارها فیلم را در ذهن ساخته، با آن زندگی کرده، خوابیده و بیدار شده و تمام فراز و نشیب‌هایش را می‌شناسد. ویژگی بخصوص دیگر فیلمساز کار اولی این است که به شما اجازه می‌دهد حرف بزنی، اتود بزنی و پیشنهاد بدهی.

***در شرایطی که سینمای ایران به سمت تولید فیلم‌های آپارتمانی رفته، چرا پیشنهادهای ساده این چنینی را کنار می‌گذارید و همراه گروه سازنده و**

تهیه کننده «مرگ کسب و کار من است»

اگر فیلم درست پخش شود، حداقل هزینه‌های ساختش را درمی‌آورد

علی اکبر ثقفی پدر امیر ثقفی و تهیه کننده سینماست که در اولین کار بلند سینمایی پسرش در مقام کارگردان، وظیفه دشوار تهیه کنندگی را بر عهده گرفته و راه را برای ورود امیر ثقفیِ جوان به دنیای حرفه‌ای سینما باز کرده است. او از شرایط تولید دشوار «مرگ کسب و کار من است»، می‌گوید.

***با توجه به سابقه حضورتان در سینما وقتی متوجه شدید پسرتان به حرفه پدر تمایل دارد، احساس نگرانی نداشتید؟**

**استعداد و سرزمین روح انسان‌ها شبیه معدن است؛ یکی معدن طلاست، یکی نقره، یکی آهن، باید کشف و سپس خوب استخراجش کرد. در مورد امیر ثقفی استعدادش را کشف کردم اما انتخاب با خودش بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم امیر کارگردان شود. تصمیم داشتم او را به طرفی سوق بدهم که بازیگر بشود و حتی در چند فیلم من بازی کرد.

***در چه فیلم‌هایی بازی کرد؟**

**در هشت سالگی فیلمی به اسم «کیف» بازی کرد و در نه سالگی در فیلم «یحیی».

***«مرگ کسب و کار من است» برای بخش خصوصی شدیداً نگرانی برگشت سرمایه دارد. اگر مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی سرمایه گذاری نمی‌کرد، علی اکبر ثقفی درباره امیر ثقفی و تفکر جوانش آن قدر به اعتقاد رسیده بود که خودش به تنهایی پیش قدم شود؟**

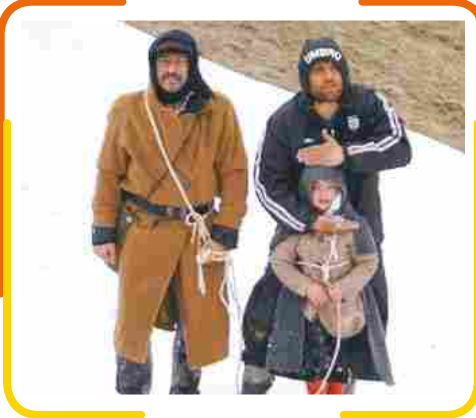
**بله. دولت در ابتدای کار موافقتش را با سرمایه گذاری در این فیلم اعلام نکرده بود. دوستان مرکز با تمام لطفی که به من داشتند می‌گفتند امیر ثقفی یک هندوانه در بسته است. امیر را من می‌شناختم. آنها ۳۵ درصد در فیلم سرمایه گذاری کردند و گفتند بقیه‌اش وقت دیدن راش‌ها و مرحله راف کات فیلم! با دیدن راش‌ها ترغیب شدند در پنجاه درصد از فیلم شریک شوند، ولی اگر به این نتیجه هم نرسیده بودند آن قدر در مورد امیر به اعتقاد رسیده بودم که خودم صد در صد سرمایه گذاری می‌کردم.

***با این که «مرگ کسب و کار من است» فیلم تحسین شده منتقدان و برگزیده جشنواره است، چرا در اکران مورد استقبال عمومی قرار نمی‌گیرد؟**

**این فیلم یک اتفاق بود. مطمئنم که ۹۹ درصد مردم هنوز نمی‌دانند فیلم اکران شده است. شما در بازار مسگران نمی‌توانی فریاد بزنی، چون صدایتان به جایی نمی‌رسد. با توجه به فیلم‌هایی که در حال اکران است و امکانات تبلیغاتی بسیاری دارند، بعضی از فیلم‌ها مطابق هزینه ساخت‌شان برای تبلیغات خرج می‌کنند. ما با تبلیغات حداقلی و بدون هیچ امکانات و حمایتی فیلم را اکران کردیم. یک اتفاق ناگوار هم از طریق شورای صنفی پیش آمد که به فیلم ضربه زد. نیمه اول سال که فیلم‌ها در گروه اکران می‌شد، ده پانزده سالن ثابت داشتند که ...

***می‌خواهید از قضیه اکران چرخشی فیلم بگویید؟**

**بله. ساعت ده صبح که کسی نمی‌رود فیلم ببیند! فیلم در سالن سینما آزادی در سه سانس روزی یک میلیون تومان فروش دارد. این اتفاق را شورای صنفی نمایش باعث شد. زمانی که پخش با ما قرارداد بست، می‌خواستیم به سفر کره برویم که متوجه شدیم این اتفاق برای اکران فیلم‌مان افتاد. از سفر صرف نظر کردیم تا شاید بتوانیم اکران بهتری بگیریم. یا باید فیلم را اکران نمی‌کردم یا جلوی اکرانش را می‌گرفتم. چون با پخش قرارداد بسته بودیم فیلم اکران شد و هر چه هم فریاد زدیم به گوش دوستان فرو نرفت. شاید در آینده این مشکل آسیب‌شناسی شود، ولی الان نه. البته توقع



بازیگران فیلمی می‌شوید که در شرایط سخت جوی و در منطقه‌ای با آن دشواری‌ها فیلمبرداری می‌شود؟

**من اتفاقا بازیگر آپارتمانی نیستم و روحیه بازیگر آپارتمانی را ندارم. شرایط ویژه یا به اصطلاح «صورتی» را ندارم که در آپارتمان شیک و پیک باشم یا با بنز جلوی دوربین بیایم و تمام دغدغه‌هایم این باشد که فلان دختر را خواستگاری کردم و چرا او را به من ندادند! بازیگر مناسبی برای آن گونه از فیلم‌ها نیستم. بخش عمده‌یی از فیلم‌های من در شهرستان بوده؛ در جاهای سخت و نقش‌های سخت. حالا یک وقت این سختی به دلیل شرایط فیزیکی است و یک جا به دلیل فراز و فرودهای فیلمنامه.

چقدر از شرایط جوی و آب و هوایی که در فضاهای فیلم می‌بینیم ساختگی بود و چه قدرش در شرایط طبیعی جلوی دوربین رفت؟

**تمام شرایط بدوی بود؛ لوکیشن ۴۰ کیلومتر از جاده فاصله داشت. تازه بعد از آن‌جا هم ۴ ساعت می‌رفتیم تا به جایی که می‌خواستیم برسیم.

این شرایط ویژه جوی چقدر در کیفیت بازیگری شما تاثیر داشت؟ اصلاً می‌شود گفت که شرایط جوی در کار بازیگر اثر گذار است؟

**خیلی زیاد... شما تمام صحنه‌های فیلم را در برف می‌بینید. وقتی در آپارتمان کنار شومینه بنشینید، طبعاً راحت‌تر بازی می‌کنید تا زمانی که تا کمر در برف فرو رفته‌اید. مطمئنا بی‌تاثیر نیست، اما این فیلمنامه چنان شرایط جوی را می‌طلبید.

منظور من هم تاثیر منفی نبود و این تاثیر می‌تواند مثبت هم باشد. چرا که مثلاً لرزیدن شما از سرما و درک این حس در شرایط طبیعی واقعی‌تر از کار درمی‌آید.

**خب بله؛ در شرایط سخت جوی باید این کار را می‌ساختیم. قسمت منفی‌اش این است که مثلاً لباس‌تان حسابی خیس است، شدیداً لرز دارید، دمای هوا چند درجه زیر صفر است... در این حال و هوا سخت است برای یک پلان چند بر داشت انجام شود. اینها طبیعی است. بخش تاثیرات مثبتش اما فوق‌العاده است، چون تو را در شرایط طبیعی قرار می‌دهد؛ در جنگ و جدال واقعی با طبیعت.

فروش میلیاردی نداشتم، ولی این فیلم حداقل می‌توانست هزینه‌های ساختش را دربیاورد.

هزینه ساخت «مرگ کسب و کار من است» چقدر شد؟

**حدود پانصد میلیون تومان! این حداقل انتظار است که فیلمی هزینه خودش را از اکران در بیاورد. این فیلم برای من بیش از میلیارد می ارزد. خیلی فیلم تهیه کردم اما این بهترین فیلم من بود. سود ما فقط در اتفاقات مالی نیست. جهشی که برای امیر پیش آمد، ده پانزده سال دیگر انتظارش را داشتم. او با این فیلم به نقطه محکمی رسیده و در جای محکمی ایستاده است. فیلم در تمام جشنواره‌های داخلی دیده شد؛ در جشنواره فجر سیمرغ بلورین بهترین کارگردانی فیلم اول را گرفت، در جشن خانه سینما تندیس کارگردانی و در جشنواره پلیس هم جایزه بهترین کارگردانی را دریافت کرد. اتفاق خوب دیگر هم نگاه مثبت منتقدان و اهالی سینما بود. امیر در ۲۳ سالگی فیلمی ساخته که نوید تولد کارگردانی با آینده درخشان را دارد. این سینمایی است که می‌تواند ذائقه مخاطب را عوض کند. ما در گذشته فیلم‌هایی چون «طبیعت بی‌جان» (سهراب شهید ثالث) را داشتیم که درست در زمان فیلم‌های پرفروشی مثل «گنج قارون» و «کج کلاه خان» ساخته شد. الان سال‌ها از آن زمان گذشته و شما به عنوان نسل جدید شاید حتی اسم این فیلم‌ها را نشنیدید، اما «طبیعت بی‌جان» محکم سر جایش ایستاده است.



این سوال را جدا از رابطه پدر و پسری می‌پرسم؛ امیر ثقفی - با تفکر جوان و نگاه متفاوتش به روایت و تصویر - چه چیزی به سینمایی که پدرش می‌شناخت اضافه کرد؟

**من به سینما با حس و عشقم نگاه می‌کردم، اما امیر به من آموخت که سینما یک هنر منطقی است و همین جوری نمی‌شود با حس فیلم بسازی. در طول فیلم همیشه می‌گفتم کاش نوع نگاه و جدی بودنش در سینما را داشتم. او باعث شد تا سینما را از زاویه دیگری هم ببینم. من فیلم‌هایی می‌ساختم که در جغرافیای خودم هم مهجور بود، ولی فیلم امیر به جشنواره‌های بین‌المللی راه پیدا کرده و مخاطبان خارجی هم با وجود تفاوت در فرهنگ با فیلم ارتباط برقرار می‌کنند.

سهل‌انگاری سریال‌سازها در یک نگاه

از یاد رفته

در قسمت‌های اولیه این مجموعه کاراکتر مرتضی (با بازی عمار آقایی) به همراه دوستان دانشجویش در آپارتمانی زندگی می‌کنند که آیفون تصویری دارد و این بدان مفهوم است که مقطع زمانی سریال در آن قسمت‌ها باید بعد از سال ۱۳۷۵ باشد که برای نخستین بار این پدیده مدرن به خانه‌ها راه یافت و جایگزین آیفون‌های قدیمی شد و البته چند سالی هم طول کشید تا همه گیر شود اما با ادامه مجموعه، داستان به بیست و چند سال بعد که مقارن با زمان حاضر (سال ۱۳۹۰ شمسی) است، می‌رسد در حالی که اگر زمان پایان سریال را زمان حاضر بدانیم که طبق منطق داستان اینچنین بود در آن‌صورت با بازگشت به حدود ۲۵ سال قبل، به سال ۱۳۶۵ می‌رسیم که نه آیفون تصویری در کار بود، نه به خاطر شرایط جنگی کشور اتومبیل اُپل (اتومبیل متعلق به کاراکتر مینا) به کشور وارد شده و در دسترس عموم بود و نه رستوران‌های فست‌فود با سبک و سیاق امروزی و پیشخدمت‌های ملبس به لباس فرم (رستوران پدر کاراکتر مازیار) باب شده بودند.

وضعیت سفید

کاراکتر رضا در یکی از قسمت‌های پیشین سریال که اعضای خانواده، کاراکتر امیر را قال گذاشته و او را به ملاقات داماد خانواده (با بازی سیدجواد هاشمی) نبرده بودند برای توصیف این اتفاق از واژه «پیچوندن» استفاده کرد در حالی که همه می‌دانند که این واژه و واژه‌های مشتق شده از آن نظیر «بپیچ»، «پیچش» و... قدمتی زیر ۱۰ سال دارند و در اواسط دهه ۸۰ بود که برای نخستین بار به فرهنگ اصطلاحات عامه راه یافته و به سرعت فراگیر شدند. اصطلاحات دیگری مثل «سه‌شدن» و «ضایع شدن» هم همین وضعیت را دارند؛ اصطلاحاتی متعلق به دهه ۷۰ که اصلاً نشانی از آنها در نیمه دهه ۶۰ نبود.

شوق پرواز

بازآفرینی سرگذشت زندگی یک شخصیت متعلق به تاریخ معاصر آن هم در یک شهر مذهبی - سنتی مثل قزوین نیاز به رعایت اصولی دارد که یدالله صمدی تا حد زیادی از آنها چشم‌پوشی کرده است. قزوینی بودن تمام پرسوناژهای مجموعه شوق پرواز محدود شده به کاربرد افراطی واژه «بالام جان» یا فتحه گذاری‌های تصنعی روی کلمات «خانَمان» به جای «خونمون» از زبان پرسوناژهایی که کمترین شباهت ممکن را با آدم‌های سنتی این شهر آن هم در مقطع زمانی متجاوز از ۴ دهه قبل دارند.

حاشیه‌های نشست رسانه‌ای سی‌امین جشنواره فیلم فجر

انتقاد به برخورد میهمانان و عوامل جشنواره با عکاسان اهالی رسانه



- نشست سی‌امین جشنواره فیلم فجر با حاشیه‌هایی همراه بود. در بخشی از مراسم یکی از عکاسان به نمایندگی از عکاسان رسانه‌ها از برخورد با این گروه در دوره‌های گذشته جشنواره فیلم فجر (از برخورد هنرمندان در نشست‌ها تا برخورد دست‌اندرکاران جشنواره و منع فیلم دیدن برای عکاسان) انتقاد کرد. خزاعی در این بخش، گفت: اگر عکاسان نبودند، کسی منِ محمد خزاعی را به چهره نمی‌شناخت.

- حضور مدیر عامل بنیاد سینمایی فارابی در میانه‌های نشست نظم جلسه را تحت تأثیر قرار داد. او روی سن رفت و با «محمد خزاعی» دیده‌بوسی کرد.

میرعلایی که پیش از پایان نشست، جلسه را ترک می‌کرد، در زمان خداحافظی هم پیش خزاعی رفت. او میکروفون به دست شد و گفت: خوشحالیم آقای خزاعی که سینماگری انقلابی است، این مسئولیت را به عهده گرفتند و اینجا باید از زحمات آقای مسعود شاهی که تلاش زیادی برای برگزاری دو دوره اخیر جشنواره داشتند هم تشکر کنم.

- برخی خبرنگاران احتمالا برای ارتباط برقرار کردن با تیم جدید جشنواره، به روابط عمومی جشنواره گذشته، انتقاد کردند که عجیب به نظر می‌رسید.

- برخی خبرنگاران رسانه‌ها که در دوره‌های گذشته، در نشست‌های خبری جشنواره انتقاداتی را مطرح می‌کردند، در نشست امروز، ساکت بودند و صرفا به نت‌برداری از نشست اقدام کردند.

- حضور گسترده خبرنگاران و عکاسان در پوشش دادن این مراسم هم از نکات دیگر این نشست خبری بود؛ به شکلی که تعدادی از همکاران ایستاده مراسم را نظاره‌گر بودند. نکته جالب تأکید دبیر جشنواره بر این نکته بود که در جشنواره فیلم فجر، جلوی حضور بی‌رویه افراد غیر رسانه‌ای گرفته خواهد شد اما حتی در سالن نشست این روز هم، می‌شد افرادی از این دست را شناسایی کرد!

- عدم حضور «امیر اسفندیاری» در سالن، شائبه همکاری نکردن وی با جشنواره را قوت بخشید. از آن سو، حضور به یکباره مدیر عامل، مدیر فرهنگی و مدیر روابط عمومی و مشاور بنیاد در نشست، این شایعه را در سالن پخش کرد که تعامل دوره بیست‌ونهم، این بار هم بین فارابی و دبیر جشنواره در حال شکل گرفتن است.

- گفته می‌شد، «سینما فلسطین» برای میزبانی جشنواره انتخاب شده اما این خبر در نشست تأیید نشد. جابه‌جایی محل جشنواره از برج میلاد به سالن‌های داخل شهر، اظهارنظرهای مختلفی را بین اهالی رسانه به همراه داشت. با توجه به ظرفیت و بضاعت سالن برج میلاد، انتقال سینمای رسانه، قطعاً امسال مشکلاتی را به همراه می‌آورد.

قبل از هفت (۱۰)

ناصر تقوایی راوی تلخ اندیش

سمیه معینی

ناصر تقوایی کارگردان و فیلمنامه نویس ایرانی سال ۱۳۲۰ در آبادان متولد شد. وی فارغ‌التحصیل ادبیات و زبان فارسی از دانشکده ادبیات تهران است.

تقوایی با همکاری در گروه فنی ابراهیم گلستان در فیلم «خشت و آینه» فعالیت سینمایی خود را آغاز کرد. وی با ساخت فیلم «آرامش در حضور دیگران» بعد از کیمیایی و مهرجویی، سومین نفری بود که در پر رنگ شدن موج نوی سینمای ایران نقش چشمگیری داشت. «آرامش در حضور دیگران» در سال ۱۳۴۹ ساخته شد که این فیلم روایتگر زندگی سرهنگ بازنشسته‌ای است که در شهرستان زندگی می‌کند و پس از فوت همسرش با دختری به نام منیژه که معلم است ازدواج می‌کند. او صاحب یک مرغداری است، برای اینکه بتواند به تهران برود مرغداری‌اش را می‌فروشد و نزد دخترانش «مه‌لقا» و «ملیحه» می‌رود. دختران سرهنگ زندگی درستی ندارند و آمنه، خدمتکار خانه، آنرا از سرهنگ پنهان می‌کند.

ملیحه دختر بزرگتر که از برخوردهای نامزدش خسته شده است رگ دستش را می‌زند و خودکشی می‌کند، مه‌لقا که آبستن است به ازدواج اجباری با علی تن در می‌دهد. سرهنگ که از این وضعیت به ستوه آمده است برای آرامش روحی و روانی خود به الکل پناه می‌برد اما مشکلات روحی‌اش بیشتر از این‌هاست. او که از این وضعیت به جنون رسیده و...

تقوایی در این فیلم در کنار نقد زندگی شهری و روابط در جامعه روشنفکری به نقد سیستم نظامی‌گری رضا شاهی هم می‌پردازد. وی بدون وجود هرگونه حسابگری و ملاحظه این زندگی‌ها را به تصویر می‌کشد. «آرامش در حضور دیگران» مدرن‌ترین فیلم موج نوی سینمای ایران است که از ویژگی‌های خاص سمعی و بصری و ادبی برخوردار است.

«صادق کرده» دومین فیلم بلند تقوایی است که در سال ۱۳۵۱ ساخته شد که ظاهرا قرار بود نقطه آشتی او با جریان تجاری سینمای هم زمانش باشد اما این حوادث باز از صافی ذهن تقوایی عبور کرده و به گزارشی واقع گرایانه از روند فروپاشی مرد همسر از دست داده تبدیل می‌شود. در زمانی که فیلم‌های ایرانی از انتقام‌های ناموسی آکنده شده و به غلط یا درست تمامی شخصیت‌های مذکر این فیلم‌ها طالب انتقام فردی هستند، صادق کرده شخصیتی یگانه در آن زمان و حتی این زمان دست به اقدامی جنون آمیز می‌زند و تبدیل به قوام یافته‌ترین شخصیت قاتل سریالی روان پریش در سینمای ایران می‌شود و در تقابل با فیلم‌هایی همچون قیصر قرار می‌گیرد.

«نفرین» در سال ۱۳۵۲ سومین فیلم تقوایی است که بر اساس داستان باتلاق نوشته میکاوالتاری ساخته شده، مهجورترین و ناشناخته‌ترین فیلم وی است. داستان دو مرد و یک زن در جزیره که همچون آرامش در حضور دیگران روایتگر عدم ارتباط میان انسان‌هاست.

باز هم جزیره‌ای وجود دارد و مردمی که به آن پناه می‌برند. هرچند که نفرین به دلیل منبع اقتباس‌اش از تم و جلوه‌ای آنتونیونی وار برخوردار است و سعی تقوایی برای انطباق حال و هوای آن با محیط جنوب، رنگی بومی به آن نمی‌دهد اما، میزانسن دقیق تقوایی از تاثیر قصه کاسته و مانند «صحرای سرخ» آنتونیونی چهره‌ای فلسفی به آن می‌دهد.



آخرین ساخته تقوایی قبل از سال ۱۳۵۷ سریال ۱۸ قسمتی «دایی جان ناپلئون» بر اساس قصه مشهور ایرج پزشکزاد است. این فیلم نیز مانند سایر فیلم‌های تقوایی به جز صادق کرده از داستان واقعی اقتباس شده بود و بر اساس رمان مشهور ساخته شده اما پرداخت سینمایی تقوایی آن را به اثری کم و بیش مستقل از منبع اقتباس‌اش تبدیل کرده است.

اتفاق غم‌انگیز دیگری که در کارنامه زندگی تقوایی وجود دارد وقفه ده ساله واجباری تا هنگام ساخته شدن «ناخدا خورشید» در سال ۱۳۶۶ است. این فیلم برای سینمای ایران و تقوایی نقطه اوج دیگری در رسیدن به سینمای بومی است که از ارادت او به همینگوی نیز بی‌نصیب نمانده است. ناخدا خورشید اقتباسی آزاد از داشتن و نداشتن اثر همینگوی ساخته شده است.

حکم دادگاه ساری دوسال پس از مرگ مشکاتیان



دو سال پس از درگذشت پرویز مشکاتیان، دادگاهی در شهر ساری به نفع این نوازنده و آهنگساز ایرانی رای داد.
چهار سال پیش زنده یاد مشکاتیان به همراه وکیلش فضل الله مجتهد زاده دادنامه‌ای را در مورد یک قطعه زمین در کلاردشت تنظیم کرده بودند که حالا دوسال پس از مرگ این هنرمند دادگاه به نفع او رای داده است.
وکیل زنده یاد مشکاتیان می گوید:
«یک ماه پیش رای دادگاهی در ساری مبنی بر تایید دادنامه‌ای که مشکاتیان برای پس گرفتن زمینی در شمال تنظیم کرده بود، به او ابلاغ شد و در آن اشاره شده که رای شعبه تجدید نظر ساری دادنامه آن مرحوم را تایید می کند.»
به گفته مجتهد زاده، «یک روز در خدمت مشکاتیان به کلاردشت رفتیم و در دادگاه حقوقی آن جا بودیم که او گفت این چند متر زمین ما را وصول کنید. از آن زمان ۴ سال می گذرد، او برای این کار تعجیل داشت، اما حالا دو سال و اندی از مرگ او گذشته و حکم پیروزی او در دادگاه به تازگی ابلاغ شده است.»
مجتهدزاده تاکید کرد: «اومدت‌ها دنبال این پرونده بود. نوه‌های استاد شجریان هم گاهی پیگیری می کردند، تا این که بالاخره این حکم به ما ابلاغ شد، که هم تاسف دارد هم شادی.»

حاشیه های جالب یک کنسرت موسیقی

حاشیه‌های جالب یک کنسرت موسیقی کنسرت «مازیار فلاحی» طی دو شب و در سالن نژاد فلاح کرج برگزار شد ولی حاشیه‌های عجیب و تلخ این برنامه اجرای عاشقانه‌های این خواننده را تحت تاثیر قرار داد.
در کنسرت هفته گذشته مازیار فلاحی ابتدا عکاسان خبری اجازه ورود به سالن برای عکاسی و تهیه گزارش تصویری را نداشتند ولی با همکاری گروه کنسرت گذار توانستند وارد سالن شوند.
اما دقایقی پیش از اتمام برنامه تمامی عکاسان حاضر در سالن به اتاقی احضار و دوربین‌های آنها جمع آوری شد تا به گفته مسؤول حراست سالن «مورد خاصی در عکس‌ها وجود نداشته باشد!».
پس از یک ساعت و نیم معطلی عکاسان، دوربین تمام عکاسان به آنها بازگردانده شد ولی در این بین یکی از دوربین‌ها ناپدید شد و هیچ یک از عناصر مسؤول پاسخگوی علت و دلیل ناپدید شدن دوربین عکاس مورد نظر نشدند.
این عکاس که به عنوان نماینده یکی از رسانه‌های معتبر موسیقی کشور در این برنامه حضور داشت، با مشاهده این رفتار و ناپدید شدن دوربین ۷ میلیونی‌اش، با صدای بلند اعلام کرد که این برخورد بازتاب ناراحت کننده‌ای برای مسؤولین سالن و مسؤولین کرجی برگزار کننده برنامه خواهد داشت.
او سعی داشت به نوعی مسؤولین را وادار به پاسخگویی کند که متاسفانه این عضو جامعه رسانه‌ای کشور به طرز ناراحت کننده‌ای توسط دو تن از عوامل سالن به بیرون از مجموعه برده شد.
گفتنی است برای این برنامه نیز مثل بسیاری دیگر از کنسرت‌های این سالن، ورودی سرویس‌های بهداشتی مجموعه به دلیل ترس از سوء استفاده معتادان محلی(!)، با قفل بزرگی مسدود شده بود تا جمعیت حاضر در سالن در بین دو بخش کنسرت و آنتراکت برنامه به خیابان‌های خلوت دور و بر مجموعه پناه ببرند!

۲۲۵ میلیون در ۳۵ روز!

فیلم سینمایی «راه آبی ابریشم» از جمله پروژه‌های فاخر سالهای اخیر سینمای ایران بوده که برای تولید آن بودجه‌ای عظیم صرف شده و حتی کار ساخت موسیقی آن به آهنگسازی چینی سپرده شده است.
با این حال فروش این فیلم به نسبت دیگر آثاری که همزمان با آن اکران شده‌اند اصلا خوب نبوده است به گونه‌ای که این فیلم همین حالا بعد از «سعادت آباد» و «یه حبه قند» که اولی رقم فروش ۸۰۰ میلیون را رد کرده و دومی هم بیش از ۷۰۰ میلیون فروش داشته با تنها ۲۲۵ میلیون تومان فروش در رده سوم جدول فیلمهای پرفروش قرار دارد.
فروش ۲۲۵ میلیونی «راه آبی ابریشم» در ۳۵ روز ما را به متوسط فروش روزانه ۶/۵ میلیون تومان می‌رساند و با در نظر گرفتن قیمت متوسط ۳۰۰۰ تومانی بلیت سینماها، این فیلم روزانه حدوداً ۲۰۰۰ نفر را به سینماها می کشاند. این تعداد مخاطب اگر برای یک فیلم متوسط بود، یک موفقیت به حساب می آمد اما برای فیلمی که چند میلیارد تومان برای تولید آن هزینه شده نمی توان فروشی این چنینی را یک موفقیت قلمداد کرد!
به نظر می‌رسد علیرغم کیفیت تصویری بالای «راه آبی ابریشم» فقر بار دراماتیک آن و به خصوص کمبود داستانکهایی که به ایجاد تعلیق در فیلم منجر شوند، اصلی ترین دلیل پایین بودن فروش فیلم بوده است. البته از کنار بازی ضعیف بهرام رادان در این فیلم هم نمی توان گذشت که حتی در ادای دیالوگهایش هم نتوانسته القاگر لحن یک کاراکتر تاریخی باشد!

عزت ا... انتظامی اسفندماه در لهستان



«قطار زمستانی» تازه ترین فیلم سینمایی خسرو سینایی همچنان در انتظار تامین بودجه از سوی کشور لهستان است تا فیلمبرداری آن آغاز شود.
سینایی به تازگی در گفتگو با سینماپرس با طرح این موضوع که بودجه این فیلم نهایتا تا پایان فوریه تامین خواهد شد از کلید خوردن این فیلم از اواخر امسال سخن گفت. در «قطار زمستانی»، عزت الله انتظامی به عنوان بازیگر نقش اول حضور داشته و دیگر بازیگران هم به هنگام آغاز فیلمبرداری انتخاب خواهند شد. ۶۰ درصد از این فیلم در لهستان فیلم برداری شده و نزدیک به یک ماه و نیم فیلمبرداری در این کشور انجام خواهد شد.
این فیلم موضوع مهاجرت گروه کثیری از لهستانی‌ها از جمله زنان و کودکان در دوران جنگ جهانی دوم از کشور شوروی به ایران و ماجراهای پس از آن را به تصویر می کشد.

«بفرمایید شام ایرانی» مجوز پخش ندارد

در حالی که یکی دو ماهی از تولید چند قسمت از «بفرمایید شام ایرانی» گذشته است اما سعید رجبی فروتن مدیر کل همکاریهای سمعی و بصری معاونت سینمایی به تازگی در یادداشتی از این مساله سخن گفت که این مجموعه هنوز مجوز پخش نگرفته است:
اعلام خبر توزیع یک میلیون عدد از نسخه ویدیویی فیلم «ورود آقایان ممنوع» و نیز دور خیز تولید برنامه‌ای به سبک و سیاق تلویزیون‌های ماهواره‌ای برای انتخاب و معرفی «بهترین خوانندگان آماتور» یا همان «آکادمی» بازتاب گسترده‌ای در رسانه‌های خبری داشت. پیش از این «بفرمایید شام ایرانی» و نیز «این مرد جادویی نیست» در همین راستا تولید شده بودند که تا این تاریخ فقط «این مرد جادویی نیست» موفق به دریافت پروانه نمایش خانگی شد. این برنامه تردستی و شعبده بازی یک هنرمند ایرانی را موضوع کار خود قرار داده است!

کیفی بدون پول

مرد شیک پوش و خوش لباسی که سر و وضع خیلی مرتبی داشت، وارد سرسرای هتل شد. کلاه و پالتوی خود را به قسمت مخصوص جالباسی سپرد. از جیب شلوار خود دستمالی در آورد و در همین موقع کیف پول جیبی او نیز افتاد، ولی او متوجه نشد! مرد در حالی که با دستمال شیشه‌های عینک خود را تمیز می کرد به سمت همسرش که منتظر او بود رفت و بعد هر دو به سمت رستوران هتل رفتند. هنوز کیف پول او که از جیبش افتاده بود، روی زمین قرار داشت. «فیلی» که در سرسرای هتل ایستاده و افتادن کیف را دید و با دقت آن را زیر نظر داشت. پس از آنکه مرد شیک پوش از آنجا دور شد به سرعت روزنامه‌ای از کیوسک داخل هتل خرید و به سمت محلی که کیف روی زمین افتاده بود، رفت. روزنامه را به زمین انداخت و بعد خم شد و آهسته آن را با کیف از روی زمین برداشت. با احتیاط به اطراف خود نگاه کرد. در سرسرا کسی متوجه او نشده بود. مسؤول دفتر هتل داشت با یکی از پیشخدمتها صحبت می کرد. آقایی سیگاری روشن می کرد و مرد چاق و تنومندی که مسؤول باشگاه هتل بود، مشغول مرتب کردن بلیت‌ها بود. فیلی با سرعتی که ممکن بود هتل را ترک کرد و آن طرف خیابان به سمت پانسیون محقری که او و همسرش «دوریس» در آن سکونت داشتند، رفت. او با کمال بی‌صبری در انتظار باز کردن کیف و به دست آوردن محتویات آن بود.



فیلی حدود سی سال داشت و دو روز قبل از «ایندیاناپلیس» به شیکاگو آمده بود. زیرا شرکتی که او در آن کار می کرد و شغل فروشندگی داشت ناگهان ورشکست شده بود و او با تنها دارایی خود که سی دلار بود در جستجوی کار به آنجا آمده بود. فیلی وقتی به پانسیون رسید، کیف را آهسته باز کرد. داخل آن پول نبود ولی چیزهایی بهتر از پول در آن پیدا کرد. ۲۴ کارت اعتباری، یک گواهینامه رانندگی، تعدادی کارت ویزیت و یک کارت بیمه. روی همه این کارتها شماره رمز و نام «فیلیکس. ک. مور» که ظاهراً یکی از ملاکین متمول شهر «سن لویی» بود، دیده می‌شد.

دوریس که از دیدن محتویات کیف ناراحت شده بود، پرسید: فقط کارت اعتباری در آن بود؟

او زن موبور و نسبتاً چاقی بود که با فیلی در همان شرکتی که او کار می کرد، همکار بود. آنها آنجا با هم آشنا شدند و مدتی بعد هم ازدواج کردند اما از بخت بد وقتی شرکت ورشکست شد هر دو از کار بیکار شده و با هم به شیکاگو آمده بودند تا ببینند چه باید بکنند. دوریس به سؤالات خود ادامه داد:

–خب! فایده این کارتهای اعتباری چیست؟ با آنها چه کار می‌توانیم بکنیم؟ آنها که ارزشی ندارند!

فیلی که از بی‌اطلاعی دوریس خنده‌اش گرفته بود گفت: برعکس، اینها خیلی هم ارزش دارند. اما به شرط آنکه ما عاقلانه رفتار کرده و بتوانیم درست از آنها استفاده کنیم تا صاحب کارتها متوجه گم شدن آنها شود و بخواهد به همه آنها اطلاع دهد، مدتی طول می کشد و در این مدت ما می‌توانیم از آنها به اندازه کافی استفاده کنیم. خوشبختانه رمز کارتها پشت آنها نوشته شده و ما از این بابت مشکلی نداریم. حالا فهمیدی؟

–هنوز خوب متوجه نشده‌ام...

–بسیار خوب پس برای آنکه خوب متوجه شوی باید بگویم که ما فعلاً احتیاج به پیدا کردن کار نداریم.

–یعنی این کارتها اینقدر ارزش دارند؟

–بله، کاملاً با این کارتها می‌توانیم از بانک پول بگیریم. اتومبیل کرایه کنیم، در هتل زندگی کنیم، در رستوران غذا بخوریم و خلاصه همه چیز داشته باشیم.

–جدی می گویی؟

–کاملاً جدی. حالا بلند شو! بلند شو تا الان با هم برای خرید به فروشگاه برویم و با همین کارتها خرید کنیم...

در همین موقع در اتاق آنها به صدا در آمد. فیلی و دوریس با کمال تعجب نگاهی به همدیگر کردند. دوباره صدای در بلند شد. فیلی گفت: بله؟ کیست؟

صدای مردانه‌ای از پشت در بلند شد که می گفت: در را باز کنید. من در مورد کیفی که در سرسرای هتل پیدا کردید باید با شما صحبت کنم. و اگر نخواهید با من صحبت کنید الان سراغ صاحب کیف می‌روم و ماجرا را به او می گویم.

چاره‌ای نبود. فیلی با احتیاط در را باز کرد. پشت در همان مرد چاقی بود که مسؤول باشگاه هتل بود. مرد معطل نشد و در را فشار داد و وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف انداخت و دوریس را خوب برانداز کرد و گفت: آقا و خانم فیلیپ براون؟ من نام شما را از مسؤول پانسیون پرسیدم و او هم گفت که شما از کجا می آیید.

فیلی ابروهای خود را در هم کشید و گفت: این سؤالات به شما چه مربوط است. بگویید ببینم از من چه می‌خواهید؟

مرد چاق کمی جلو آمد و گفت: من سهم خود را از آن کیف پولی که در سرسرا پیدا کردید می‌خواهم کیف را بدهید ببینم. لابد نمی‌خواهید این کار را بکنید. بسیار خب من هم میل ندارم به زور متوسل شوم... ولی اگر...

تهدید لازم نبود چون آن مرد خیلی قوی‌تر و نیرومندتر از فیلی بود. دوریس لبهای خود را گاز گرفت و گفت: فیلی خواهش می کنم این کیف ارزشی ندارد، آن را به این مرد بده!

فیلی با خشم و عصبانیت کیف پول را به او داد و گفت: پولی داخل آن نبود، فقط...

–بده ببینم. اوه کارتهای اعتباری... این هم گواهینامه رانندگی... خوب، بد نیست.

فیلی آهی کشید و گفت:

–پولهایی را که به دست بیاوریم تقسیم می کنیم. اما اگر پول بخواهیم از همین حالا باید اقدام کنیم.

–این کار خطر دارد. البته شاید کسی مزاحم نشود اما خطر زیادی دارد!

–خب پس من تنهایی می‌روم و از بانک پول می گیرم!

–این کار مدت زیادی طول می کشد و در فرصت کمی که ما داریم یک نفر به تنهایی نمی‌تواند از بانکها پول زیادی به دست آورد و ممکن است صاحب کارتها خیلی زود به بانکها خبر بدهد. نه من فکر دیگری دارم و آن این که کارتها را به چند نفر که اهل این کارها هستند بفروشیم. آنها باند مخصوص این کار هستند.

مرد چاق در حالی که به سمت در قدم برمی‌داشت گفت: این سازمان شبکه بزرگی در سراسر آمریکا دارد و همین امشب کارتها را بین افراد خود توزیع می کند تا در نیویورک، لس آنجلس، لاس وگاس، میامی و دیگر شهرها به بانک برده تمام موجودی آنها را تخلیه کنند. به همین دلیل من این کارتها را از شما می‌خرم و به آن سازمان می‌فروشم.

فیلی با تردید به او نگاه کرد و گفت:

–چند دلار می‌خواهید بخرید.

–صد دلار.

-فقط صد دلار چرا؟
مرد چاق یک اسکناس صد دلاری از جیب خود در آورد و گفت: این قیمت خیلی هم مناسب است.
فیلی به عنوان اعتراض گفت:
-اصلاً مناسب نیست. در بازار سیاه این کارتها بیش از صد دلار ارزش دارند.
آن مرد سری تکان داد و گفت: شاید حق داشته باشید. ولی خطرات بازار سیاه را هم در نظر بگیرید. ممکن است دستگیر شوید. اما حالا شما راحت صد دلار از من می‌گیرید و تمام. یک ربع قبل شما یک کیف پیدا کردید و الان صد دلار پول به دست آوردید که کم نیست.
-خوب هم نیست. من به این قیمت نمی‌دهم.
مرد چاق اسکناس صد دلاری را روی میز انداخت و گفت: چه بخواهی و چه نخواهی من کیف را می‌برم. آن پول را بردار و صدایت هم در نیاید!
فیلی فریاد کشید:
-نه! من نمی‌گذارم. کیف را صد دلار نمی‌فروشم.
بعد جلو رفت تا دست مرد چاق را بگیرد و مانع رفتن او شود ولی مرد فیلی را به دیوار کوبید و به سمت در رفت تا از آن خارج شود. روی میز یک جاسیگاری بزرگ و سنگین برنزی بود. فیلی آن را برداشت و از پشت محکم و با تمام قدرت بر سر مرد چاق کوبید. مرد بیهوش شد و روی زمین افتاد. دوریس با دیدن این صحنه وحشت‌زده شروع به گریستن کرد. فیلی به سمت او رفت و گفت:
-آرام باش دوریس و به من گوش کن. ما دو نفر تازه دو روز است وارد شیکاگو شده‌ایم. اینجا هیچکس ما را نمی‌شناسد. مسؤول پانسیون فقط می‌داند نام من فیلیپ براون است. این یک اسم معمولی است. صدها نفر به این اسم وجود دارند. ما می‌توانیم آهسته و بی سر و صدا از اینجا برویم و کسی ما را پیدا نخواهد کرد.
-اما اگر این مرد به هوش آمد چه؟
-او تا صبح به هوش نمی‌آید و تا آن وقت ما هزاران مایل از شیکاگو دور شده‌ایم. اسم من از فردا فیلیکس مور است. ما همین الان از یک عابر بانک مقداری پول می‌گیریم و به فرودگاه می‌رویم و خودمان را به لس‌آنجلس می‌رسانیم. در آنجا چند کارت را تخلیه می‌کنیم و در مدت کوتاهی با استفاده از کارتها اجناس گرانبها می‌خریم و خودمان را به مکزیک می‌رسانیم...
-فیلی من نمی‌توانم...
-فکرش را بکن بعد از این چه زندگی راحتی خواهیم داشت.
-می‌ترسم پلیس ما را پیدا کند.
-مطمئن باش نمی‌تواند. ما از اینجا بدون هیچ رد و اثری می‌رویم...
دوریس که به نظر می‌رسید قانع شده باشد، سکوت کرد و هیچ نگفت.

***

اما در هتل، آن مرد شیک‌پوش و خوش‌لباس ساعتی بعد به همراه همسرش از رستوران خارج شد و به سمت دفتر هتل رفت و پرسید:
-معذرت می‌خواهم آقا کیف من در سرسرای هتل گم شده، آیا کسی آن را به شما تحویل نداده؟
-خیر آقا! بابت گم شدن کیف شما متأسفیم!
مرد شیک‌پوش گفت:
-بسیار خب! شاید اصلاً آن را گم نکرده‌ام و در جیب لباسهای دیگرم باشد.
بعد به سمت همسرش رفت و با هم از هتل خارج شدند. بین راه مرد به زن گفت:
-کارها درست شد. کیف روی زمین نبود. کسی هم آن را به دفتر هتل نداده، بنابراین یک نفر آن را برداشته و می‌خواهد از کارتهای اعتباری استفاده کند.
زن لبخندی زد و گفت: اما او خبر ندارد بیشتر موجودی کارتها را ما قبلاً برداشته‌ایم و الان کارتها در لیست سیاه تمام بانکها قرار دارد و هر کس بخواهد از آن استفاده کند، فوراً بازداشت می‌شود.
مرد ادامه داد: اما چیزی که برای من جالب است اینکه پلیس و صاحب اصلی کارت وقتی آن احمق را دستگیر کنند تصور می‌کنند پانزده هزار دلار را هم همان یابنده خرج کرده، ما خیلی خوب سوءظن پلیس را از خودمان به سمت آدم دیگری منحرف کردیم.
در همین موقع مسؤول باشگاه هتل آرام به شانه مرد زد و گفت: اما این بار کمی اشتباه کردید. شما مدتی است تحت نظر هستید.
و بعد کارت شناسایی خود را به آنها نشان داد و خاطر نشان کرد:
-هر چه بگویید علیه شما در دادگاه استفاده خواهد شد. ضمناً باید خدمتتان بگویم آن یابنده‌های بخت برگشته فرصتی برای استفاده از کارتها پیدا نکردند چون به جرم ضرب و شتم مأمور پلیس قبل از شما بازداشت شدند. حالا بهتر است بی سر و صدا همراه من بیایید و تعریف کنید با آن پانزده هزار دلار چه کردید؟! ■

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

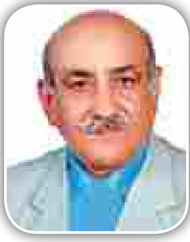
می‌کردند چرا که زندگی و بقای آنها در گرو آن بود. پس از آن و طی سفری ۲۴ ساعته که تماماً با اتومبیل انجام شد. آنها در شب هنگام به خانه مذکور رسیدند و آنگاه در حالی که چند دقیقه‌ای بیرون از خانه کشیک می‌دادند تا از عدم وجود افراد ناباب در خانه مطمئن شوند سرانجام پاورچین پاورچین وارد خانه شدند نیک به سرعت گام به اتاقش نهاد و آنجا روی دیوار پیراهن شامل لکه‌های کودکانه را دست نخورده مشاهده کرد. او پیراهن را برداشت و به اتفاق خاله‌اش هر دو راهی دفتر ویژه اف‌بی‌آی در شهر شدند. تنها یک افسر اف‌بی‌آی را به عنوان شخص مورد اطمینان به خاله نیک معرفی کرده بودند و به غیر از او خاله نیک نباید با هیچ کس دیگر تماس حاصل می‌کرد. مأمور مذکور در دفترش به سرعت پیراهن را روی میز مخصوص آثار کیفری گذاشت و سپس نورافکن را روی پیراهن روشن کرد. ابتدا هیچ چیز در آن مشخص نبود تا آنجا که نیک و خاله‌اش را مأیوس کرده بود اما پس از آن که مأمور مذکور ذره‌بین و بزرگ‌کننده الکترونیک را راه‌اندازی کرده و روی پیراهن انداخت، آنگاه در میان بهت و حیرت مأمور، نیک و خاله‌اش یک سری اسامی روی پیراهن ظاهر شدند. در جمع از ۱۱۷ نفر نام برده شده بود که مأمور مذکور پس از مشاهده تنی چند از اسامی سوت بلندی را به علامت تعجب کشید. او باور نمی‌کرد که چنین شخصیت‌هایی در میان حقوق‌بگیران جنایتکاران قرار داشتند.
فردای آن روز طی یک مصاحبه مطبوعاتی همه چیز فاش شد و در سرتاسر کشور دستبند به دست اشخاصی بسته شد که به عنوان قاضی، دادستان، کارآگاه و مأمور پلیس معتمد مردم بودند و جان و مال مردم را در کف دستهای خود داشتند. این اتفاق مثل توپ در سرتاسر کشور صدا کرد و ناگهان جیمی آن دانش‌آموز دردسرساز در دبیرستان متوجه شد که او را به عنوان یک قهرمان شناخته و معرفی کرده‌اند. البته جیمی از این امر خوشحال بود و به خصوص می‌دانست که دوستان صمیمی‌اش در دبیرستان هم بسیار خوشحال شده بودند اما از سویی هم غمی عظیم دل او را فرا گرفته بود. او شاید تنها طفلی در تاریخ بود که دو بار پدر و مادر خود را از دست داده بود و یک نوجوان هر قدر هم قهرمان و پر قدرت باشد نمی‌تواند چنین غمی را تحمل کند. پس از آن که جیمی از سالن کنفرانس مطبوعاتی خارج و خود را از دست سیل خبرنگاران هم راحت کرد، در عجب مانده بود که از این پس کجا برود و چکار کند و ناگهان در پایین پله‌های دادگستری، چشمش به خاله‌اش افتاد که به اتومبیل تکیه زده بود و با لبخند انتظار جیمی را می‌کشید. این به جیمی قوت قلب داد که سرانجام کسی را دارد که به او تکیه کند و از آن پس زندگی خود را دنبال کند. کسی که به طور قطع مورد اعتماد جیمی بود چرا که او به تنهایی جان این جوان را نجات داده بود. ■

کسانیکه مردم را از یاد تشویق می‌کنند و کمتر انتقادی کنند دنیا را به سوی جلو می‌رانند ●هاریسون

داود غرانوش

یادی از بوکسور برنزی ارتش‌های جهان

فرخ اولاداعظمی: بوکس کشورمان مدیران کاربلد می‌خواهد



مقدمه

در کارنامه این ورزشکار قدیمی و پیشکسوت بوکس کشورمان فقط یک مدال برنز ارتش‌ها نقش بسته است، اما او از مسؤولان ضربه بسیاری خورده است. «فرخ اولاداعظمی» بوکسور قائم‌شهری ابتدا کشتی می‌گرفت و بعداً پا به رینگ بوکس گذاشت، دوبار هم عضو تیم ملی بوکس کشورمان شد، اما هر بار توسط مسؤولان وقت فدراسیون بوکس، افراد دیگری را به جای او برگزیدند و به تایلند و مونیخ فرستادند.

اهل قائم‌شهرم

فرخ اولاداعظمی، متولد اول فروردین ۱۳۲۶ روستای قادیکلاء بزرگ در قائم‌شهر، دارای مدارک مربی‌گری و داوری بین‌المللی بوکس هستم. سال ۱۳۶۵ از کرمانشاه به زادگاهم مازندران برگشتم و پس از شروع مجدد بوکس در سال ۱۳۶۸ بر اثر اصرار پیشکسوتان بوکس به خصوص سرهنگ **هویت دوست** دبیر وقت فدراسیون به عنوان رییس کمیته فنی هیأت بوکس مازندران منصوب شدم. در دوران تصدی من در این پست چهره‌هایی چون **امیر عاکف**، **انوشیروان نوریان**، **احمد شریفی** و **سعید سریری زاده** از جمله پدیده‌های بوکس مازندران شدند.

سال ۱۳۵۵ که در استخدام صنایع فولاد اهواز بودم، به کارخانه ماشین‌سازی اراک اعزام شدم که در آنجا با همسرم خانم فرزانه احدنژاد آشنا و بعد ازدواج کردم و حاصل آن ۵ فرزند به نام‌های فرهاد، فروغ، فرود، فرنوش، و فراز است.

قادیکلاء بزرگ

قادیکلاء بزرگ، سرزمین مردان باصفای روزگاران گذشته و حال است. این جا زادگاه من و فرهاد مجیدی فوتبالیست حال حاضر کشور و سید احمد محمدی آخرین پدیده کشتی است. این قائم‌شهر قهرمان‌های دیگری هم دارد که روزهای آینده ظهور خواهند کرد.

بنده دوران تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مدارس قاردیکلاء و قائم‌شهر به پایان رساندم. البته قبلاً در دوران تحصیل در دبیرستان گرایش عجیبی به ورزش کشتی داشتم و در این رشته نیز تمرینات مستمری را انجام دادم. سپس در سال ۱۳۴۴ وارد ارتش شدم و در همان آغازین کار در ارتش به ورزش مورد علاقه‌ام کشتی پرداختم و سپس تمرینات در رشته بوکس را نیز آغاز کردم.

قهرمان زنجان شدم

سپس در همان زنجان رو به مسابقات کشتی و آن هم در وزن ۵۲ کیلو آوردم که در لشکر زنجان به عنوان قهرمانی دست یافتم. آنگاه به منظور شرکت در مسابقات کشتی نیروهای مسلح ـ که در آن سال به میزبانی ساری برگزار می‌شد ـ انتخاب شدم. البته چون تاریخ مسابقات کشتی با مسابقه انتخابی بوکس استان زنجان (که به صورت فرمانداری کل اداره می‌شد) تقارن داشت، ترجیحاً رشته بوکس را انتخاب کردم و در وزن ۵۴ کیلوگرم حضور یافتم که با برتری کامل در این وزن در استان زنجان قهرمان شدم.

در سال ۱۳۴۶ به لشکر ۸۱ کرمانشاهان منتقل شدم که در آن منطقه ورزش بوکس را به طور جدی دنبال کردم که آقای غلامرضا کریمی یکی از مربیان پرآوازه فعلی تیم ملی بوکس کشورمان (که آن زمان مربی بوکس کرمانشاه بود) از من دعوت کرد تا ضمن تمرین بوکس در امر آموزش با او همکاری کنم.

قهرمان ۳ سال متوالی

وقتی ۲۱ ساله شدم، از همان کرمانشاه چندین بار به اردوی تیم ملی بوکس ایران دعوت شدم و جالب اینکه ۳ سال متوالی در بوکس نیروهای مسلح کشورمان بر کلیه رقیبان خود چیره شده و ۳ مدال طلا دریافت کردم. طی این مدت نیز در مسابقات قهرمانی کشوری نیز حضور مستمری داشتم و با مبارزه با حریفان مقام اولی را کسب کردم.

مدال برنز

سال ۱۳۴۹ باز هم عضو تیم بوکس نیروی مسلح کشورمان شدم و با تیم بوکس ارتش ایران در مسابقات ارتش‌های جهان در کشور ساحل عاج حضور یافتم که با درخشش موفق به شکست برخی حریفان قدر خود شده و مقام سوم جهان و مدال برنز را دریافت کردم. این یک پیروزی بزرگ برای من و بوکس کشورمان بود.

تقاضای بزرگ

پس از کسب مدال برنز و بازگشت به ایران، در ملاقات حضوری با رییس وقت سازمان تربیت بدنی و رییس کمیته ملی المپیک ایران، به جای درخواست خانه و خودرو، درخواست کردم تا ترتیبی اتخاذ شود که از ارتش برای همیشه خارج شوم تا راحت‌تر بتوانم به تمرینات بوکس بپردازم که با این تقاضای من موافقت شد. سال ۱۳۵۰ برای زندگی به تهران نقل مکان کردم و راحت توانستم به تمرین‌های خود ادامه دهم و هم وارد اردوی تیم ملی شده و موفقیت خاصی پیدا کردم.

دو خاطره بد

من به خاطر شغلم در ارتش و مأموریت‌های دائم کمتر در قهرمانی کشور حضور داشتم، اما همچنان در مسابقات انتخابی تیم ملی بوکس کشورمان فعال بودم و حتی در دو مرحله جهت شرکت در مسابقات آسیایی تایلند ۱۳۴۹ و المپیک ۱۹۷۲ مونیخ آلمان با ارائه مسابقه‌های درون اردویی به عنوان نفر فیکس انتخاب شدم، که به هیچ کدام از این دو مسابقه مرا اعزام نکردند! وقتی جهت شرکت آسیایی تایلند ۱۳۴۹ من در زمره ۱۴۱ ورزشکار تیم اعزامی بودم، کمیته ملی المپیک ایران در واپسین لحظات تصمیم گرفت تا به جای ۱۴۱ نفر تعداد ۱۴۰ نفر را به تایلند اعزام کند که نفری که حذف شد، من بودم و آن هم از بوکس!

حریف مصدومم را اعزام کردند

من جهت شرکت در مسابقات المپیک ۱۹۷۲ مونیخ نیز با برگزاری مسابقات متعدد درون اردویی در وزن ۵۷ کیلو قطعی شدم، اما فدراسیون وقت بر آن شد تا در وزن ۵۷ کیلو به جای من جبار فعلی (که به علت مصدومیت در هیچ کدام از مسابقات اردویی حضور نداشت) به المپیک اعزام شود. گفتند تو در وزن ۵۴ کیلو شرکت کن که قبول نکردم و در ۲۵ سالگی به خاطر این حق کشی‌ها از ورزش بوکس خداحافظی کردم. ■



سال ۱۳۴۹ تیم بوکس ارتش اعزامی به ساحل عاج با کسب ۷ مدال و مقام سوم جهان ایستاده از راست: حسن ملک‌لو، یوسف ریماض، مهدی هویت دوست، شادروان سرهنگ محمود شیرزادی، علی متولیان، سرهنگ میرفخرایی، شادروان دکتر تقی زرکش، کیومرث راکی «دشتگلی» سید عمران خاتمی، شادروان ایرج ملک حسین‌پور، نشسته از راست: سهراب وکیل منفرد، جهانگیر اسماعیلی، شادروان حسین برقشی و فرخ اولاداعظمی

حبیب الله نیک نژاد

به بهانه سالگرد درگذشت پرویز دهداری

هم معلم، هم مربی، هم جوانمرد

همه ساله چنین روزهایی مصادف با سالگرد درگذشت پرویز دهداری، یکی از اسطوره‌های ابدی ورزش ایران است. مردی که در روزگار خویش، بسیار متفاوت بود و این تفاوت، پیش از هر چیز، ناشی از تجربه خاصی در زندگی از یک سو و مسلح شدن به معنویت از سویی دیگر بود. پرویز دهداری هنوز پس از سالها، به عنوان گوهر یکی یکدانه ورزش ما باقی مانده است. به بهانه سالمرگ او یادی از این بازیکن، مربی و معلم فوتبال خواهیم کرد.

مردی که با عشق به ایران درخواست مدیریت تیم ملی جمهوری اسلامی ایران را در خردادماه سال ۱۳۶۵ پذیرفت و همیشه می گفت: وقتی به خود آمدم که در فرودگاه پکن قرار داشتیم و باید مسئولیت تیمی را به عهده می گرفتم که نیاز به کارهای زیادی داشت.

چیزی در نگاهش بود که او را یگانه می کرد. خیلی‌ها در عرصه فوتبال ما، ورزش ما... آمده‌اند و رفته‌اند، اما هیچ یک مانند او حماسه نشده‌اند. انگار همان‌طور که ایستاده بود، سرش از ابرها گذشته و آسمان را سیر می کرد. در آن روزگار، هنوز پول، تنها اصل حاکم بر ورزش نشده بود و آدم‌ها با ارزش‌ها و اخلاقشان زندگی می کردند و اگر کسی می خواست نامی داشته باشد، باید زحمت می کشید و پای آن می‌ایستاد و او مانند یک پدر، پای بچه‌هایی ایستاده بود که به عشق خود ورزش، به این عرصه پا گذارده بودند و برای همین بود که خیلی‌ها نمی توانستند او را تحمل کنند، چون پرویز دهداری از ظرف خودش بزرگتر بود. او محصول معرفت جامعه‌ای بود که فرد برای پیراهن ملی در آن جان می‌داد و حاضر بود برای موفقیت تیم ملی، همه چیزش را بدهد.

پرویز دهداری، فرزند زمانه‌ای بود که برای بزرگ بودن باید اسباب بزرگی را فراهم می کردی و غیر از این، نمی توانستی بزرگ باشی و بدرخشی.

دریایی از متانت و معرفت را در خود جای داده و دنیایش، پر از کرامت فرهنگی و شناخت از جامعه‌اش بود، زیرا پیش از آن که اهل ورزش باشد، اهل فرهنگ بود و همین شاخصه او را نسبت به خیل مدعیان، ممتاز می کرد. معرفت او حاصل سالها زندگی در این مرز و بوم مقدس بود و به همین خاطر کوته‌نظران او را برنمی تابیدند و تحملش برای آنان سخت بود.

در این جا بد نیست اشاره‌ای به ملاقات «علی اصغر شیرزادی» نویسنده توانا و مسئول مسابقه بزرگ داستانی مجله اطلاعات هفتگی با وی داشته باشم.

بعد از آنکه قضیه استعفای ۱۴ نفر از بازیکنان تیم ملی بعد از بازیهای آسیایی ۱۹۸۶ سئول (شهریورماه ۱۳۶۵) پیش آمد، روزی آقای شیرزادی که در آن زمان مسئول صفحه گزارش روزنامه اطلاعات بود، روی به من کرد و گفت: فلانی خیلی دلم می‌خواهد دیداری با دهداری داشته باشم و از نکته نظرات او درباره این مسأله باخبر شوم. این ملاقات چندین ساعت به طول انجامید. شیرزادی در راه بازگشت رو به من کرد و گفت: این آقا دهداری ورزش نیست. او یک عالم، یک فیلسوف و یک جامعه‌شناس واقعی است؛ مردی که برای جامعه ورزش و محیط آن زیادی است، مردی فراتر از ورزش، بزرگ مردی که در این جامعه کوچک ورزش ما نمی گنجد.

من به عنوان یکی از نزدیکان و افرادی که مورد اعتماد و وثوق پرویز دهداری قرار گرفته بودم حیفم آمد تا این خصایص وی را نادیده بگیرم. انسانی که مردی و مردانگی را با نوع زندگی‌اش و در رفتار و کردارش برای انسان‌ها معنا می کرد.



یادم می آید، روزی یکی از بازیکنانی که به دلیلی از استعفای خود پشیمان شده و خواهان بازگشت به اردوی تیم ملی بود برای پیوستن به جمع ملی‌پوشان شرط و شروطی برای تیم ملی قائل شد که پرویز خان اهل داد و ستد نبود و با خنده‌ای آرام و تمسخرآمیز از کنارش گذشت و وقتی من با او صحبت کردم و گفتم پرویز خان حالا تا اردوی بعدی تیم ملی چندماه زمان باقی مانده و شما این شرایط را فعلاً پذیرفته و بعداً تصمیمی دیگر اتخاذ کنید... با نگاهی بسیار تیز و برنده رو به من کرد و گفت: «این پست و مقام‌ها ارزشی ندارد که آدم برای آنان شأن و منزلت خود را با دروغ و فریبکاری پائین بیاورد. حتی آنکه این بازیکنان سالها بعد مربیان و دبیران فرزندان و نوه‌های ما می‌شوند و در نظر بگیرید که من به عنوان پرویز دهداری چه به آنان یاد داده‌ام که آنان بخواهند به فرزندان ما منتقل کنند.

به هر حال حالا سالهاست از مرگ او گذشته و نه تنها قبل از وی که بعد از او هم هیچ کس نتوانست خلاء فرهنگی و معرفتی وی را در جامعه فوتبال پر کند و واقعاً جایگاهش در ورزش این آب و خاک مقدس همیشه خالی است. به گفته یکی از مربیان بزرگ اروپا که درباره بازی «لیونل مسی» گفته بود هر ۵۰ سال یکبار چنین افرادی در فوتبال جهان به وجود می آیند، در ورزش ما هم بدون هیچ تعارفی این حرف مصداق پیدا کرده و پرویز دهداری جواهری بود که بعد از مرگش به عنوان استاد و معلم اخلاق معرفی شد و تمام کسانی که با او کار کرده و از نزدیک با خصوصیاتش آشنایی داشتند به چنین واقعیتی واقفند. مردی که همه کردارش رسید گی به پابرهنه‌ها بود.

یک ایرانی، نظم مکانیکی فوتبال آلمان را برهم زد!



در خبرهای هفته قبل خواندیم که دیدار اف.ث.کلن-ماینز در کادر رقابتهای جام قهرمانی باشگاه‌های آلمان - بوندسلیگا - برگزار نشد و بدلیل حاضر نشدن داور این بازی انجام آن به بعد موکول گردید.

پلیس شهر کلن دلیل حضور نیافتن «بابک رفعتی» داور ایرانی‌الاصل این دیدار را زخمی شدن او در هتل محل اقامتش ذکر کرده، ولی مطبوعات آلمانی نوشته‌اند که این داور اقدام به خودکشی در محل هتل کرده است.

جالب اینکه فدراسیون فوتبال آلمان ناگزیر شد بازی دو تیم را لغو کند.

«رفعتی» ۴۱ ساله کارمند بانک بوده و از سال ۲۰۰۵ با قضاوت بازی همین دو تیم کار خود را در دسته اول بوندسلیگا آغاز کرده بود.

امّا آنچه درباره این خبر می توان اضافه کرد اینکه فدراسیون فوتبال آلمان که یکی از قانونمندترین فدراسیونها در سطح جهانی می‌باشد، وقتی با چنین مشکلی روبرو می‌شود، عملاً نمی تواند داور دیگری را جایگزین وی کند و ناچاراً بازی لغو می‌شود.

آیا اگر این اتفاق به هر دلیل دیگری در فوتبال ما پیش می آمد، کمیته داوران و فدراسیون فوتبال تا مدتها سوژه مطبوعات نمی‌شدند و درباره آن حرف و حدیث‌های زیادی بوجود نمی آمد؟

طی دو سال گذشته این دومین خودکشی در فوتبال بوندسلیگا محسوب می‌شود، زیرا در نوامبر سال ۲۰۰۹ نیز «روبرت انکه» دروازه‌بان ملی‌پوش باشگاه هانوفر آلمان خود را جلوی ریل قطار انداخت و جان خود را از دست داد.

نتیجه گیری سریع در خدادهای مهم زندگی ازبی ضوری است



سرمربی موفق تیم ملی والیبال در مصاحبه اختصاصی با اطلاعات هفتگی:

در ایران به دنبال رویاهایی جدید هستم

خولیو ولاسکو را موربنیوی والیبال می‌نامند. یک آرژانتینی که سابقه کار در اسپانیا را دارد و شهرتش را مدیون حضور موفق در ایتالیاست. او آمده تا با ایران افتخاری بزرگ خلق کند و این را جدیدترین رؤیایش می‌نامد. مردی که در دانشگاه فلسفه خوانده اما به دلیل کودتای ۱۹۷۶ آرژانتین از تحصیل بازمانده، می‌گوید: «به ایران آمدم چون می‌خواستم لایه زیرین فرهنگ شما را ببینم. ولاسکو نه فقط یک مربی متخصص و صاحب سبک در والیبال که یک آدم صاحب تجربه در مدیریت فوتبال است. ولاسکو در لاتزیو و اینتر مدتی سمت‌های مدیریتی کلیدی داشته و حتی عضوی از تیم قهرمان سری آ.

*** سراغ شبی می‌رویم که برای تصدی سرمربیگری تیم ملی والیبال وارد ایران شدید. چندان که باید و شاید در فرودگاه مورد استقبال قرار نگرفتید. درست برخلاف کارلوس کروش که همزمان با شما وارد ایران شد. تعداد زیادی خبرنگار در همان پای پله برقی از کروش سوال می‌پرسیدند اما شما ... ناراحت شدید؟**

نه به هیچ وجه چیزی که می‌گویید درست نیست. تازه من خیلی هم سورپرایز شدم. خبرنگاران زیادی به استقبال من آمده بودند و همانجا مصاحبه کردند. البته در جلوی پله برقی بیشتر خبرنگاران فوتبالی بودند اما پس از آن خبرنگارانی بودند که با من مصاحبه کردند. البته من پذیرفته‌ام که فوتبال ورزش محبوب‌تری است. دلیلش هم این است که همه ما در کودکی و نوجوانی فوتبال بازی می‌کردیم.

*** شبی که کروش وارد ایران شد با او خیلی صمیمانه برخورد کردید. آیا از قبل یکدیگر را می‌شناختید؟**

کروش دوست نزدیک من است. زمانی که من در لاتزیو بودم، با یک مربی بدنساز کار می‌کردیم که مسئول تقویت بدنی بازیکنان تیم پایه بود. من از کارش خوشم آمد و او را به تیم اول آوردم. یک سال بعد کروش به منچستر یونایتد رفت و او را به عنوان مربی بدنساز به این تیم برد. سال بعد از آن، کروش به رئال مادرید رفت و باز هم دی سالوو را با خود برد. دی سالوو امروز کماکان بدنساز رئال مادرید است. البته او مدرس بدنسازی فیفا هم هست. دی سالوو باعث شد که من و کروش رابطه خوبی با هم داشته باشیم.

*** به سراغ والیبال و پیشنهاد حضور در ایران برویم. پول شما را وسوسه نکرده تا هدایت تیم‌مان را در اختیار بگیرید. شاید یک دلیل شخصی، اینکه شرایطی جدید را تجربه کنید شما را به ایران آورده است؟**

در وهله اول می‌گویم تا به حال هرگز به خاطر پول کار نکرده‌ام. چرا... نمی‌خواهم دروغ گفته باشم. اول کار وقتی جوان بودم، برای پول کار کردم چرا که به آن نیاز داشتم. به همین خاطر بازی را کنار گذاشتم و رفتم دنبال مربیگری. آن سال‌ها به یک بازیکن والیبال، پولی نمی‌دادند اما وضعیت مربیان فرق داشت. برای همین چون می‌خواستم، تشکیل خانواده بدهم و زندگی کنم، ناچار بودم کار کنم و پول دربیاورم اما این حس هم خیلی زود گذشت. همیشه فکر می‌کردم بهترین چیز انجام کاری است که دوست دارم. من عاشق مربیگری والیبالم و دوست دارم مربی تیم ملی باشم. پیشنهاد ایران خاص بود و مهمترین انگیزه‌ای که مرا به اینجا آورد این بود که می‌خواستم با ایرانی کار کنم. این انگیزه کافی بود تا مرا به هدفم برساند. بازیکنان شما انگیزه بیشتری برای رسیدن به هدف دارند. به هر حال انگیزه تنها انگیزه مالی نیست، مهمترین انگیزه من، ورزشی و رسیدن به افتخار است. اولین نکته‌ای که به شاگردان ایرانی‌ام یاد می‌دهم، این است که رؤیا داشته باشند چرا که در غیر این صورت به اهداف بزرگ نمی‌رسند. من هم نمی‌خواهم رؤیا داشتن را متوقف کنم. داشتن رؤیا ویژگی جوانان است. نمی‌خواهم یک تیم معروف داشته باشم. رؤیای جدید می‌خواهم، همین احساس خوبی به من می‌دهد.

*** چرا شما برخلاف کروش خیلی ساده و تنها با یک کوله‌پوشی آمدید؟**

والیبال با فوتبال خیلی متفاوت است. یک مربی فوتبال وقتی به کشوری می‌آید باید قوی بیاید چرا که تغییر فوتبالیست‌ها در زمان کوتاه خیلی سخت است. آنها از وقتی خیلی کوچک هستند پا به توپ می‌شوند. در حالی که والیبال بازی تکنیکی و فنی است و بازیکنان می‌توانند در کوتاه مدت تغییر کنند. فدراسیون والیبال ایران قبل از من هم با آوردن گاییچ نشان داد که اهداف بزرگی دارد. آنها نمی‌خواهند تیمشان تنها با ولاسکو تمرین کند. فکر بزرگی دارند. رسیدن به هدف، فکر بزرگ می‌خواهد. واقعاً می‌خواهد. حتی اگر با من هم به آن نرسند مربی دیگری را می‌آورند. این قضیه برای من خیلی اهمیت دارد چرا که نمی‌توانی بدون مدیریت کار کنی. هیچ جا امکان ندارد.

*** خیلی‌ها می‌گویند سخت است که یک مربی اروپایی بخواهد در شرق کار کند. آن هم در کشوری مثل ایران که شما و همسرتان را وامی‌دارد تا تغییراتی در سبک زندگی‌تان داشته باشید.**

من از بازیکنانم می‌خواهم که ظرفیتشان را تغییر دهند، طبیعی است که خودم هم تغییرپذیر باشم. این طور نیست که به بازیکنان و همسرم می‌گویم تغییر کنید و خودم تغییر نکنم. اگر ایرانم، خوشحالم که می‌توانم تغییر کنم. برایم مهم نیست. اگر با آن کنار نیایم کار خسته‌کننده می‌شود و کار خسته‌کننده تنها وقت تلف کردن است. من به یک روزنامه ایتالیایی گفتم به دو دلیل به ایران می‌روم اول به دلیل حرفه‌ای و اعتقادی که به توانایی والیبال این کشور دارم و دوم شانس فوق‌العاده‌ای که برایم مهیا شده است تا فرهنگ آنجا را ببینم و از نزدیک با آن آشنا شوم. نمی‌خواهم تنها با خواندن کتاب بدانم. می‌خواهم در بین مردم آن را ببینم و لمس کنم. برایم خیلی جذاب است که در بطن فرهنگ مردم جهان زندگی کنم.

*** همسرتان هم انگار خیلی به حضور در ایران علاقه‌مند است. این طور که شنیده‌ایم، حتی کلی درباره حجاب ایرانی تحقیق کرده است؟**

بله، همسرم هم خیلی کنجکاو است تا با یک زن ایرانی هم‌صحبت شود. درباره تجربه‌ها، تفاوتها، حتی حجاب و پوشیدن روسری. او تا به حال از اینترنت یاد گرفته که چطور روسری ببندد. دو روش بستن روسری را یاد گرفته. البته



این مسئله تنها فرهنگ متفاوت است. تنها تغییر نیست بلکه دانستن مهم است. من قبل از مربیگری پنج سال در دانشگاه لاپلاتا فلسفه می‌خواندم. هرچند تمامش نکردم. همسرم همچنین یاد گرفته که چطور خانم‌های ایرانی شال می‌بندند.

***همسرتان هم ورزشی است؟**

او تحصیلاتش در رشته واترپلو بوده و متخصص ماساژ ژاپنی است. به طور حتم او هم در خانه نمی‌ماند. دوست دارد در رشته والیبال، ژیمناستیک و... فعالیت کند و از ورزشکاران ایرانی نکته‌هایی یاد بگیرد. خیلی دوست دارد که نه به عنوان مربی بلکه به عنوان یک علاقه‌مند در این رشته‌های ورزشی حضور داشته باشد و اگر بتواند، کمکی کند.

***برایش داشتن حجاب مشکل نیست؟**

او یک روسری خریده و می‌خواست یک روسری دیگر هم بخرد که من گفتم این را داشته باش و بقیه را در تهران همراه با یک خانم ایرانی خرید کن. این روسری که در ایتالیا خریده، جنسش خیلی گرم است و می‌خواهد در ایران یک مدل خنکش را بخرد. چون اینهایی که من اینجا دیدم با چیزی که او دارد، فرق می‌کند.

***فرزند هم دارید؟**

از همسر قبلی‌ام دو دختر دارم که یکی از آنها در رم زندگی می‌کند و یک پسر دارد و دختر دومم ساکن میلان است.

***درباره فوتبال ایران اطلاعات خاصی دارید؟**

نه اصلا.

***در ایران هنگامی که تیم ملی فوتبال ما به جام جهانی یا تورنمنت مهمی صعود می‌کند مردم خوشحال و شاد می‌شوند و به خیابان‌ها می‌ریزند. آیا شما می‌توانید والیبال را طوری همه‌گیر کنید که مردم به خاطر آن، اینگونه خوشحالی کنند؟**

به نظر من چنین چیزی شدنی است و چنین اتفاقی برای من افتاد. برای مثال زمانی که در مرحله نیمه نهایی لیگ جهانی والیبال در سال ۱۹۹۰ من مربی تیم ملی والیبال ایتالیا بودم، با برزیل بازی داشتیم. ۲۵ هزار تماشاگر برزیلی سالن را پر کرده بودند و چنان سر و صدایی راه انداختند که من در تایم اوت‌ها مجبور بودم نزدیک به گوش بازیکنان داد بزنم تا صدایم به آنها برسد! در ایتالیا هم چنین اتفاقی افتاد اما اوج کار لهستان بود. آنها همانطور که از فوتبال استقبال می‌کردند، از والیبال هم استقبال می‌کردند. با هد بند، پرچم و پیراهن تیم ملی. دقیقا یک جو استادیومی در سالن حاکم می‌شود.

***ایتالیا، جمهوری چک، لهستان، آرژانتین و اسپانیا... شما همواره در کشورهایی مربیگری کردید که فوتبال سطح بالایی داشتند. در کدام یک از این کشورها والیبال نسبت به فوتبال فراگیرتر بوده است؟**

نه، چنین چیزی غیرممکن است. فوتبال برای همیشه محبوب‌ترین ورزش است. تنها کشوری که فوتبال ورزش اولش نیست ایالات متحده است. البته آنجا هم تا چند سال دیگر اوضاع تغییر می‌کند. فکر کردن به اینکه روزی والیبال از فوتبال فراگیرتر شود تنها موجب ناامیدی والیبالی‌ها می‌شود. نه فقط والیبال، کلا همه ورزش‌ها از فوتبال عقب‌تر هستند.

***از علایق فوتبالی‌تان بگویید. چه طور یک مربی والیبال اینقدر به فوتبال نزدیک است؟**

علاقه دارم، چون بازی می‌کردم. تا سن ۳۰ سالگی فوتبال بازی می‌کردم. نه به صورت تفریحی. به صورت حرفه‌ای در دسته اول آرژانتین بازی می‌کردم. در همه رده‌های سنی بازی کردم. نونهالان، نوجوانان، جوانان و امید. اسم تیم من استودیانتس لاپلاتا بود. من هم‌بازی ورون بودم. من اهل لاپلاتا بودم. در فوتبال، سلسله مراتب رسیدن به رده‌های بالا خیلی سخت است. پس از آن بود که رو به والیبال آوردم. البته هنوز هم در اوقات فراغت فوتبال بازی می‌کنم.

***در استودیانتس، هم‌بازی داشتید که بعدها فوتبالیست مشهوری شود؟**



خوان سباستین ورون.

***آخرین باری که یک مسابقه فوتبال را از نزدیک دیدید چه زمانی بود؟**

چند سال قبل بازی بارسلونا و رئال مادرید را از نزدیک دیدم.

***فوتبالیست خوبی بود که به تماشای بازی‌های والیبال تیم شما بیاید؟**

زمانی که مربی تیم مودنا بودم، آنچلوتی بر سر تمرینات ما حاضر می‌شد. البته یک دروازه‌بان هم بود که عاشق والیبال بود. لوکابوچی. او که زمانی دروازه بان پارما بود، عاشق والیبال است و بارها در بازی‌ها یا تمرینات ما حاضر می‌شد.

***بهترین دستاوردتان در زمان حضور در دنیای فوتبال چه بود؟ در اینتر موفق‌تر بودید یا لاتزیو؟**

در لاتزیو موفق‌تر بودم. ما یک جام معتبر اروپایی را پس از مدت‌ها فتح کردیم.

***تیم ملی و باشگاه فوتبال مورد علاقه شما چیست؟ اسم تیم ملی را به این دلیل آوردیم که شما به کشورهای زیادی وابسته هستید.**

تیم ملی زادگاهم یعنی آرژانتین را از هر تیمی بیشتر دوست دارم. باشگاه مورد علاقه‌ام هم استودیانتس است. شما شاید همسرتان را طلاق دهید اما ممکن نیست تیم مورد علاقه‌تان عوض شود (می‌خندد). از زمانی که خیلی کوچک بودم عاشق استودیانتس بودم و همیشه هوادار این تیم باقی می‌مانم. ۳ سالم بود که پدربزرگم مرا به استادیوم برد.

***بازیکن مورد علاقه تان کدام بازیکن بود؟**

ساده است. دیگو مارادونا.

***و بازی مورد علاقه‌تان هم با این حساب می‌شود فینال جام جهانی ۱۹۸۶؟**

در جام جهانی ۱۹۸۶ آرژانتین با آلمان در فینال بازی کرد. یادم می‌آید همزمان با فینال جام ملت‌ها من برای دوره مربیگری در شهر بروژ بلژیک بودم. به همین خاطر فینال را در بلژیک دیدم. در این کلاس آموزشی، البته آخر مسابقه اینقدر که حرص خوردم، کارم کشید به بیمارستان. وقتی آلمان گل دوم را زد و نتیجه ۲-۲ شد خیلی حالم بد شد، فکر می‌کردم دیگر آرژانتین برنده نمی‌شود، سیاتیکم گرفت، خیلی درد داشت. همین درد مرا روانه بیمارستان کرد. آنجا دیدم که آرژانتینی‌ها با پرچم در خیابان راه می‌روند و شادی می‌کنند. آن شب برای همیشه در زندگی‌ام یادم ماند.

***دوست دارید باز هم به فوتبال بازگردید؟**

شاید در آینده بازگشتم. فوتبال هنوز هم برای من جذاب است. ولی فعلا دوست دارم مربی باشم.

***غیر از کارلوس کروش هنوز با کسی از اهالی فوتبال ارتباط دارید؟**

آریگو ساکی دوست صمیمی من است. والتر ماتزاری هم هست. او مرا دعوت کرد تا به ناپل بروم و تمرینات ناپولی زیر نظر او را ببینم. قبل از اینکه من به ایران بیایم، فدراسیون فوتبال ایتالیا برای یک همایش من را به عنوان سخنران دعوت کرد تا درباره کار تیمی صحبت کنم. تمامی مربیان سری آ، بی و سی دعوت بودند و برای من افتخاری بود که سخنران این همایش باشم. اولیویری رئیس کمیته مربیان فدراسیون فوتبال ایتالیا را از مدت‌ها قبل می‌شناسم. از همان زمانی که مربی مودنا و بولونیا بود. برای همین است که با بسیاری از مربیان ایتالیایی ارتباط دارم. داشت یادم می‌رفت. گواردیولا را هم از نزدیک می‌شناسم. وقتی در برشا بازی می‌کرد به او گفتم که روزی مربی خواهد شد. قبل از اینکه مربی شود با من صحبت کرد. الان هم گاهی با من تماس می‌گیرد تا درباره نحوه مدیریت تیم و نوع تمرینات مشورت بگیرد. وقتی مربی تیم ملی اسپانیا شدم، او من را به شام دعوت کرد.

***شما مربی هستید. مربیگری در رشته‌های مختلف اشتراکات زیادی دارد. در فوتبال کار کدام مربی را قبول دارید؟**

از بین مربی‌هایی که با آنها کار کردم، بی‌تردید آریگو ساکی برتر از سایرین بود. اما کلا کار کاپلو، مورینیو و الکس فرگوسن را می‌پسندم. به ویژه فرگوسن. او فوق‌العاده است. البته گواردیولا را هم همانطور که گفتم از نزدیک می‌شناسم. او آدم بسیار باهوشی است. وقتی با او صحبت می‌کنی، جذابیت را در لابه‌لای صحبت‌هایش درک می‌کنی. ■

آنکه برای رسیدن به تو از همه کس می گذرد، عاقبت روزی تو را تنها خواهد گذاشت

ورزشی

ستاره‌های هنر و فوتبال

برای همه جالب است که بدانند آدم های معروف چه می خورند، چه می پوشند، چه کار می کنند یا طرفدار کدام تیم هستند. البته شایعه درباره ستاره ها به خصوص هنرپیشه های سینما زیاد است ولی درباره اینکه هوادار کدام تیم فوتبال هستند، خیلی وقت ها حدس و گمان جایش را به واقعیت می دهد؛ به خصوص که سندش هم موجود است و خیلی از آنها با پیراهن یا شال گردن تیم مورد علاقه شان عکس دارند.

برد پیت و آنجلینا جولی، زوج لیورپولی



یکی از خوش تیپ ترین و بهترین بازیگرهای سینمای دنیا. فیلم جدید او که درباره بیسبال است همین روزها اکران می شود ولی پیت از بیسبال دل خوشی ندارد. وقتی دبیرستان می رفت، توپ بیسبال به صورتش خورد و ۱۸ بخیه میهمان صورتش شد. حالا او می گوید:« هیچ وقت هوادار پر و پا قرص بیسبال نبوده ام. این برای من ماجرایی است که به خاطرش دندانم را گذاشتم.» به این ترتیب او فاش می کند که طرفدار فوتبال است؛ و طرفدار لیورپول:« چند تا از دوستانم خیلی به لیورپول علاقه دارند، بنابراین اگر من طرفدار تیم دیگری می شدم، مرا طرد می کردند.» البته او اعتراف می کند هیچ وقت بازی های لیورپول را مستقیم ندیده ولی گاهی مسابقات شان را از تلویزیون تماشا می کند. او ادامه می دهد:« در آمریکا مثل فوتبال اروپا نیست که اگر در یک منطقه ای به دنیا بیایی، باید تا آخر عمر هوادار آن تیم باشی. اینجا صورت سرگرمی دارد.» به هر حال، در خانواده او لیورپولی کم نیست. البته آنجلینا جولی، همسرش هم گاه به گاه بازی های لیورپول را تماشا می کند و گفته که «مدوکس (پسرش) فقط می خواهد برای لیورپول بازی کند.»

راکی



فکرش را نمی کردید که سیلوستر استالونه طرفدار فوتبال باشد؟ خب، هست. جالب اینجااست که او طرفدار تیم خیلی بزرگی هم نیست. بازیگر معروف فیلم های راکی و رمبو که بیشتر درگیر فیلم های بزن بزن و اکشن بوده، حالا به خاطر علاقه اش بوده یا برای تبلیغ فیلمش، یک روز به ورزشگاه اورتون رفت. سال ۲۰۰۷ تماشاگرانی که برای تماشای بازی به گودیسون پارک رفته بودند، با تعجب —و با علاقه- شاهد حضور استالونه معروف در کنارشان بودند. پل مک کارتنی، خواننده خیلی مشهور گروه بیتلز —که کارش را از شهر لیورپول شروع کرد- هم گفته:«...خانواده ام طرفدار اورتون بودند و دوبار با هری و ران، عموهایم، به گودیسون پارک رفتم. خاطرات دلنشینی از آن دارم ولی زیاد هم به فوتبال علاقمند نبودم.»

کریس دی برگ

این خواننده ایرلندی در ایران هم خیلی شناخته شده است. شاید معروف ترین آهنگی هم که خوانده، Lady in Red یا همان بانوی سرخپوش باشد. کریس دی برگ طرفدار یک تیم قرمز هم هست. همه از علاقه زیاد او به لیورپول خبر دارند. البته او تنها هنرمند معروفی نیست که هوادار لیورپول شده.

تام هنکس

او که به خاطر فیلم فارست گامپ اسکار برده، یک عکس معروف دارد که در آن شال گردن استون ویلا را به دست گرفته. البته می گویند تام هنکس از



اسم استون ویلا خوشش می آمده و برای همین با شال گردن این تیم یک عکس انداخته؛ ولی از نظر ما سندش موجود است و او رسما جزء هواداران ویلا به شمار می آید. پرنس ویلیام —که چند وقت پیش ازدواجش با کیت میدلتون خیلی سر و صدا به پا کرد- هم از هواداران ویلا است.

از ساموئل ال جکسون تا ماندلا

نوشته اند ساموئل ال جکسون، دیگر بازیگر هالیوودی هم موقع فیلمبرداری یکی از فیلم هایش در لیورپول، برای تماشای دربی به ورزشگاه رفت و از آن موقع طرفدار قرمزها شده. پاپ ژان پل دوم هم طرفدار لیورپول بود و وقتی یرزی دودک لهستانی به این تیم پیوست و دروازه بان اول آن شد، بیش تر از قبل بازی های قرمزپوشان را پی می گرفت. لیام نیسن و ۲ پسرش و دانیل کریگ (بازیگر نقش جیمز باند) را هم جزء هواداران لیورپول به شمار می آورند. اما از همه جالب تر، نلسون ماندلا است که سال ۱۹۹۴ به جان بارنز —ستاره سیاهپوست لیورپول- گفت؛ طرفدار این تیم است. بارنز هم به ماندلا یک پیراهن لیورپول هدیه داد. می گویند، کلایو اوون، بازیگر فیلم هایی مثل فرزندان بشریت و شهر گناه هر وقت بتواند به آنفیلد می رود.

کالین فیرث، کوین کاستنر و اسپایک لی

کوین کاستنر که معروف ترین فیلمش رقصنده با گرگها است نیز گفته:«اولین آشنایی من با فوتبال انگلیس در ۱۹۹۰ بود. برای ساختن رابین هود به آنجا رفته بودم و دعوت شدم تا بازی آرسنال را از نزدیک تماشا کنم. همه عمرم مسابقات ورزشی که دیده بودم در آمریکا بود؛ اما هیچ چیزش با جوی که آن روز در ورزشگاه وجود داشت، قابل مقایسه نبود. و واقعاً آن را فراموش نمی کنم.» آلن پارکر، کارگردان مشهور هالیوودی که فیلم دیوار را برای آلبوم دیوار پینک فلوید ساخته، یک بار در یک مصاحبه گفت به عنوان بخشی از قراردادش با یکی از استودیوها، بلیت کل بازی های یک فصل هایبری (ورزشگاه سابق آرسنال) را گرفته. پائولو کوئلیو نیز سال ۱۹۹۹ در یک مصاحبه از واسکو دو گاما به عنوان تیم محبوبش اسم برد ولی گفت: در بین انگلیسی ها، آرسنال را ترجیح می دهد. اسپایک لی، یک کارگردان دیگر سینما هم در یک مصاحبه تلویزیونی با پیراهن آرسنال حاضر شد. از بن لادن هم به عنوان هوادار آرسنال اسم برده اند.

ویل اسمیت

اسمیت که برای ساختن فیلم به پکن سفر کرده بود، در همان هتلی اتاق می گیرد که بازیکنان لاتزیو در آن بودند. او هم از خولیو کروس و تومازو روکی، ۲ بازیکن لاتزیو پیراهن امضا شده می گیرد و بعد هم با خانواده اش به ورزشگاه می رود تا برد لاتزیو برابر اینتر در سوپرجام ایتالیا را (که در چین برگزار می شد) از نزدیک ببینند. ویل اسمیت در آمریکا هم با دیوید بکام دوست است.

ویل فرل و بقیه هواداران چلسی



فرل با آن موهای فر پرپشتش در کمدی های زیادی بازی کرده. او پیراهن سال ۲۰۰۵ چلسی را دارد و بارها آن را به تن کرده. از دیگر طرفداران اسم و رسم دار چلسی می توان به جوزف فینس (بازیگر شکسپیر عاشق)، مایکل کین (بازیگر بتمن و بازرس) یا رنه زلوگر (بازیگر فیلم شیکاگو) اشاره کرد.

کمرون دیاز

یک چیزی هم درباره برنتفورد، یک تیم کوچک انگلیسی. دیاز (بازیگر فیلم های دار و دسته های نیویورکی و فرشتگان چارلی) زیاد به یک رستوران در هالیوود رفت و آمد می کرد؛ جالب اینکه صاحب این رستوران، دان تانا، رییس سابق برنتفورد دسته اولی بود و به این ترتیب، تانا گفته دیاز و درو بریمور، دیگر بازیگر فرشتگان چارلی با او به ورزشگاه برنتفورد رفته اند تا بازی این تیم را از نزدیک ببینند. ■

جدایی عباس از کارلوس!

مازیار ناظمی



از روزهایی که عباس ترابیان فاتحانه شانه به شانه کارلوس کروش راه می‌رفت و از قرار داد تاریخی این مربی بزرگ برای فوتبال ایران سخن می گفت روزهای زیادی نمی گذرد، منتها مرد موزابیکی نشان داد در قواعد حرفه ای با کسی شوخی ندارد حتی عباس ترابیان...

در برنامه ورزش بدون ویرایش رادیو گفت و گوی برای دقایقی ترابیان میهمان ما بود و در مورد دلایل کناره گیری خودش گفت دیگر احساس کردم به من نیازی نیست و برای همین رفتم سراغ کارهای بر زمین مانده خودم در فدراسیون، از صحبتهای ترابیان قانع نمی شوم می روم سراغ اصل مشکل، فرهاد مجیدی وشبی که بدون اطلاع کی روش اردوی تیم ملی را به گفته ترابیان برای آزمایشات ام.آر.ای ترک کرد، سرپرست سابق تیم ملی گفت به مجیدی گفتم با کی روش هماهنگ کن ولی مجیدی گفت او را پیدا نکردم! برای همین با نظر خودم به فرهاد اجازه دادم برود ولی تاکید کردم شب حتما به اردو برگرد ولی آن شب مجیدی نیامد!؟ این حرکت فرهاد آبی ها برایش گران تمام شد و سرمربی تیم ملی حکم به اخراج داد در این بین وساطت عباس ترابیان هم کاری از پیش نبرد، حتی یادآوری این موضوع که آقای کروش، مجیدی را بیرون بندازی فوتبال مملکت به هم می ریزد! هم اثری بر تصمیم او نداشت و مجیدی با توصیه ترابیان دست به نامه برای خداحافظی و دادن جایش به جوانترها شد!

نکته با نمکی که همان روزها هیوا یوسفی در تماشا برایش نوشت آقا خیلی در جوانگرایی جدی هستی در استقلال این کار را بکن... در برنامه وقتی این موضوع را به ترابیان یادآور شدم کلا آن را رد کرد ولی بالاخره تایید هم کرد که بخشی از اختلاف سلیقه اش با سرمربی تیم ملی از همین جا شروع شد. ظاهرا نیروهای خودسر و رقیب در مجمع الجزایر فدراسیون فوتبال هم بی علاقه به کم شدن قدرت ترابیان نبودند موضوعی که ترابیان آن را اینگونه توضیح می‌دهد:«فشاری بر من نبود و بعد از استعفایم کفاشیان به من زنگ زد و گفت کار را ادامه بده ولی من به او قرارمان را یادآور شدم و گفتم ماموریت من در تیم ملی تمام شده!؟»...

قیمت شورت ورزشی «محمد علی کلی»



شورت ورزشی محمد علی کلی قهرمان معروف بوکس جهان در مزایده‌ای در کالیفرنیا به ارزش ۱۷۳ هزار دلار به فروش رفت. کلی این شورت ورزشی قرمز رنگ را در مسابقه‌ای با «جو فریزر» که به «مبارزه قرن» معروف شد، به تن داشت. این مسابقه در هشتم مارس ۱۹۷۱ برگزار شد. مراسم مزایده این شورت ورزشی کلی در مرکز مزایده‌ای سی بی شهر لاگونانیگل کالیفرنیا برگزار شد. در این مزایده ۱۹ نفر خواهان خرید این شورت ورزشی بودند. مسئولان برگزاری مزایده گفته‌اند این شورت ورزشی از مهمترین یادگاری‌های جهان بوکس است که در مزایده‌ها در معرض فروش گذاشته می‌شود. دیوید کوهلر مدیر این مرکز مزایده هم گفت: کلی پس از واگذاری نتیجه این مبارزه به رقیب اش، دیگر شورت ورزشی قرمز رنگ به پا نکرد.

مهدوی کیا:

خدا را شکر هامبورگی‌ها هنوز به یادم هستند!



مهدی مهدوی کیا تائید کرد برای شرکت در بازی خیریه، ۱۳ دسامبر به هامبورگ سفر می کند. کاپیتان سابق تیم ملی گفت:

«برای بازی خیریه به نفع کودکان گرسنه آفریقایی، از من دعوت شده که در تیم ستاره‌های هامبورگ به مصاف ستاره‌های بزرگ دنیا برویم. خیلی خوشحالم از اینکه هامبورگی‌ها هنوز به یاد من هستند و برای چنین رویدادهایی از من دعوت می کنند. به احترام این دعوت و با هماهنگی انجام شده با باشگاه در این مسابقه شرکت می کنم.» **او ادامه داد**:«بازی دوباره در ورزشگاه شهر هامبورگ و در کنار دوستان سابقم اتفاق خیلی خوشایندی است برایم. خیلی خوشحالم که به این بازی انسان دوستانه دعوت شدم و می توانم نقش کوچکی در این اقدام انسانی داشته باشم. به هر حال اینکه روبروی جمعی از بزرگترین بازیکنان تاریخ دنیا مثل رونالدو، زیدان و فیگو به میدان می روم، آن هم در ورزشگاهی که تماشاگرانش سال‌های بسیار خوبی را برای زندگی ورزشی‌ام ساخته بودند، حسی بی‌نظیر است.» مهدی که خودش هم فعالیت‌های خیریه در کشورمان انجام می‌دهد؛ در پاسخ به این سئوال که خودش آیا برنامه ای برای دعوت از ستارگان فوتبال جهان برای کمک به کودکان مستمند ایرانی ندارد، گفت:«راستش برنامه‌های زیادی از این دست، با توجه به اندک ارتباطاتی که دارم در ذهنم هست.

نیروی دریایی قهرمان قهرمانان آموزشگاهها و دانشگاههای ارتش ج.ا.ا

سیزدهمین دوره جشنواره فرهنگی ورزشی دانشگاهها و آموزشگاهای ارتش با تجلیل از مراکز ونفرات برتر به کار خود پایان داد. به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، در این مراسم که توسط سازمان تربیت بدنی ارتش در محل سالن همایشهای کوثر ساعس آجا و با حضور امیر سرتیپ دکتر موسوی جانشین محترم فرمانده کل ارتش، امیر دریادار دکتر سیاری فرمانده محترم نیروی دریایی ،امیر سرتیپ آراسته معاون محترم هماهنگ کننده نیروی زمینی ارتش، جناب آقای مهندس علی آبادی رئیس کمیته ملی المپیک ،حجت الاسلام والمسلمین آل هاشم ریاست محترم سازمان عقیدتی سیاسی ارتش، امیر سرتیپ دوم دکتر مجد آرا ریاست محترم سازمان تربیت بدنی و جمعی دیگر از مقامات لشکری و کشوری با شکوه خاصی برگزار شد که نیروی دریایی ارتش ج.ا.ا در مجموع امتیازات دانشگاه‌ها آموزشگاه‌ها بعنوان قهرمان قهرمانان معرفی شد. شایان ذکر است در این مراسم از فرماندهان و افسران ورزش دانشگاه ها و آموزشگاه های برتر و دانشجویان و دانش آموزان نمونه ورزشی تقدیر و جوایز و احکام خویش را از مدعوین دریافت نمودند.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسـم‌ها مستعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بیننده گان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

دیوار را خراب کن و گنج را بردار!

مرضیه براتی، ۳۶ ساله، متأهل، آرایشگر، بومهن

شـش ماه‌اسـت هر هفته زنگ می‌زنم ولی مدام اشغال است. لطفا خوابم را تعبیر کنید زیرا ده سـال اسـت پیوسته چنین خوابی می‌بینـم. یـک بار دیدم در پارکینگ خانه مادرختی رونده سـبز شـده اسـت. آن درخت به من گفت: زیر ریشه من گنج هست. با شـوهرت زمین را بکنین و گنج رو بردارین. فردایش خوابم را به شوهرم گفتم و قرار شد وقتی که همسایه‌ها به سفر می‌روند، زمین پارکینگ را بِکنیم. سـی و هشـت روز گذشت و هفته‌ای دو سه بار همین خواب را می‌دیدم. روز سـی و هشـتم که پنجم نوروز بود، همه به سـفر رفتند و من و شـوهرم همه جای پارکینگ را کندیم و چیزی گیر نیاوردیم و ناچار شدیم پولی هم خرج کنیم و پارکینگ رامثل روز اولش کنیم. مدتی گذشـت و خواب دیدم که مار سـبز رنگی آمد و با سـرش اشـاره کرد که دنبالم بیا. با او به حیاط رفتم. چاله بزرگی نشانم داد و گفت: اینجا بود نه پارکینگ. به چاله نگاه کردم. دیگی پر از سـکه طلا در آن بود. بیدار شـدم و ماجرا را به شـوهرم گفتم. اول قبول نکرد که کمک کند سرانجام راضی شد و به بهانه این که می‌خواهیم باغچه را درست کنیم، حیاط را کندیم. باز هم چیزی پیدا نکردیم. مدتی بعد چند بار پشت سر هم خواب دیدم که عده‌ای دیوار شمالی حیاط را خراب کرده‌اند و با هم دعوا می‌کننـد. همین که مرا دیدند، گفتند: اینجا گنج هسـت ولی تا تو نیایی، گنج از زیر دیوار بیرون نمی‌آید. باز هم ماجرا را به شـوهرم گفتم. عصبی شـد. از آن روز هر از گاهی کسانی در بیداری صدایم می‌کنند و می‌گویند بیا و دیوار را خراب کن! اینجا گنجی هسـت که به تو تعلق دارد.

تعبیر

شـما در چهارده سـالگی با مرد مستمندی ازدواج کرده‌اید. سه دختر و دو پسر دارید و خرج‌شان زیاد است. چند سال هم هست که شوهرتان بیکار و خانه نشین شده است. گرچه طبیعی نیست که این همه خواب گنج ببینید یا در بیداری صداهایی بشنوید که می‌گویند دیـوار را خراب کن و گنج را بردار، اما خواب‌های شـما بی‌علت هم نیست. مشکلات مالی و دغدغه‌های زندگی و فشارهای روحی سبب شده‌اند به رؤیا پناه ببرید تا آنجا پولدار شوید و احساس آرامش کنید. پیشـنهاد می‌کنـم به روانکاو مراجعه کنیـد گرچه می‌دانم خواهید گفـت بـرای این کار پول نداری. پس ناچارید خود درمانی کنید و به خودتان بگویید علت این خواب‌ها، مشـکلات مالی زیادی است که دارم. هر وقت هم کسی صدای‌تان کرد، پوزخند بزنید و بگویید این صداها هم نتیجه خیال‌پردازی‌های من است. گام دومی که همزمان باید بردارید، تشـویق کردن همسر است برای دنبال کار رفتن. اگر شـوهرتان هیچ هنری هم نداشـته باشـد، قوت بازو که دارد. برود کارگری کند و هر شـب با جیب پر به خانه بیاید. اگر از این رؤیا ها دسـت برندارید، اگر بیهوده به شـوهرتان امید ندهید که سرانجام گنجی شایگان خواهید یافت و اگر با چشمی واقع‌بین به زندگی نگاه نکنید، روزگار واقعیت و حقیقت زندگی را به شما نشان خواهد داد. یادتان باشـد که درسـی را که روزگار به شما خواهد داد، بسی تلخ و ناگوار است پس خودتان همت کنید و واقعیت‌ها را ببینید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

اسب سیاه

؟؟؟؟؟؟

Thursday, February 10, 2011 ۲ :۵4 PM
From: <?of??_s?nf??@yahoo.com

سـلام و خسـته نباشید من ن.خ شاغل از تهران هستم. خواب اسب سیاهی رو دیدم که پاهاش بلند بود. برای این که سـوارش بشم، مجبور شدم اول با یک طناب تمرین کنم یعنی اول روی یـک طنـاب پریدم که برجسـتگی داشت، بعد دیدم روی اسب هستم.

تعبیر

سـلام. متشکرم... کاش مشخصات دیگر خودتان را هم می‌نوشتید: سن، مجرد یا متأهل و... این خواب می‌گوید جایی هستید که روابط برخی از افرادش با رقابت همراه اسـت. شما دوسـت دارید پیشـرفت کنید و در دل آقای رئیس جایی باز کنید ولی دشـوار اسـت. او اسـبی اسـت که پایش بلند است. رسیدن به قله موفقیت به دشواری پریدن به روی طناب است.



در این خواب سـرانجام بر اسـب سـوار می‌شـوید و می‌گوید فکـر کردن به پیروزی شـما را قانع می‌کند. این خوب نیسـت و لازم اسـت آسـتینی هم بالا بزنید و کاری کنید تا زودتر به هدف برسید. ■

نگرانم مبادا...

آرزو ۱۹۸۰

Tuesday, June 21, 2011 11:45AM
a??z??h_1980_a@yahoo.com

سلام. یکی از دوستان ایمیل شما رو به من داد و از همون طریق هم با مجله اطلاعات هفتگی آشنا شدم. حقیقتش بخواین خیلی خیلی نگرانم. پدرم چند وقتیه فوت کرده. ما خیلی به هم وابسته بودیم. گه‌گداری خواب‌شو می‌بینیم. مثلا مادرم دیده بود که بابا روبه روش ایستاده و گوشه لباسش پاره‌س. مامان ازش می‌پرسه چرا پیرهنت پاره‌اس؟ فقط با ناراحتی به مامان نگاه می‌کنه و هیچی نمی‌گه. باز مامان خواب دیده که با لباس یک دست سفید داره میره یه سمتی انگار طرف یه امام زاده بوده و هی دنبال بابا می‌گشته و چشم چشم می‌کرده اما بابا رو ندیده. یکی از دوستان خالهٔ ازش می‌پرسه کجا میری؟ مامان میگه طرف امام زاده و به سمت بالا اشاره می‌کنه و میگه من رفتم مراسم اعتکاف. خیلی نگران خودم و خانواده هستم. چند تا خواب بد دیگه هم دیدم که درباره مرگ یا صدمه دیدن نزدیکان بود. استرس دارم که نکنه قراره آدم دیگه‌ای صدمه ببینه. خواهش می‌کنم کمکم کنید. اصلاآرامش ندارم. ممنونم .

تعبیر

دلیلی ندارد که این خواب شما را نگران کرده باشد. علت اصلی این خواب‌ها وابستگی شما به مرحوم پدرتان است. پاره بودن گوشه لباس، یعنی مادرتان دلتنگ ایشان است و از خودش می‌پرسد حالا چه کسی مراقب اوست؟

نکند زیر خاک سردش شود؟ پدر با ناراحتی نگاه می‌کند. آن ناراحتی، انعکاس ناراحتی مادر است.

در خوابی که مادر با جامه سفید دنبال همسرش می‌گشته و او را پیدا نمی‌کرده، یعنی مادر سرانجام این حقیقت را باور کرده که همسرش رفته و دیگر نمی‌تواند او را ببیند. حتی اگر بخواهم خواب را کلاسیک تعبیر کنم، باز هم معنی نگران کننده‌ای ندارد زیرا خوابگزاران کلاسیک می‌گویند چون او را پیدا نکرده، اجل مادر نرسیده است. آنجا که مادر به مراسم اعتکاف می‌رود، یعنی بعد از شوهرم می‌خواهم گوشه‌گیری اختیار کنم و روزگارم را با عبادات سپری کنم. این خواب اصلا نگران کننده نیست. پیشنهاد می‌کنم زندگی عادی خود را از سر بگیرید وعواملی را که دلتنگ کننده وغم‌آورند، از خودتان دور کنید. شاد باشید تا مرحوم پدرتان هم شاد شود. روحش شاد! ■

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

برخلاف آنچه که فکر می‌کنید خوش‌شانس هستید و خلق و خوی خوبتان بر این موضوع صحه می‌گذارد، اما اگر می‌خواهید با حقیقت زندگی کنید پس اول به اختلاف نظرها دامن نزنید و بعد علت وجود محدودیت‌ها را پیدا کنید و مراقب باشید راه خطای رفته را دوباره نروید و بیهوده خود را دچار بحران روانی نسازید. پس نخواهید که زندگی ساده خود را پیچیده کنید و بدانید گرهی که ایجاد شده باز می‌شود اگر به خود اعتماد داشته باشید و رقابتی که پیش روی شماست باعث می‌شود که کسب و کارتان بهتر از زمان دیگر شود. پس به نفس خود چیره شوید و به دنبال راهکارهای جدید باشید.

اردیبهشت

خودجوش هستید و همین اخلاق مهمترین دارایی و سرمایه شما است و بسیار قابل ستایش که شما می‌توانید در برابر سختی‌ها مقاومت کنید و حتی گاهی لبخند بزنید، البته با خبرم با همه این‌ها و با اینکه نمی‌خواهید خیلی به خود سخت بگیرید مدام بهانه‌ها و چراهای زندگی به ذهنتان هجوم می‌آورند و شما را رها نمی‌سازند که در این شرایط چاره‌ای جز پناه بردن به حضرت دوست و یاری گرفتن از نیروهای درونی‌تان ندارید و امیدوارم کمتر حالت تدافعی به خود بگیرید و از واقعیت‌ها دور نشوید تا بتوانید در برابر هجوم انرژی‌های منفی، به خطا نیفتید، پس اراده کنید تا غم و غصه را از خودتان دور نگه دارید که هر چه هست از این غم است.

خرداد

یار و همراه و شریک خوبی هستید و به دنبال برطرف کردن اختلاف‌های ناچیز اما این کار هم سخت است ولی شما که تکیه‌گاه خوبی دارید چرا اندوه دل را با خود به این طرف و آن طرف می‌برید و قصد برطرف کردن آن را ندارید، در حالی که لازم است کلاهتان را قاضی کنید و از بهانه‌های روزمره بگریزید و اگر موضوعی ناراحتتان می‌کند مخالفت خود را به شکل منطقی مطرح کنید و مراقب باشید که وابستگی باعث آزار و مانع رهایی از درد و غم نشود و مجبور به انجام ناخواسته‌ها نشوید و این را بدانید که تغییرات جدید برای شما هم سم است و هم نوشدارو که باید به آن توجه ویژه کنید.

تیر

خونگرم و بسیار پرطاقت هستید و همدل و همراه خوبی دارید و ایده‌های بکری را در سر می‌پرورانید و اگر ذهنتان را آزاد بگذارید راهکارهای مناسبی برای حل مشکلات در درونتان نهفته است. مدتی است در مورد انجام کاری تردید دارید و احساس می‌کنید که چیزی آرامش شما را تهدید می‌کند و یا حتی به خطر می‌اندازد که البته این فقط وظیفه شماست که هم عاشقانه و هم کاملاً منطقی پیش بروید و خودتان را کوچکتر از مشکل خود ندانید و وقتی به این نقطه رسیدید ریشه مشکل را برای همیشه خشک کنید و این را نیز بدانید که شما در شرایط خاص هستید که شاید بعدها فرصت جبران نباشد پس امید را از دست ندهید و به خودتان و البته خداوند بخشنده و مهربان اعتماد داشته باشید.

مرداد

بلندنظر اید و شیطنت و سادگی شما بسیار دلنشین است، درک دیگران برای شما سخت نیست و سکوتی شگرف دارید که پر از حرف‌ها و ناگفته‌هاست اما پیدا نیست که چرا همیشه فقط خودتان را مقصر می‌دانید و من توصیه می‌کنم که از خودخوری بیهوده دوری جویید و به جای آن مشکلاتتان را موشکافی کنید و از شکست‌های خود درس بگیرید و از زیر بار مسؤولیت شانه خالی نکنید و خدا را تحت هر شرایطی بر خود ناظر بدانید و البته شکرگذار و به داشته‌هایتان دلخوش باشید، پس تردید را از ذهنتان بیرون و ایمان را جایگزین آن کنید.

شهریور

بغضی در گلو دارید و دلتان شکسته و آدم‌ها را سنگی می‌دانید و گاه از خودتان هم گریزانید و هیچ چیز را دوست ندارید، ولی با این حال سعی می‌کنید آرام باشید و شکایتی نکنید که البته همین موضوع هم کم هنری نیست. دوست خوبم! با مسایلی که باعث نارضایتی شما می‌شوند عاقلانه برخورد کنید و اجازه ورود هر ناخواسته‌ایی را به ذهنتان ندهید و نیازهای خود و کسانی را که دوست دارید کاملاً بررسی کنید و بدانید که شما روش برآورده کردن آنها را خوب می‌دانید و می‌توانید مراقب روح و روانتان باشید و دوستان حقیقی خود را دریابید که دیر می‌شود.

مهر

معاشرتی هستید و قدرت سخنوری خوبی دارید، همت بالایی را به کار می‌بندید و تنها مشکل شما این است که به دنبال بی‌نهایت‌ها می‌دوید و با وجود هوش بالا نسبت به دیگران گاه دچار بحران‌های ناشناخته می‌شوید و از دوراندیشی دور می‌مانید در حالی که شرایط خوبی دارید و می‌توانید بهره‌های خوبی از آن ببرید و اما می‌بینید که در این روزها تصمیم به انجام کاری غیرمنطقی گرفته‌اید در حالی که باید تمام جوانب آن را در نظر بگیرید و بی‌دلیل دور خودتان نچرخید و زندگی هیچ کس را با خود قیاس نکنید که این کار آرامش روانی را با خود می‌برد و در این روزها فقط سعی کنید خود واقعی‌تان باشید و بس!

آبان

با اینکه زندگی خوبی دارید ولی همچنان به دنبال زندگی شاد و توام با آرامش مطلق هستید. چیزی که حجم کار بیشتر را می‌طلبد و این کار هم به طبع آرامش را دوباره می‌گیرد. پس قبول کنید که این روزها احتیاج به امید و انگیزه جدیدتر دارید اما اگر می‌خواهید موضوعی را که نمی‌شناسید تجربه کنید دست نگه‌دارید که تجربه ثابت کرده عشق باید با عقل توام باشد و بس! پس حالا که راه پیش روی شما هموار است و درهای جدیدی به رویتان باز شده و لحظه‌های دل‌انگیزی را هم به ارمغان آورده به فکر آینده هم باشید و بر نفس خود غلبه کنید تا برای همه عمر پشیمان نشوید و خلاصه کلام اینکه اجازه ندهید اسیر بند کسی یا چیزی در زندگیتان شوید که بندگی مخصوص انسان و برای خداست.

آذر

با اینکه بخت و اقبال خوبی دارید، ولی مرتب از زمین و زمان گله دارید و شکوه می‌کنید البته مدتی است که کم‌طاقت هم شده‌اید و بی‌دلیل غصه می‌خورید در حالی که کاش می‌توانستید مثل روزهای گذشته به درون خود نظری بیندازید و احساساتتان را دقیقاً بررسی و آنها را ریشه‌یابی کنید تا از مسیر عقلی خارج نشوید در ضمن لازم است هدف‌های اصلی‌تان را مشخص کنید و کاری انجام ندهید که فردا دچار عذاب وجدان شوید و از تجربه‌های دیگران پند بگیرید و نخواهید که هر چیزی را خودتان تجربه کنید که عواقب آن برای شما به شدت تلخ است!

دی

هم پرکار هستید و هم خوش‌خلق. معمولاً به داشته‌هایتان رضایت نمی‌دهید و برای کسب بیشترین‌ها تلاش می‌کنید از بلندپروازی لذت می‌برید که باید تعادلی به آن ببخشید و حتی در بعضی امور تجدید نظر کنید. مشکل کوچکی دارید که برای حل آن باید خوب وقت بگذارید و بیهوده به این در و آن در نزنید و از پشتیبانی بیهوده و ناشناخته دیگران دوری کنید تا بتوانید ظن و شک را از خود دور سازید و این را صادقانه از من بپذیرید که شما هر آنچه را که هر انسانی نیاز دارد، بدون عیب و نقص دارید و فقط باید لذت‌اش را ببرید و...

بهمن

روح لطیفی دارید به همین دلیل فردی درستکارید و ساده زندگی می‌کنید. دوست خوبم شما که همکار خوبی هم هستید و شرایط را خوب درک می‌کنید چرا گاهی تا این حد سخت‌گیر می‌شوید در حالی که مهربانی خاص شما با هیچ چیز و هیچ‌کس قابل قیاس نیست، ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کنید که دیگران قدر و ارزش زحمات شما را نمی‌دانند در حالی که آنها توان جبران آن را به شکلی که شما دارید ندارند و یا نمی‌دانند چه باید بکنند اما شما قولی را که داده‌اید فراموش نکنید و تا جایی که امکان دارد خود واقعی‌تان باشید و اطرافیان را با عشق و محبت بپذیرید نه با کینه و رخوت!

اسفند

وانمود می‌کنید که احساس ندارید و آن را نمی‌شناسید، در حالی که غرق احساس هستید اما مدتی است که رنجیده‌خاطر شده‌اید و در انتظار عجیبی به سر می‌برید و حتی برای رسیدن به آن روزها و لحظه‌ها را می‌شمارید. در حالی که جای او هم در قلبتان است و هم در ذهنتان. پس هم مراقب قلبتان باشید و هم ذهنتان را دریابید تا دو دوتای شما چهار تا بشود. پس فرصت‌های حتی کوچک و پیش پا افتاده را جدی بگیرید و تعادل لازم را در سخت‌گیری و مهربانی حفظ کنید و نیازهایتان را به شکل ایده‌آلی برطرف سازید که می‌توانید.

بعضی از منفعت و صحت خود چشم می‌پوشند اما از عقیده غلط خود دست بر نمی‌دارند

سفره رنگین

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



بعضی وقت‌ها داخل منزل و توی آشپزخانه‌ها این جمله زیاد به گوش آدم می‌خوره که امروز واسه نهار چی درست کنم. رفتم سراغ یخچال و درب اون رو باز کردم. چشمم به ظرف نگهداری تخم‌مرغ‌ها که خورد تصمیم گرفتم یه وعده غذای متفاوت با تخم مرغ درست کنم.
اتفاقا چند تا از دوستان هم مهمونمون بودند. بعد از اینکه غذا رو آماده کردم اونها هم از این غذای ساده و متفاوت خیلی خوششون اومده بود برای همین تصمیم گرفتم که دستور این غذا رو برای شما دوستان عزیز آماده کنم تا شما هم یک بار امتحان کنید.
همانطور که می‌دانید تخم مرغ جایگاه ویژه‌ای در سفره غذایی ایرانیان از سالیان دور تاکنون داشته است. به علاوه توجه ویژه به این ماده در موارد غیر تغذیه‌ای همچون سفره هفت‌سین، سفره عقد، شکستن تخم‌مرغ به عنوان جلوگیری از چشم زخم، طالع‌بینی، درمان شکستگی‌های استخوان و... شده است که همه و همه در پیشینه و تاریخچه ایران باستان وجود داشته و در بسیاری از مناطق سنتی ایران به غلط یا صحیح، هنوز جایگاه ویژه خود را حفظ کرده است و داد و ستد این ماده غذایی در برخی از خانوارهای روستایی تنها محل درآمدزایی محسوب می‌شود.
از طرف دیگر خواص تغذیه‌ای موجود در تخم مرغ، این ماده غذایی را در هرم غذایی که معرف الگوی مناسب مصرف مواد غذایی در هر کشور است در گروه گوشت و حبوبات قرار داده است. لازم به ذکر است در مصرف مواد غذایی این گروه نیز همچون سایر گروه‌های غذایی باید تنوع و تعادل در مصرف رعایت شود و از مواد این گروه به شکل جانشین استفاده شود.
عمده‌ترین ویژگی تخم مرغ و وجه تمایز آن نسبت به سایر مواد غذایی، ترکیب پروتئینی و مواد مغذی موجود در آن نظیر کولین، لوتئین و... و تولید بسیار کم انرژی است.
پروتئین تخم مرغ یک پروتئین کامل، قابل جذب و دارای بیشترین اسید آمینه‌های ضروری برای بدن است که درصد جذب بالایی دارد.
مطالعات نشان داده مصرف پروتئین‌های دامی با کیفیت بالا که تخم مرغ سرآمد آنهاست به طور موثری از تحلیل توده عضلانی در سالخوردگی جلوگیری کرده و آن را کاهش می‌دهد و در هنگام کاهش وزن نیز بافت عضلانی را حفظ می‌کند. تخم مرغ، بیشتر ویتامین‌های مورد نیاز بدن به جز ویتامین C را دارد. تخم مرغ منبع خوبی از ویتامین‌های گروه B و ویتامین A است. همچنین ویتامین D و ویتامین E را به مقدار کافی و لازم تامین می‌کند. تخم مرغ حاوی تمامی املاح برای تامین سلامتی فرد است، به خصوص اینکه منبع بسیار خوب ید و فسفر است، که ید برای ساخت هورمون تیروئیدی و فسفر برای رشد بهتر و سلامتی استخوان‌های بدن لازم است. املاح مهم دیگری که در تخم مرغ وجود دارند شامل: روی، سلنیم، آهن و کلسیم است.
خوب حالا ما برای غذای امروزمون با این تخم مرغ پر از خاصیت مواد پر خاصیت دیگری مانند چغندر و پیاز را اضافه می‌کنیم تا یک وعده غذای خوشمزه و سرشار از خاصیت نوش جان کنیم.

تخم مرغ با چاشنی ترش



مواد لازم:

چغندر پخته: ۴۰۰ گرم
سرکه: یک فنجان
شکر: نصف فنجان
نمک: ۱ قاشق چایخوری
برگ بو: ۲ عدد
میخک: ۴ شاخه
پیاز حلقه شده: ۱ عدد متوسط
تخم مرغ: ۶ عدد

طرز تهیه:

چغندرها را رنده کرده و آب آن را گرفته و در تابه‌ای می‌ریزیم.
شکر، نمک، برگ بو، میخک و سرکه را در تابه ریخته و روی حرارت ملایم قرار می‌دهیم تا جوش بیاید و شکر کاملا حل شود. برای مدت کوتاهی این مواد را روی حرارت خوب هم می‌زنیم تا کاملا با هم مخلوط شوند.
بعد از اینکه مواد کاملا حل شدند در کاسه‌ای ریخته و پیازهای حلقه شده را به آن اضافه می‌کنیم و می‌گذاریم تا کاملا خنک شوند.
در این فرصت تخم مرغ‌ها را در ظرفی گذاشته و آب پز می‌کنیم. زمان لازم برای پخت این تخم مرغها ۱۲ الی ۱۵ دقیقه می‌باشد.
تخم مرغ‌های پخته شده را در ظرفی ریخته و روی آن را آب سرد می‌ریزیم و ۱۰ دقیقه می‌گذاریم در آب بمانند تا خنک شوند.
تخم مرغ‌ها را پوست گرفته و در ظرف در دار شیشه‌ای گذاشته، چاشنی خنک شده را روی آن اضافه کرده و پیازهای حلقه شده را روی تخم مرغ‌ها قرار می‌دهیم.
بهتر است برای کامل مزه‌دار شدن این غذا، ۲۴ ساعت به آن در یخچال استراحت داد.
حالا تخم مرغ‌ها را از داخل چاشنی بیرون می‌آوریم، برش زده و با پیاز سرو می‌کنیم.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

پاسخنامه صحیح مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی
(چهار مسابقه در چهار هفته)

هفته اول: مسابقه قرآنی

	۱	۲	۳	۴
۱			●	
۲			●	
۳				●
۴	●			
۵			●	
۶			●	
۷	●			
۸				●
۹	●			
۱۰				●
۱۱	●			
۱۲				●
۱۳	●			
۱۴				●
۱۵			●	

هفته دوم: مسابقه ادبی

	۱	۲	۳	۴
۱	●			
۲		●		
۳		●		
۴			●	
۵				●
۶		●		
۷	●			
۸	●			
۹		●		
۱۰				●
۱۱	●			
۱۲	●			
۱۳				●
۱۴			●	
۱۵				●

هفته سوم: هنری و سینمایی

	۱	۲	۳	۴
۱		●		
۲				●
۳		●		
۴		●		
۵				●
۶			●	
۷	●			
۸				●
۹				●
۱۰	●			
۱۱		●		
۱۲	●			
۱۳			●	
۱۴				●
۱۵	●			

هفته چهارم: اطلاعات عمومی

	۱	۲	۳	۴
۱				●
۲	●			
۳				●
۴				●
۵	●			
۶			●	
۷		●		
۸			●	
۹				●
۱۰				●
۱۱				●
۱۲		●		
۱۳				●
۱۴		●		
۱۵		●		

اعلام اسامی برندگان و جوایز آنان در شماره بعد

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سپیده جان: آری آغاز دوست داشتن است، گرچه پایانش ناپیداست، من دیگر به آن نیاندیشم که همین دوست داشتن زیباست. **نامزدت سجاد خیرالهی ــ تهران**

دختر عزیزم، نیوشا و داماد مهربانم حسن جان: اولین سالروز پیوند ناگسستنی تان رااز صمیم قلب تبریک می گوییم و آرزوی موفقیت و شادکامی شما را در زندگی دارم. **پدرت بهروز و مادرت مهری مالکی ــ تبریز**

آقای مهدی اسماعیلی: مدیرسختکوش وپرتلاش مجتمع آموزشی اندیشه سازان شهرستان انار، از زحمات بی‌شائبه شما بی‌نهایت سپاسگزارم، سلامت و پیروز باشید. **محمد کیانی مقدم ــ انار**

جناب آقای عباس نوری: کارشناس محترم رفاه و تعاون اداره آموزش و پرورش کوهبنان تلاش های بی‌شائبه شما قابل تحسین است، خداوند به شما جزای خیر و برکت دهد. **محمود جعفری کوهبنانی**

خانم دکتر فاطمه کربلایی: خدمات شما را به مردم محروم روستای دورافتاده علی صمیمانه ارج می‌نهیم و دعاگویتان هستیم. **جمعی از اهالی روستای ده‌علی**

آقای سید جلال شادمان: مدیر تلاشگر دبستان شهید محمود توکلی جور، به خاطر خدمات صادقانه و تکریم ارباب رجوع کمال تشکر و قدردانی را دارم. **اکبر قاسمی ــ جور**

جناب آقای مهدی سلیمی: انتخاب شما را برای فیلم داستانی فرمان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت داریم. **جمعی از دوستان شما و حسین بخشی ــ اصفهان**

ناهید جان: تو را دوست دارم برای تمام از خودگذشتگی‌هایت و سالروز تولدت را به شما تبریک می گویم. **همسرت سالار عارف پور ــ کرج**

دختر مهربونم لاوین: یازده آذر، زیباترین و شادترین روز زندگی ما است. چرا که گلی از گلستان الهی به ما هدیه شد، تولدت مبارک عزیزم. **پدرت مصطفی و مادرت نسیبه فلاحی**

شیرین گلم: دختر نازم، قبولیت در دانشگاه باعث خوشحالی و افتخار ما شد، عزیزم امیدوارم همیشه در زندگی موفق و پرتلاش باشی. **پدرت احمد و مادرت شهناز اکبرپور ــ رشت**

مادر عزیز: شهد شیرین زیارت خانه کعبه و رسول خدا(ص) گوارای وجودتان باد. **مریم و رضا طالع احمد ــ تهران**

مامان جون: حجتان قبول، عمرتان پایدار، سایه مستدام، مهرتان برقرار. **نوه‌هایت آرین و آرتین طالع احمد ــ تهران**

همسر مهربانم: روز تولدت را با بهترین آرزوها تبریک می گویم و شادکامی و موفقیت را از خدای بزرگ خواستارم. **همسرت مجید کاظمی ــ گناباد**

مادر و پدر عزیزم: گل در فصل بهار بوییدنی است، دستان شما تا ابد بوسیدنی است از خداوند عمر با عزت، تن سالم و خیر و برکت شما را خواهانم. **دخترت زهره کوه‌بُر ــ قم**

ای زیباترین گل زندگی‌ام، علی جان: قشنگ‌ترین صدای زندگی ما تپش قلب توست. سالروز ازدواجمان و تولدت مبارک. **همسرت فاطمه کوه‌بُر ــ قم**

ابوالفضل جان: برادر عزیزم، تو را به اندازه یک دنیا و با تمام وجود می‌ستایم، بیستمین بهار زندگیت را تبریک می گوییم، موفقیت را در درس‌هایت آرزومندم. **خواهرت زهره کوه‌بُر ــ قم**

مریم جان: می‌خواهم امشب تو اوج آسمان پر بکشم و برای پرنورترین ستاره بنویسم تو دنیای منی و من همیشه بی‌قرار توأم، تولدت مبارک. **خواهرت سحر واعظی ــ کرج**

سپیده خوبم: قشنگ‌ترین احساس وقتی است که بدانیم یکی هرگز تو را فراموش نمی کند، تولدت مبارک. **خواهرت سحر واعظی ــ کرج**

لعیا همسر مهربانم: اولین سالروز پیوندمان مبارک. خداوند همیشه دلهایمان را همصدا و هم آواز با نور امیدش حفظ گرداند. **رامین بزرگی ــ زنجان**

فریده جان: سیزده آذر شکفته شدن گل وجودت در قشنگ‌ترین روز سال با هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم، سالروز تولدت مبارک. **خواهرت اعظم و خواهرزاده‌هایت نگین و محمدامین ــ هیدج زنجان**

رها جان: با هفت آسمان پر از گلهای یاس و میخک، با صد دریا پر از عشق پولک فقط به تو می‌خواهم بگویم رها جون ۸ آذر تولدت مبارک. **عمو سعید و عمه شهناز سیدی ــ تهران**

نعیم عزیز: پسر مهربانم و عروس خوشگلمان رعنا خانم: بهترین خبر زندگیمان تولد نوه گلمان «نیمای» عزیز بود. قدم نورسیده‌تان مبارک. سلامتی شما سه شاخه گل را از خدای بزرگ خواهانیم. **پدرت احمد مباشری و مادرت نرگس بهمنیار ــ قم**

همسر مهربانم آقا رضا: بی‌بهانه در خاطرم هستی شاید دوست داشتن همین باشد اولین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان مبارک. **همسرت معصومه شاکر ــ تهران**

زری خانم خاله خوبم: از خدای بزرگ می‌خواهم شما و همسر گرامیت را صحیح و سالم نگه دارد و همیشه در کنار فرزندانتان شاد و خرم باشید. **خواهرزاده‌ات مهوش ابراهیمی ــ لوشان**

پدر شوهر عزیزم: تقدیم به زیباترین و بهترین پدر و معلم فداکار، با قلبی سرشار از عشق و محبت سالروز تولدتان را تبریک می گوییم. **سمیرا و میثم حسین زاده**

پدر خوبم: چقدر در کنارتان شاد و خوشحالیم و خدارا شکر می کنیم که زیر سایه مهربانی شما زندگی می کنیم، ۹ آذر سالروز تولدتان گرامی باد. **همسرت نرگس رحمانی و فرزندانت**

دوست عزیزم فریبا جان: زیباترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی آرامبخش همه وجودم تویی، مهربانم تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت. **دوستت لیلا ــ قروه**

مریم جان: ۹ آذر سالروز تولدت را به شما تبریک می گوییم، امیدوارم در تمام مراحل زندگیتان در کنار همسرت «جلیل خان» پیروز و سربلند و تندرست باشی. **مادر و خواهر و برادرانت**

خواندنیهای تاریخی

دشمن

صاحب قابوسنامه گوید: «شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیکمرد و معروف. نام او «مهذّب». روزی در راه می‌رفت. پای او بر پوست خربزه آمد. پایش بلغزید و بیفتاد. کارد بر کشید و در پوست خربزه زد! چاکران او گفتند که ای سرهنگ تو مرد محتشمی و عیاری، شرمت نمی آید که بر پوست خربزه کارد می‌زنی؟

مهذب جواب داد که مرا پوست خربزه افکند، دشمن، اوست. دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود. هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردد.

دو بلا در یک زمان

منصور دوانیقی، به یکی از اعراب شام گفت: شکر خدای را به جای بیاورید که چون حکومت شما به من واگذار شد، طاعون از بلاد مرتفع گردید. عرب گفت: خداوند ــ جَلّ ذِکرُهُ ــ از آن عادل‌تر است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد. منصور از این سخن بسیار خجل و شرمگین گردید و کینه آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت.

مثل آباد جلد ۲، ص ۹۲ــ۹۳

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در تصویر میکی موس



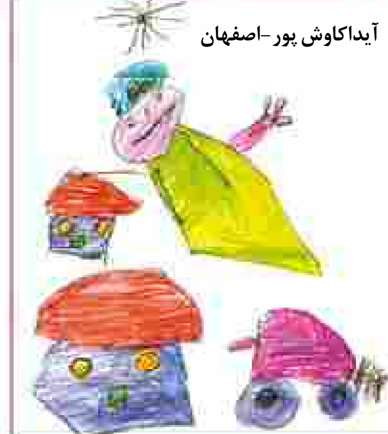
شکلهای پنهان در تصویر مارمولک در صحرا



هدف نهایی مبارزه، دوستی با تمام مردم دنیاست
● گاندی


مهشید رضوی زاده
۵ساله-یزد


آترین عالیخانی
۶ساله


آیدا کاوش پور-اصفهان


امیرمهدی ایمانی
۷ساله


المیرا احمدوند ۶ساله

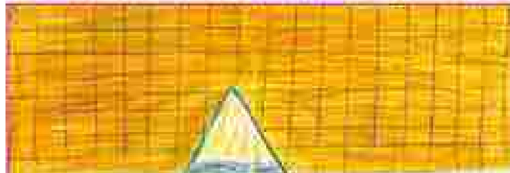

ساغر نجفیان-فولادشهر


زهرا حیدری-
گچساران


محمد محمد حسنی


یاسمن محمدی ۷ساله-یزد


هستی عباس نژاد




سعیده جُرمزه


مبیناسادات نیازی امیرانی
۷ساله-اردستان


امیرعلی بروغنی
۴ساله

سهراب صفادار

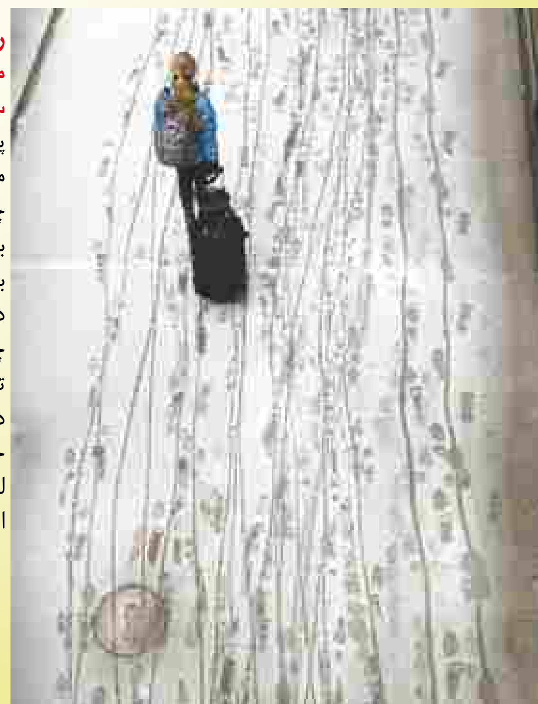


پیام زمینی؛ کالیفرنیا، شنبه ۲۶ نوامبر: در تجمع اعتراضی دانشجویان در خارج از یکی از دانشگاههای کالیفرنیا، برخورد پلیس با مردم و استفاده از اسپری فلفل به حدی بود که انبوه اعتراضات مردم، رییس پلیس را مجبور کرد به مرخصی اجباری برود! در تصویر پیام یکی از معترضین را می‌بینید که روی زمین کشیده است: «از لکه‌دار کردن سیستم عدالت متشکریم!»



مسابقه شکمی!؛ ولز-انگلستان، سه‌شنبه ۲۲ نوامبر: ریچارد دویل مشغول خوردن اولین پای سیب خود در مسابقه است. مسابقه بین افراد داوطلب برگزار می‌شود و هر کس بتواند تعداد بیشتری پای سیب بخورد به جایزه ۱۵۰۰ دلاری دست می‌یابد. امسال مایک داگرل توانست با خوردن ۱۹ پای سیب در مدت ده دقیقه برنده مسابقه باشد.

رد پای برفی؛ میناپولیس - مینه سوتا، شنبه ۱۹ نوامبر: پیاده‌روهای شهر میناپولیس در عرض چند دقیقه پوشیده از برف و یخ شدند و کار برای عابرین پیاده دشوار شد. در این چند روز صدها مورد تصادف به دلیل از دست دادن کنترل خودرو در جاده‌های لغزنده گزارش شده است.





در دام سرما؛ پورتلند-آمریکا، دوشنبه ۲۱ نوامبر: سرما و یخبندان به غیر از حوادث، زیبایی‌هایی نیز به وجود می‌آورند، مانند این تصویر که برگ به دام افتاده روی یک شیشه یخ‌زده را نشان می‌دهد.



بازار نو؛ درسدن-آلمان، جمعه ۲۵ نوامبر: در تصویر بازار کریسمس را در روز اول کار خود در شهر درسدن می‌بینید. مشتریان می‌توانند تمام کالاهای مورد نظر خود را در این بازار پیدا و تهیه کنند. از وسایل سنتی گرفته تا کارهای دست‌ساز. تمام ۲۴۰ مغازه این بازار تا عصر عید سال نو باز خواهند بود.



خانه حبابی؛ بث-انگلستان، پنجشنبه ۲۴ نوامبر: گوی‌های شیشه‌ای در آخرین طرح هنرمند معروف «بروس مونرو» زیبایی خاصی دارند. این طرح که «زمین نورانی» نام دارد برای شرکت در مسابقات هنری موزه هلبورن ساخته شده است و در ساخت آن از پنج هزار گوی نورانی که توسط کابلهای فایبر اپتیک روشن شده‌اند، استفاده شده است. این موزه از هفتم ژانویه سال جدید برای بازدید عموم افتتاح می‌شود.

قابل توجه هیأت‌های مذهبی، حسینیه‌ها، مدارس و ادارات

خدمات صوتی سادات





فروش، تعمیر و اجاره

ارتقاء سیستم اکو، آمپلی‌فایر، میکسر، پاور، بلندگو و میکروفون

اذان گو اتوماتیک

با قابلیت تطبیق به افق شرعی

تمام نقاط کشور











آدرس میدان انقلاب ـ کارگر جنوبی ـ پاساژ مهستان ـ طبقه همکف ـ پلاک ۳۷

تلفن: ۶۶۹۰۶۹۲۰ همراه ۰۹۱۹۲۳۷۳۴۰۲ ـ ۰۹۱۲۲۳۷۳۴۰۲